

دوره کامل قصه های قرآن از آغاز خلقت تا رحلت خاتم انبیاء

نام مولف: سید محمد صوفی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام

بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام

نگردیده است.

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

قرآن کریم، جلوه گاهاً حضرت احادیث⁽¹⁾ و منبع اسرار ربوبیت است. کتابی است که دسترسی به حقایق ژرف آن، جز برای «مطهرون»⁽²⁾ که اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا⁽³⁾ و جز طریق آن، امکان پذیر نیست⁽⁴⁾.

کتابی که راهنمای بهترین و قویم ترین راهها⁽⁵⁾ و هدایت کننده به سوی بزرگترین سعادت «بهشت» است.⁽⁶⁾

کتابی که «نور مبین» و «برهان» پروردگار جهان، برای نجات بشریت است.⁽⁷⁾

کتابی که به «تزکیه» و «تعلیم»⁽⁸⁾ جهانیان می شتابد و آنان را به «تفکر»⁽⁹⁾ و «تعلق»⁽¹⁰⁾ در جهان هستی و آیات پروردگار عالم دعوت می کند.

کتابی که بشریت را به پاکی و فضیلت و تخلق به اخلاق و صفات انسانی، رهبری می نماید⁽¹¹⁾.

کتابی که مردم را به اقامه عدل⁽¹²⁾ و اداء امانت⁽¹³⁾ و تقوا⁽¹⁴⁾ راهنمایی می کند.

کتابی که «موعظه» خداوند و «شفاء» دلها و «هدایت» و «رحمت» است⁽¹⁵⁾ برای همه مردم، در همه ادوار، تا روز قیامت.⁽¹⁶⁾ کتابی که پیامبر بزرگ اسلام ﷺ درباره آن، می فرماید:

یعنی «بر شما باد به آموختن و آشنائی و عمل کردن به قرآن، زیرا قرآن، شفاء سودمند و داروی مبارک است.»

کتابی که امیرالمومنین عليه السلام درباره آن می گوید:

واعلموا انه ليس على احد من فاقه، و لا لاحد قبل القرآن من غنى. فاستشفوه من ادوائكم، و استعينوا به على الاوائكم فان فيه شفاء من اكبر الداء، و هو الكفر، و النفاق، و الضلال، فاسئلوا الله به، و توجهوا اليه بحبه...
 يعنى: « بدانيد و آگاه باشيد كه هيچكس را، پس از ارتباط و آشنائي با قرآن، فقر و فاقه اى نيست و بدون قرآن، براى هيچكس بى نيازى ميسر نخواهد بود. پس براى درمان بيماريهاى خود، از قرآن كريم استشفاء كنيد و براى رفع سختى ها و شدائد روزگار، از قرآن كمك بگيريد. زيرا شفائى بزرگ ترين دردها يعنى كفر، نفاق، گمراهى و ضلالت، در قرآن است. حوائج خود را بوسيله قرآن از خداوند درخواست كنيد و با عشق و علاقه به قرآن، به درگاه خدا برويد... »
 كتابى كه به دلهاى پر اضطراب، آرامش مى بخشد⁽¹⁷⁾ و مردم سرگردان و پريشان را، به اطمينان و سكون مى رساند.

كتابى كه سرگذشت پيشينيان را همانگونه كه بوده است، شرح مى دهد⁽¹⁸⁾ و از راه بيان ماجراى زندگى آنان، به بيدارى و هشيارى مردم و عبرت گرفتن از سرنوشت آنان كمك مى كند.

امام صادق عليه السلام مى فرمايد:

عليكم بالقرآن! فما وجدتم آية نجاها من كان قبلكم فاعملوا به، و ما وجدتموه هلك من كان قبلكم فاجتنبوه⁽¹⁹⁾

يعنى: « بر شما باد به آشنائي و قرائت قرآن كريم. وقتى به آيه اى مى رسيد كه گذشتگان، در اثر انجام كارى، به نجات و سعادت نائل شده اند، به آن عمل كنيد و وقتى آيه اى را مى خوانيد كه پيشينيان شما، به واسطه انجام كارى، به هلاكت رسیده اند از آن كار، اجتناب كنيد.

قرآن کریم، بنا بر اصح اقوال، مشتمل بر 6236 آیه است⁽²⁰⁾ و موضوعات و مطالب آن را می توان به چهار بخش کلی تقسیم نمود که هر یک از آن بخشها نیز، موضوعات جزئی و فرعی بسیاری را در بر می گیرد.

1- عقاید. این بخش، شامل آیاتی است که مستقیماً در ارتباط با اعتقادات قلبی است. مانند: ایمان به خداوند و یگانگی او، ایمان به پیامبران، فرشتگان، وحی، معاد، حساب و کتاب، صراط، میزان، بهشت و دوزخ و امثال آنها.

2- احکام. این بخش از آیات شامل مقرراتی است که اوامر و نواهی خداوند را شئون مختلف زندگی، بیان می کند و می توان این بخش را به دو قسمت تقسیم کرد

الف: آیاتی که کیفیت روابط بندگان را نسبت به آفریدگار جهان تعیین می کند. مانند نماز، روزه، حج، و نظائر آنها که عبادات نامگذاری شده است.

ب: آیاتی که روابط مردم با یکدیگر را تنظیم می کند. مانند: قوانین مربوط به اداره کشور اسلامی، جهاد در راه خدا، تعیین مرزهای مالکیت، مقررات مربوط به کشاورزی، تجارب، ازدواج، طلاق، ارث، همچنین قوانین کیفری همچون حدود، دیا، قصاص، و مانند آنها که تحت عنوان معاملات از آنها یاد می شود.

3- مسائل اخلاقی. که انسان را به سوی فضائل اخلاقی و کمال نفسانی سوق می دهد و صفات عالیله انسانی را در افراد تقویت می کند و به طور کلی آنچه در وصول انسان، به سعادت و کمال مؤثر است، بیان می نماید.

4- قصص قرآن. این بخش که رقم قابل ملاحظه و چشمگیری از آیات قرآن را تشکیل می دهد، عبارتست از: یک سلسله داستانهای آموزنده و قصه های عبرت آموز که می تواند به عنوان فلسفه تاریخ مورد استفاده همگان قرار گیرد.

بنا به تصریح قرآن کریم، هدف از نقل ماجراهای پیشینیان، تنها بیداری مردم و عبرت گرفتن از سرنوشت آنان است. چنانکه پس از نقل سرگذشت یوسف، می فرماید:

لقد كان في قصصهم عبرة لاولى الالباب (21)

و همچنین در آیات دیگری از قرآن کریم به این مطلب اشاره شده و بدین جهت، تلاوت کنندگان قرآن کریم، باید آن کلام مقدس را با دقت کامل بخوانند و به ترجمه و تفسیر آن توجه کنند، تا به هدف قرآن نزدیک شوند.

با توجه به اینکه عامه مردم، کمتر می توانند از قرآن کریم و مفاهیم آموزنده آن مستقیماً استفاده کنند، کتاب حاضر منحصر در ارتباط با قصص قرآن نگارش یافته و کوشش شده که با عباراتی ساده و قابل فهم برای عموم مردم نگاشته شود، تا نیل به آن هدف مقدس، یعنی عبرت گرفتن از سرگذشت گذشتگان را آسان تر نماید.

بدون تردید، طبع انسان، به شنیدن و خواندن سرگذشتها و قصه ها، رغبت و میل فراوان دارد و قرآن کریم، اولین کتابی است که نقل داستانها و سرگذشتهای واقعی پیشینیان را در راه تربیت و ارشاد مردم به کار گرفته و از این میل و رغبت طبیعی، در راه هدایت آنها بهره برداری کرده است.

در سالهای دهه 1330 شمسی، گاهنامه ای بنام «مکتب انبیا» بوسیله جمعی از فضایی حوزه علمیه قم منتشر میشد. از اینجانب خواستند قصص قرآن کریم را بصورت سلسله مقالاتی تنظیم و در اختیار آنان قرار دهم. ضمناً کتابی که در این زمینه وسیله چند تن از دانشمندان عرب نگاشته شده بود، بعنوان الگو، ارائه دادند.

بر همان اساس، مقالاتی تنظیم و در آن مجله، بدون نام نویسنده انتشار دادند که مورد رضایت اینجانب نبود و همواره در صدد بودم، بخشهای اول کتاب را که حالتی اقتباس گونه داشت، حذف و با استفاده از منابع روایی و تفسیر شیعه، مطالبی مستقل تنظیم و ارائه نمایم.

اینک خدای بزرگ و مهربان را سپاسگزارم که این توفیق را عنایت فرمود و کتاب حاضر، بدون حتی نیم نگاهی به کتبی که در این زمینه نگاشته شده، تقدیم علاقه مندان میگردد.

این کتاب در دو بخش تنظیم شده است:

بخش اول: قصه های قرآن از خلقت آدم تا هجرت خاتم انبیاء

ﷺ
ﷺ

بخش دوم: حوادث بعد از هجرت تا وفات پیامبر اسلام ﷺ.

آخرین فصل کتاب که تحت عنوان «غوغای خلافت» آمده، خارج از موضوع کتاب و تنها بمنظور تکمیل مباحث پیشین، مورد بحث قرار گرفته است.

امید است این خدمت ناقابل، مورد قبول در گاه حضرت احدیث قرار گیرد و در راه آشنا فارسی زبانان با قرآن کریم و بهره مند شدن از رهنمودهای این کتاب مقدس، نقشی هر چند کوچک ایفا نماید. انه ولی التوفیق.

شهریور 1367 حوزه علمیه قم

سید محمد صفی

آدم

واذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك...

او، گوهری پنهان و گنجی ناشناخته بود. آفریدگان فراوانی همانند فرشتگان و جنیان بودند ولی آنگونه که باید و شاید، توان شناخت او را نداشتند و در حد معینی متوقف و دارای سطح معرفت محدودی بودند.

او، میخواست شناخته شود و کسانی باشند که دارای قدرت فراوان در راه کسب معرفت و طی مدارج شناخت باشند.

چنین پدیده ای، چیزی جز انسان نمیتوانست باشد. انسانی با روح جستجوگر و عقل پر توان که قدم بقدم در راه شناخت و معرفت آفریدگار بزرگ خود گام بردارد و هیچگاه از تلاش در این راه، احساس خستگی و درماندگی نکند.

انسانی با پیکر خاکیان و روح افلاکیان.

انسانی با روح نامحدود و قدرت پیشرفت بی نهایت.

انسانی پای در کره خاک و سر بر بلندای افلاک.

آری خداوند متعال برای اینکه شناخته شود، اراده فرمود انسان را بیافریند و گل سر سبد موجودات را ایجاد فرماید.

انسانی که خلیفه الله شود و نماینده عظمت پروردگار و نشان دهنده قدرت بی کران آفریدگار جهان باشد.

این پدیده شگرف، با مشخصات ویژه ای که خداوند اراده فرموده بود، نیاز به مکانی مناسب و شرایطی مساعد داشت.

میهمانسرائی لازم بود که امکان پذیرائی از این میهمان گرامی را از هر جهت در خود، داشته باشد.

کره زمین برای پذیرائی و مهمانداری آفریده شد. خداوند متعال کره زمین را در روز⁽²²⁾ و امکانات زندگی آنرا در دو روز و آسمانهای رفیع را در دو روز و جمعا در شش روز ایجاد فرمود⁽²³⁾: اینک مهمانسرای عظیم با هوای مطبوع، آبهای گوارا، درختها و جنگلها، معادن و ذخائر فراوان و از سوی دیگر با نور حیات بخش خورشید و ماه و میلیو نها شرایط دیگر برای پذیرایی از این میهمان آماده و مقدمات آفرینش انسان کاملا فراهم بود.

در روی زمین تنها جای انسان خالی بود تا در نقاط دور و نزدیک آن سیر و سیاحت بپردازد، از مناظر طبیعی و زیبای آن لذت ببرد و به آباد کردن زمین همت گمارد.

عقل و فکر خود را بکار گیرد. ابزار لازم برای پیشرفت و ترقی خود بسازد. در اعماق دریاها و اوج آسمانها جستجو کند و آیات حیرت آور خداوند را ببیند و لحظه به لحظه، بیش از پیش آفریدگار توانا و حکیم را بشناسد و به تسبیح و تقدیس او زبان بگشاید و به فرمانبرداری او کمر ببندد. فرشتگان بر اساس وظایفی که برای هر یک تعیین شده بود، به عبادت و اطاعت او امر الهی اشتغال داشتند و از اراده خداوند درباره خلقت انسان بی اطلاع بودند.

خداوند آنانرا از اراده خویش آگاه ساخت و آنان فرمود: بزودی در زمین خلیفه و جانشینی قرار خواهم داد و بشری از خاک مخصوص ایجاد خواهم کرد. وقتی آفرینش او انجام یافت و من از روح خود در پیکر خاکی او دمیدم، همگی در برابرش سجده کنید⁽²⁴⁾

این خبر فرشتگان را در بهت و حیرت فرو برد و چون از حکمت اراده خداوند آگاه نبودند، احتمالاً پرسشهایی در ذهن آنها مطرح شد که سبب نگرانی عمیق آنها گردید:

آیا از ما تقصیری سر زده و در انجام وظائف عبودیت کوتاهی کرده ایم که خداوند بآفرینش انسان، اراده فرموده است.

آیا بشر پس از استقرار خود در زمین، بر سر مالکیت آن و بهره مند شدن از سرمایه های گوناگون آن، اختلاف و درگیری پیدا نخواهد کرد؟

آیا به دنبال اختلاف، خون یکدیگر را نخواهند ریخت و زمین را میدان جنگ و فساد خواهند کرد؟

آیا و آیا...

برای روشن شدن اذهان خود، روی به درگاه خدا آوردند و عرضه داشتند: خداوند آیا در روی زمین بشری را جانشین میسازی که فساد برپا کند و دست به کشتار و خون ریزی بزند؟

خداوند ما فرشتگان، کمر خدمت بسته ایم و همواره به تسبیح و تقدیس تو مشغولیم، چه نیازی به آفرینش بشر احساس می شود؟

پاسخ پروردگار کوتاه و عمیق و در عین حال قانع کننده بود:

«من میدانم آنچه شما نمیدانید». در آفرینش بشر حکمت‌هایی نهفته است که شما از پی بردن به آن، ناتوانید.

اراده خداوند تحقق یافت و پیکر آدم، از گل مخصوصی خلق شد، اما هنوز روح در آن دمیده نشده بود.

فرشتگان با بهت و حیرت از آن بازدید می کردند و از ساختمان جالب و بی سابقه آن، دچار اعجاب میشدند و در انتظار دمیدن حیات در آن بودند.

لحظه حساس و تعیین فرا رسید. نسیم حیات وزید و از روح الهی در آن پیکر
خاکی دمیده شد.

آدم به جنب و جوش در آمد و خیل فرشتگان، طبق فرمان خداوند متعال در
برابر خلیفه الله به سجده افتادند.

همه در حال سجده بودند و تنها یک نفر، که در صف فرشتگان جای داشت
ولی عنصرش، عنصری دیگر و از نژاد جن بود، سجده نکرد: ابلیس⁽²⁵⁾.

ابلیس که سابقه عبادت چندین هزار ساله داشت و مورد احترام فرشتگان
بود، از فرمان خداوند سرپیچی کرده و از سجده کردن، امتناع نموده بود.

مخالفت با فرمان خداوند، امر ساده و کوچکی نبود. او بخاطر این سرکشی،
استحقاق هرگونه عقوبتی داشت، ولی خداوند در مجازاتش، قبل از محاکمه و
روشن شدن علت، تعجیل نفرمود تا برای بندگان نیز درسی باشد و گناهکاران را
قبل از بررسی علت یا علل گناه، مجازات نکنند.

شاید امر خداوند را نشنیده باشد یا در آن لحظه مانعی فراراهش وجود داشته
که او را از انجام سجده باز داشته است.

خطاب رسید: ای ابلیس! چرا دستور را اطاعت نکردی و در برابر آدم همانند
سایر فرشتگان به سجده نیفتادی؟⁽²⁶⁾

جوابی که ابلیس داد، روشن ساخت که جز تکبر و خودبینی، دلیل دیگری در
دست ندارد.

گفت: خداوندا! من هرگز در برابر موجودی که از خاک تیره آفریده ای
سجده نخواهم کرد. خلقت من از عنصر آتش است. آتشی که گرم و نورانی و
حرارت بخش است ولی خلقت آدم از خاک است. خاک سرد و تیره و خاموش
.⁽²⁷⁾

خطاب رسید: از صف فرشتگان و بندگان مطیع من، خارج شو که تو دیگر شایستگی حضور در این مکان را نداری و بدان که تا روز قیامت، مشمول لعنت من خواهی بود (28).

شیطان اگر در این هنگام که متوجه خطای خود و کیفر شدید آن شد، لب به عذر خواهی و توبه گشوده بود، احتمالاً مورد عفو قرار میگرفت و خداوند منان که عذرپذیر و دارای رحمت واسعه است، از گناهانش میگذشت و او را می بخشید ولی شیطان راه عناد و لجاجت را پیش گرفت و در نتیجه، لعنت و نفرین خداوند و فرشتگان و بندگان او تا روز رستاخیز گریبانگیرش گردید.

در آن حال شیطان مزد عبادتهای چندین هزار ساله خود را مطالبه کرد و از خداوند درخواست کرد که در مقابل عبادتش، او را عمر طولانی، باندازه عمر جهان عطا کند و او را تا روز قیامت زنده نگه دارد (29).

عمر طولانی خوب است ولی برای کسی که آنرا در راه خیر و سعادت خویش بکار گیرد و از آن سرمایه گرانبها عاقلانه و درست استفاده کند اما برای افراد منحرف و گناهکار، عمر طولانی جز افزایش بدبختی حاصلی ندارد، زیرا یک فرد منحرف هر چه بیشتر زنده بماند پرونده اعمالش سیاه تر و بر میزان گناهانش افزوده خواهد شد.

شیطان عمر طولانی را برای جبران لغزش و خطای خود نمی خواست، بلکه در تدارک سرکشی و طغیان دامنه دارتری بود.

او میخواست از آدم و فرزندانش که بخیال خام او، سبب بدبختی و اخراج او شده بودند، انتقام بگیرد و آنانرا نیز با وسوسه و فریب، همراه خود، به سیه روزی و تباهی بکشاند.

خداوند با درخواست او موافقت فرمود و به او وعده داد که تا روز معین و احتمالاً تا روزی که زمین بهد بندگان صالح خداوند واگذار شود و از لوث ناپاکی و ناپاکان پاک گردد و قبل از برپایی محشر، زنده بماند (30).

فرصت گرانبهائی به شیطان داده شد ولی او از این مهلت طولانی و فرصت پر ارزش، سوء استفاده کرد و با خداوند اعلام جنگ داد و گفت:

خداوندا، در مقابل این کیفری که متوجه من ساختی، بر سر راه بندگانم خواهم نشست، از هر طرف آنرا مورد حمله قرار خواهم داد.

زندگانی ناپایدار دنیا را در چشم آنان زیبا و دوست داشتنی جلوه گر خواهم کرد و همه را جز بندگان مخلص تو را که مرا در حریم زندگانی آنان راهی نیست - به گمراهی خواهم کشانید و خواهی دید که بیشتر بندگانم، راه ترا رها خواهند کرد و در دام من گرفتار خواهند گشت (31)

پاسخ پروردگار قاطع و روشن بود. در جواب تهدید شیطان فرمود:

راه من، راه راست و روشن است، هیچگونه ابهام و تاریکی در آن وجود ندارد و تو هیچگونه تسلطی بر بندگان من نداری مگر آنانکه با میل و رغبت، طوق بندگی تو را بر گردن و راه پر پیچ و خم تو را بر صراط مستقیم من ترجیح دهند که عذاب دوزخ آماده است و جایگاه تو و پیروانت در آن خواهد بود.

اینک زمان آن رسیده بود که فرشتگان بمقام والای آدم پی برده و حکمت آفرینش او را درک کنند.

خداوند متعال نامهای فرشتگان و دیگر موجودات کوچک و بزرگ جهان هستی از ذره تا کره و از اتم تا ستاره را به آدم آموخت و حافظه نیرومند او را سرشار از دانستنی های گوناگون عالم خلقت فرمود.

سپس آنهمه موجودات را در مقابل فرشتگان قرار داد و فرمود: اینک شما نام این موجودات و خصوصیات و اسرار آنها را برای من بازگو کنید.

فرشتگان که دارای چنین قدرتی نبودند و از نظر علمی، سرمایه و اندوخته ای نداشتند، از پاسخ عاجز ماندند و گفتند: خداوندا، ما جز آنچه تو به ما آموختی چیزی نمیدانیم و تنها توئی که بر همه چیز عالم و از همه اسرار آگاهی و کارهایت بر اساس حکمت است.

آنگاه نوبت به آزمایش آدم رسید و خداوند به آدم دستور داد که نام فرشتگان و دیگر موجودات عالم را برای فرشتگان بگوید.

آدم لب به سخن گشود و از آنچه خداوند به او آموخته بود، فرشتگان را آگاه کرد. در آن حال از جانب خداوند ندا آمد: ای فرشتگان مگر من پیش از این به شما نگفتم که من از غیب آسمان و زمین آگاهم و مسائل مرئی و نامرئی شما را میدانم؟!

فرشتگان در برابر آنهمه استعداد و لیاقت و آن سرمایه عظیم علمی که آدم از خود نشان داد، سر تعظیم و تسلیم فرود آوردند و راز آفرینش انسان، این گل سر سبد جهان هستی، این خلیفه الله بر آنها آشکار شد و دانستند که خداوند حکیم بنا به مصالحی که تنها او میداند و بس، انسان را آفریده است.

شیطان رانده و مطرود شد و از آن جایگاه رفیع اخراج گردید و آدم تنها ماند. تنهایی وحشت آور و خسته کننده. او نیاز به همنشین و همدم داشت. همدمی که او را از غربت و تنهایی برهاند و یار و یاور او در پیمودن راه زندگی باشد.

خواب او را ربود و ساعتی را در عالم خواب و بی خبری بر او گذشت و در همان ساعات، خداوند متعال از باقیمانده گل آدم، حوا را آفرید تا همدم و مونس او باشد.

وقتی آدم از خواب بیدار شد حوا را دید که در کنارش نشسته و چشم به او دوخته است.

حیرت زده پرسید: تو کیستی؟ گفت: من زنی هستم که خداوند مرا برای همسری تو آفریده است که از تنهایی نجات یابی و انیس و مونس تو باشم. برق شادی در چشمان آدم جهید، زیرا در آن شرایط، چیزی برای او دلپذیرتر و شادی بخشتر از داشتن همنشینی مناسب و همسری شایسته نبود. در آن حال خطاب رسید: ای آدم مایلی با تعهد مهریه ای که من تعیین می کنم با حوا ازدواج کنی؟

آدم پذیرفت و ازدواج آنها انجام گرفت و آرامش خاطری که خداوند برای همسران در کنار یکدیگر مقدر فرموده، برای آدم فراهم گشت و ترس و اضطراب و نگرانی از قلبش رخت بر بست و احساس آرامش نمود خداوند نعمت و احسان خود را بر آدم، به حد کمال رسانید و به او فرمود: ای آدم اینک بهشت⁽³²⁾ با تمام نعمتهایش، با نهرهای جاری و آبهای روانش، با میوه های گوناگون و رنگارنگش و خوراکی های لذیذ و بی مانندش در اختیار شما است. همراه با همسرت در آن مسکن گزینید و از همه امکانات آن استفاده کنید ولی به این درخت نزدیک نشوید و هشیار باشید که شیطان دشمن قسم خورده شما است. مبادا شما را فریب دهد و وادار به سرپیچی از فرمان من کند که در نتیجه به بدبختی خواهید افتاد.⁽³³⁾

هنوز زمان زیادی نگذشته بود و این زوج خوشبخت، بهره چندانی از بهشت و نعمتهای آن نبرده بودند که وسوسه های دشمن حيله گر آغاز گردید.

شیطان که بیماری تکبر و خود برزگ بینی او را از مقامی رفیع به اعماق هولناک دره سقوط و بدبختی کشانیده بود، اینک در اثر دیدن خوشبختی آدم و حوا، دچار بیماری خطرناک حسد هم شده و دیدن زندگانی سعادت مند آن دو، آتشی در درونش شعله ور ساخته بود، آماده شد که آنها را نیز از سعادت و خوشبختی محروم سازد.

بدین جهت با چهره دوستانه و خیرخواهانه نزد آدم و حوا آمد و آنها را به خوردن میوه درختی که از آن نهی شده بودند، دعوت کرد.

آدم و حوا با توجه به نهی خداوند، سخن او را نپذیرفتند، و لب به آن میوه ممنوعه نزدند، ولی شیطان دست بردار نبود، دیگر باز آمد و سخنش را با لحنی دلسوزانه مطرح کرد. باز هم موثر واقع نشد برای آنها قسم یاد کرد که من خیر خواه شما هستم و از این پیشنهاد جز سعادت شما چیزی نمی خواهم.

خداوند شما را از خوردن میوه این درخت نهی کرده، زیرا اگر از آن بخورید، همانند فرشتگان خواهید شد و عمری جاودانه و بی پایان خواهید یافت.⁽³⁴⁾ اینجا شیطان، مطلبی را مطرح کرد که برای آدم و حوا فوق العاده مهم بود، خلود و ابدیت.

علاقه به جاودانگی جز ذات همه انسانهاست و هر انسانی علاقه دارد نابود نشود و از عمر جاودانه بهره مند گردد. آدم و حوا نیز از این قاعده کلی مستثنی نبودند. لذا وقتی شیطان گفت اگر از میوه این درخت بخورید، جاودانه خواهید شد، بر روی نقطه ضعف آنها انگشت گذاشت و محکم ترین ضربه را بر اراده آنها فرود آورد و آنچه نباید، اتفاق افتاد.

آدم و حوا از میوه درختی که حق خوردن آنرا نداشتند و در نتیجه لباسهای بهشتی از بدنشان فرو افتاد و برهنه و عریان، و بدون تردید در مقابل لبخندهای استهزاءآمیز و پیروزمندانه شیطان، مات و سرگردان بجای ماندند.

باز هم سریچی و نافرمانی ولی این بار نه از جانب شیطان، که از سوی آدم و حوا، و باز هم بررسی و محاکمه برای روشن شدن علت سریچی و گناه.

خطاب رسید: مگر من شما را از نزدیک شدن به آن درخت منع نکرده بودم؟ مگر به شما هشدار نداده بودم که شیطان دشمن شما است؟ چرا از دستور من سریچی کردید و از راه خلاف رفتید.

آدم و حوا در دریای پشیمانی غوطه ور بودند، لب به عذر خواهی گشودند و از اشتباه خود، با لحنی خاضعانه، درخواست عفو و بخشش کردند.

تفاوت آدم و شیطان در اینجا بخوبی آشکار است. شیطان گناه میکند و از گناه خود دفاع ولی آدم اگر مرتکب اشتباهی شود، راه لجاجت را نمی پیماید بلکه درصدد جبران لغزش خود برمی آید و آدم و حوا همین کار را کردند و عرضه داشتند:

پروردگادا، ما به خود ستم کردیم و فریب شیطان را خوردیم و اینک چشم امید به عفو و کرم بی منتهای تو داریم.

خداوندا، اگر تو ما را نبخشائی و از لغزش ما نگذری، در زمره زیانکاران خواهیم بود.

گناه آدم و حوا در حقیقت ترک اولی بود، زیرا نهی خداوند، نهی ارشادی بود، نه نهی تکلیفی، ولی شایسته بود که آنها این کار کوچک را نیز مرتکب نمیشدند.

به هر حال عذر خواهی صادقانه آدم و حوا مورد قبول درگاه پروردگار
بزرگ قرار گرفت و دیگر باره آنها مشمول عنایات خداوند منان شدند.
خلقت آدم و حوا از آغاز، برای زندگی در زمین بود، نه زندگی در بهشت.
اراده خداوند آن بود که آدم خلیفه روی زمین باشد و توقف کوتاه او در آن
باغ مصفا (بهشت) به منظور آناده شدن برای زندگانی آینده بود.
آدم و فرزندان او و نسلهای آینده اش باید در روی زمین تلاش کنند. برکات
الهی را استخراج نمایند. سرمایه های جسمی و فکری خود را به کار گیرند. از
هوش خداداده و عقل توانای خود بهره گیرند و خلاصه زمین را آباد کنند.
بدین جهت پس از قبول توبه آدم و حوا، بآنان دستور داده شد در روی زمین
مسکن گزینند و گوش بفرمان خداوند که بوسیله پیامبران و فرستادگان او ابلاغ
خواهد شد، داشته باشند.
به آنان یادآوری شد که دشمنی شیطان نسبت به انسانها ادامه خواهد یافت و
آنان باید همواره هشیار باشند و از خطرات شیطان خود را حفظ کنند.
آنان که فرمانبردار خداوند باشند، از سعادت دو جهان بهره مند و کسانی که
مطیع شیطان باشند و از راه سرپیچی و گناه را در پیشه گیرند، مجازات سخت
خداوند گریبانگیرشان خواهد شد.

فرزندان آدم

واتل علیهم نبا ابنی ادم بالحق اذقربا قربانا فتقبل من احدهما و لم یتقبل من

الآخر...

(سوره مائده: 26)

آدم و همسرش، زندگانی عادی خود را در خانه جدید، کره خاکی، آغاز کردند.

گاهی در نقاط پیرامون خود گردش می کردند. از کوهها و تپه ها بالا می رفتند و از دشتها و صحراها عبور می کردند و گاهی در سایه درختان به استراحت می پرداختند. آنها نیازمند غذا بودند و برای تاءمین آن، نهال برخی درختهای بهشتی مانند درخت خرما و انگور و انار و زیتون را در اختیار آنها قرار داد که بکارند و از میوه های آنها، برای ادامه زندگی استفاده کنند.

گاهی به یاد آن دوران خوب و خوش بهشت می افتادند و به خاطر از دست دادن آنهمه نعمت و آسایش و رفاه، اشک تاءسف و حسرت از دیده روان میساختند و همواده شیطان را که عامل اصلی محرومیت آنها از بهشت و گرفتار شدن در زندگی پر مشقت دنیا بود، لعنت و نفرین میدادند.

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و رفته رفته، آدم و حوا با زندگی جدید خود خو می گرفتند و خود را با رنجها و سختیهایش تطبیق میدادند.

قلم و قضای پروردگار چنین مقدر فرمود که نسل بشر در روی زمین فزونی گیرد و باقی بماند و هدف اصلی خلقت را که شناخت خداوند و بندگی او و سیر تکاملی و آباد کردن زمین بود، تحقق یابد.

حوا چند نوبت باردار شد و فرزندان بدنیا آورد که موجب خوشنودی و دلگرمی آنان گردید.

از تنهایی بدر آمدند و چشمان آن دو، به دیدار فرزندانشان روشن شد و خداوند را به خاطر آنهمه احسان و انعام شکر گذاری کردند.

از سر گذشت فرزندان آدم، در قرآن کریم، تنها ماجرای هابیل و قابیل، بدون ذکر نام آن دو به عنوان پسران آدم ذکر شده است⁽³⁵⁾.

با اینکه هابیل و قابیل برادر و از یک پدر و مادر بودند، شخصیت‌های متفاوتی داشتند و دارای خلق‌ها و خصلت‌های متفاوتی بودند.

هابیل روحی پاک، تقوئی قوی و ایمانی محکم داشت، در حالیکه برادرش تند خو و شیطان صفت بود.

بدلیل صلاحیت‌های اعتقادی و اخلاقی، هابیل نامزد جانشینی پدر گردید، در حالیکه قابیل از نظر سن و سال از او بزرگتر بود.

آتش حسد در درون قابیل شعله ور شد و کینه برادر در دل گرفت.

پدر، برای رفع کدورت و دل‌تنگی برادران، و برای اینکه به قابیل بفهماند که انتخاب هابیل برای جانشینی او، فرمان خداست نه تبعیض میان آنها، دستور داد هر یک از آنها، یک قربانی به درگاه خدا تقدیم کنند تا قربانی هر کدام قبول شد، جانشین پدر گردد.

پیشنهاد پدر مورد قبول برادران قرار گرفت و محلی برای تقدیم قربانی آنها معین شد.

هابیل گله دار بود و برای قربانی، بهترین گوسفندی که در گله داشت انتخاب کرد و در محل قربانی قرار داد.

قابیل کشاورز بود و از محصولات زراعی خود، مقداری کم، آنهم از نوع نادر مرغوب آن، به جایگاه تعیین شده آورد.

در آن روزگار، نشانه قبول شدن قربانی بندگان، پیدایش جرقه ای از نوع آتش و سوزانیدن قربانی بود.

دو برادر هدایای خود را در محل معین قرار دادند و در نقطه ای دورتر به انتظار نشستند. انتظار آنها زیاد بطول نیانجامید که شعله نمایان شد و قربانی هابیل را در خود فرو برد ولی هدیه قابیل همانگونه دست نخورده باقی ماند. قابیل که انتظار چنین پیشامدی را نداشت با خم فراوان، جایگاه را ترک گفت ولی شعله سوزان حسد، بیش از پیش در درونش زبانه کشید.

روزی به هابیل گفت: من نمی گذارم تو زنده بمانی و مقامی که باید بمن برسد تو اشغال کنی. من تو را خواهم کشت و به این وضع خاتمه خواهم داد. هابیل با نهایت وقار و آرامش زبان به نصیحت او گشود و گفت برادر جان، تو اشتباه میکنی، کشتن من مشکل تو را حل نمی کند. قبول نشدن قربانی تو دلیل دیگری دارد و آن این است که خداوند بزرگ، فقط قربانی و عبادت بندگان با تقوا را قبول می کند و تو تقوا نداری. من زنده باشم یا نباشم چیزی تغییر نمی کند.

صلاح تو در این است که در اخلاق و رفتارت تجدید نظر کنی. بسدی پاکی و فضیلت و تقوا روی آور. بدیها و پلیدیها را از دل و جانت بزدائی و خود را به ملکات فاضله و صفای پسندیده بیارائی تا لطف خدا شامل حالت شود و هدایایت مورد قبول قرار گیرد.

علاوه بر این، خونریزی و آدم کشی گناهی است بزرگ که اگر مرتکب شوی بر سیه روزی و بدبختی تو خواهد افزود و من هرگز برای کشتن تو، اقدام نخواهم کرد.

سخنان برادرانه و خیر خواهانه هاییل در دل سیاه قابیل اثری نگذاشت و او را از آن تصمیم شیطانی منصرف نکرد.

شب و روز در پی بدست آوردن فرصتی بود که هاییل را دور از چشم پدر و مادر و تنها پیدا کند و نقشه شوم خود را به اجرا در آورد.

در یکی از روزها این فرصت بدست آمد و قابیل برادر را تنها یافت. با خشونت و سنگدلی فراوان قطعه سنگی را که در اختیار داشت بر سر برادر کوبید و آن انسان شریف و بیگناه را به قتل رسانید و بدین ترتیب اولین خون ناحق بزمین ریخته شد و نخستین جنایت رخ داد.

جسد بی جان و غرقه در خون قابیل روی زمین افتاد و قابیل نفس راحتی کشید و از پیروزی خود غرق در لذت و شادمانی شد.

اما هنوز لحظاتی نگذشته بود که قابیل به فکر فرو رفت که اگر پدرش، جسد خون آلودهاییل را ببیند و بفهمد که او مرتکب چنین جنایتی شده، از او رنجیده خاطر خواهد شد و به او نفرین خواهد کرد و او را طرد خواهد نمود. پس باید کادی کند که این جنایت وحشتناک، از چشم پدر پنهان بماند و او پی به راز این کار نبرد.

تا آنروز انسانی از دنیا نرفته بود که به خاکش بسپارند و قابیل هم یاد گرفته باشد که باید بدن هاییل را به خاک بسپارد.

قابیل نیازمند به راهنما بود. باید به او یاد داد که چه کند. اما چه کسی و از چه طریقی راهنمائیش کند. او بی ارزش تر از آن بود که از طریق وحی آسمانی ارشاد شود. از طرفی پیکر پاک هاییل هم نباید روی زمین بماند و حرمت او خدشه دار گردد.

اینجا بود که به فرمان خداوند، کلاغی سمت معلمی او را بر عهده گرفت و در مقام یک فرد نالایق و حقیر به او آموزش داد.

کلاغها معمولا ذخیره غذایی خود یا هر آنچه را که بخواهند برای آینده نگهداری کنند و شاید هم جسد همنوعان خود را زیر خاک پنهان میکنند.

کلاغی ظاهر شد و با چنگ و منقار خود، نقطه ای از زمین را حفر کرد و گودالی پدید آورد و در مقابل چشمان قابیل، چیزی را در آن گودال گذاشت و سپس خاک بر آن ریخت و زیر خاک پنهانش کرد.

آن جنایتکار تیره روز، آه سردی کشید و زبان به ملامت خود گشود و گفت: آیا من از کلاغ ناتوان تر بودم که بدانم که با بدانم جسد برادرم چه کنم؟ وای بر من. آنگاه درسی را که از کلاغ آموخته بود در موردهابیل به کار بست و بدن او را در قبری که کنده بود، بخاک سپرد.

گم شدن هابیل و غیبت طولانی او، پدر را نگران کرد. او را از قابیل پرسید ولی او با لحنی تند و خشن گفت: مگر من نگهبان او بودم یا مگر او را به من سپرده بودی که حالش را از من می پرسی؟!

پاسخ نامناسب و لحن تند او، با توجه به سابقه ای که از دشمنی او نسبت به هابیل داشت، بر نگرانی پدر افزود و سخت اندوهگین و افسرده شد.

جبرئیل امین، ماجرای آن قتل فجیع را به اطلاع آدم رسانید و او را به مزار هابیل راهنمایی نمود.

پدر داغ دیده بر آرامگاه فرزند دلبنده اشکها ریخت و عزاداری و سوگواری نمود و همانگونه که پیش بینی میشد به قابیل نفرین کرد و او را برای همیشه از خود راند.

داغ فرزند شایسته ای چون هابیل، مسئله ای نبود که به آسانی از خاطر آزرده پدر محو شود و آنرا بفراموشی بسپارد.

دنیا در نظر پدر داغدار، تیره و تار شده بود و همه چیز این جهان، بنظرش زشت و ناخوشایند مینمود، در اینمورد، تنها عنایات خداوند بود که میتوانست نجات بخش آدم باشد.

آری، آدم از آغاز خلقت، مشمول الطاف حضرت حق بوده و در اینجا نیز کمکهای الهی به فریادش رسید و بار سنگین آن را برای او قابل تحمل نمود. پسر دیگری، در نهایت شایستگی، خداوند به او عطا فرمود که شیث نامیده شد و چون هدیه الهی بود، او را «هبة الله» لقب دادند.

این پسر و فرزندان دیگری که یکی پس از دیگری، قدم به جهان هستی گذاشتند، جای خالی هابیل را پر نکرد و زندگی آدم و حوا را که میرفت از رونق بیفتند رونق تازه بخشیدند.

پسرها رفته رفته بزرگ شدند و قدم به دوران بلوغ گذاشتند و برای بقاء نسل انسان، چاره ای جز ازدواج نبود.

قرآن در مورد کیفیت ازدواج فرزندان آدم سکوت اختیار فرموده و تنها روایات اسلامی در اختیار ما است که نحوه ازدواج آنان را به دو گونه نقل کرده اند.

صورت اول آنکه: حوا در هر نوبت بارداری، دو فرزند که یکی پسر و یکی دختر بدنیا می آورد و وقتی آنها به سن بلوغ رسیدند، پسری که از نوبت اول بود با دختری که از نوبت دوم بود و پسر نوبت دوم با دختر نوبت اول ازدواج کردند.

این گروه در جواب حرمت ازدواج با محارم میگویند: چون در آن زماغن
چاره ای نبود، خداوند اینگونه ازدواج را بصورت موقت، اجازه داد و برای
همیشه ممنوع گردید.

صورت دوم آنکه خداوند برای پسران آدم همسرانی از حوریان و جنیان در
صورت بشر فرستاد و نسل بعد که دخترها و پسرها عموزاده بودند با یکدیگر
ازدواج کردند و بدین ترتیب نسل بشر در روی زمین فزونی گرفت و آنچه
خداوند مقدر و مقرر فرموده بود، تحقق یافت.

شیث (هبة الله)

ثم ارسلنا رسلنا تتر اكلما جاء امة رسولها كذبوه فاتبعنا بعضهم بعضا و جعلناهم احاديث فبعدا لقوم لا يؤمنون.

(سوره مؤ منون: 44)

اولین کسی که بعد از دحلت آدم ﷺ به مقام شامخ پیامبری نائل آمد، شیث (هبة الله) بود. او وصی و جانشین آدم شد و امانت‌های الهی و صحیفه هائی که جانب خداوند نازل شده و جمعا بیست و یک صحیفه بود، دریافت و جمع آوری و منظم نمود و سپس به نشر آن تعالیم و هدایت و راهنمائی فرزندان آدم که رفته رفته جمعت قابل ملاحظه ای را تشکیل میدادند کمر بست. از میان آثار بجای مانده از آن صحیفه ها، این صحیفه است که خداوند به آدم وحی فرستاد که ؛ من تمام نیکی ها و سعادت ها را در چهار کلمه برای تو بیان میکنم.

آدم پرسید: آن چهار کلمه کدامند؟

خطاب آمد: کلمه اول از آن من، کلمه دوم از آن تو، کلمه سوم میان من و تو و کلمه چهارم میان تو و مردم.

آنکه از آن من است اینستکه مرا بیرستی و شریکی برای من قرار ندهی.

آنکه از آن تو است آنکه در برابر کارهائی که می کنی، آنچه را که بیش از هر چیز به آن نیازمندی، بتو پاداش دهم.

آنکه میان من و تو است: از تو دعا کردن و خواستن و از من اجابت و پذیرفتن.

و بالاخره آنکه میان تو و بندگان من است اینستکه: برای مردم دوست بداری آنچه برای خودت دوست داری ⁽³⁶⁾.

آدم پس از گذراندن عمری طولانی، احساس کسالت و ناتوانی کرد. به فرزندش شیث گفت: پسر، زمان مرگ من نزدیک شده و اینک من مریض و ناتوانم و خداوند به من دستور داده که تو را وصی خود قرار دهم و ودیعه های او را به امانت نزد تو بگذارم، اینک وصیت نامه من که شامل آثار علمی و نام بزرگ خداوند میباشد، زیر سر من است. وقتی من از دنیا رفتم آنرا بردار و کسی را نیز از آن مطلع مکن.

در وصیت نامه من تمام مسائلی که به آن نیازمند شوی، چه در امور دینی و چه در مسائل دنیوی ثبت و ضبط شده است.

پسر، در این لحظات که بیماری و رنج بر من غلبه کرده، میل دارم از میوه های بهشتی، تناول کنم.

از دامنه کوه بالا برو و هر یک از فرشتگان را دیدی سلام مرا به او برسان و بگو: پدرم مریض است و از شما میخواهد کمی از میوه های بهشتی برای او هدیه بفرستید⁽³⁷⁾.

شیث به ارتفاع کوهستانی که در آن منطقه بود، بالا رفت تا برای پدر، میوه ای بدست آورد.

در بین راه جبرئیل را با گروهی از فرشتگان دید، جبرئیل بر او سلام کرد و پرسید: کجا میروی؟

گفت: پدرم مریض شده و از من خواسته است مقداری از میوه های بهشتی، از فرشتگان به رسم هدیه بگیرم و اینک برای این منظور به کوه آمده ام.

جبرئیل گفت: خداوند به تو صبر و اجر عنایت کند پدرت چشم از جهان پوشید و به عالم ابدی پیوست. آنگاه همگی کنار جسد آدم آمدند. فرشتگان بفرمان پروردگار بدن او را غسل داده و برای نماز آماده ساخته بودند.

شیث جلو ایستاد و نمازی با پنج تکبیر، بهمان شیوه ای که خداوند در امت اسلامی مقرر فرموده و تا روز رستاخیز این شیوه ادامه خواهد یافت، بر جنازه آدم خواند (38).

سپس جنازه او را طبق راهنمایی جبرئیل، با احترام و تجلیل فراوان بخاک سپردند و شیث در غم از دست دادن پدر بیتابی میکرد. جبرئیل او را دلداری داد و به ادامه زندگی و انجام وظیفه پیامبری تشویق نمود.

شیث متجاوز از هزار سال زندگی کرد و همواره با جبرئیل و فرشتگان الهی در ارتباط بود و وحی خداوندی را دریافت و به مردم ابلاغ میکرد. بر اساس سنت تغییر ناپذیر آفرینش، دوران زندگی شیث به سر آمد و به دستور خداوند، ادریس را که از بهترین نواده های آدم بود، بجانشینی برگزید و ودائع نبوت را به او سپرد.

ادریس

و اذکر فی الكتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و رفعا مکانا علینا. (سوره مریم: 57)

ادریس از نواده های آدم و اولین کسی است که بعد از آدم و شیث به مقام پیامبری نائل گردید.

وی مردم را به پرستش خدای یگانه و اجتناب از گناه دعوت میکرد و به پیروان خود مژده آمدن پیامبران بعد و بخصوص بشارت آمدن خاتم الانبیاء (6) را بشارت میداد و میگفت:

آنحضرت به تمام فضائل نفسانی آراسته است و دین او دینی است که روی زمین را اصلاح خواهد نمود.

از ادریس کلمات حکمت آمیزی نقل شده که به زبانهای مختلف جهان ترجمه شده است و از سخنان او است:

1- بهترین شکرانه نعمتهای خداوند، احسان و نیکی به بندگان او است.

2- قسم دروغ نخورید و دروغ گویان را قسم ندهید.

3- از کسبهای پست اجتناب کنید.

4- در پیشگاه خداوند با نیتهای خالص قدم بزنید.

ابتدای پیامبری ادریس چنان بوده است که:

پادشاهی ستمگر بر قوم ادریس حکومت میکرد و فرمانش بر مال و جان مردم نافذ بود.

روزی پادشاه برای تفریح و خوشگذرانی از مرکز حکومت خود خارج گردید. عبورش به چمنزار سبز و خرمی افتاد و مورد پسندش واقع شد.

از وزرای خود پرسید: این چمنزار از کیست؟

گفتند: از مردی است خدا پرست با فلان نام و نشان.
شاه دستور داد مرد بینوا را احضار کردند. باو تکلیف کرد که این زمین دا به
من واگذار کن.

مرد با ایمان که متکی به خداوند بود گفت:
عائله ای دارم که از تو محتاج ترند. شاه گفت: پس بمن بفروش. مرد حاضر
نشد. شاه غضبناک به خانه بازگشت ولی بسیار ناراحت بنظر میرسید و در
اندیشه بود که زمینرا بچه وسیله ای از مالکش بگیرد.

شاه زنی ناپاک داشت. چون شوهر را غضبناک دید سببش را پرسید.
شاه داستان زمین و مالک زمین را نقل کرد و گفت:
امتناع این مرد از تسلیم زمین، مرا سخت آزرده ساخته است.

زن گفت چاره کار آسان است. عدهای از یاران ناپاکدل و خدانشناس خود
را طلبید و بروید نزد شاه و گواهی دهید که فلان مرد (مالک زمین) از دین شاه
روگردان شده و به صف گمداهان پیوسته است.

به گواهی آنان، مالک زمین کشته شد و ملک به تصرف شاه درآمد. دریای
غضب پروردگار در برابر این جنایت بزرگ به جوش آمد و به ادریس وحی
رسید که:

نزد این ستمکار برو و باو بگو: به کشتن بنده من اکتفاء نکردی. ملک او را
گرفتی و عائله او را بیچاره ساختی. بهوش باش که از تو انتقام میگیریم و
سلطنت را از تو سلب میکنم. مرکز فرمانروائی ترا ویران و و گوشت زن ناپاک
ترا طعمه سگان میسازم.

آیا حلم و بردباری من ترا مغرور و سرکش ساخته است؟
ادریس پیام پروردگار را رسانید ولی شاه در جوابش گفت:

پیش از آنکه بدست من کشته شوی، از نزدم بیرون برو!
ملکه به شوهر خود گفت: از پیام خدای ادریس هیچگونه بیم در خودت راه
راه نده. من میفرستم او را بکشند. چند نفر در تعقیب ادریس فرستاد. مأمورین
در جستجوی ادریس بودند و ادریس به دستور خداوند از شهر خارج شد و
خود را مخفی ساخت و از خداوند درخواست کرد:

خداوندا! باران رحمت خود را بر این شهر نازل مفرما تا من درخواست کنم.
دعای ادریس مستجاب شد و وی به غار کوهی پناهنده شد و خداوند فرشته
ای بر او گماشت که همه شب غذای مورد احتیاج او را باو برساند.

ادریس در پناه غار با آرامش خاطر بسر میبرد و موضوع نفرین او ورد زبانها
بود. در آن هنگام پروردگار عالم به انتقام آنمرد بیگناه، شاه ستمگر را از تخت
سلطنت سرنگون کرد و او را به چنگال مرگ گرفتار ساخت. شوهرش را ویران
و زنش را طعمه سگان نمود و سلطنت بدست یکنفر گردنکش و گناهکار دیگر
افتاد.

از گمشدن ادریس بیست سال گذشت. یکتپره باران هم نیارید زندگانی
مردم بسی سخت شد. زراعتها از بین رفت و باغستانها از بی آبی خشکید. اهالی
دست نیازمندی به شهرها و نقاط دیگر دراز کردند و در اثر فشار و بیجارگی به
خود آمدند و گفتند: این بدبختی ما برای نفرین ادریس است که از خدا
درخواست کرده باران بر ما نفرستد. اینک ادریس ناپدید است ولی خدای
ادریس از او مهرباتر و رحمتش واسع تر است. بدرگاه خدا رفتند و از گناهان
خود استغفار کردند و خاک ندامت بر سر ریختند.

خداوند توبه آنها را قبول کرد و ادریس را بشهر برگردانید و مردم بحضور او شرفیاب شدند و توبه خود را تجدید کردند. ادریس از خدا طلب باران کرد ابرها صفحه آسمان را پوشانید و بارانی سودمند بارید و مردم سیراب گشتند. سالها گذشت و ادریس برهبری و راهنمایی قوم خود اشتغال داشت تا خداوند متعال او را بالا برد و بمقامی ارجمند رسانید.

نوح

بسم الله الرحمن الرحيم

انا ارسلنا نوحا الي قومہ ان انذر قومک من قبل ان ياتيهم عذاب اليم.

(سوره نوح: 1)

صدها سال از پیدایش انسان بر روی زمین گذشته بود و بمرور زمان، تعداد افراد بشر، افزایش یافته و جمعیت های زیادی تشکیل شده بودند.

با آنکه پیامبر خدا همواره در راه ارشاد و هدایت مردم تلاش کرده بودند ولی شیطان هم بیکار نشسته و در گوشه و کنار، مردم را به پرستش بت های گوناگون دعوت میکرد.

در نتیجه اغواگریها و وسوسه های شیطان، بت پرستی رواج یافته و مردم به بت پرستی رو آورده و خدا را از یاد برده بودند.

بتهایی رنگارنگ با نامهای: یغوث، یعوق، نسر، ود و امثال آن مورد پرستش قرار گرفته و مردم، رفع مشکلات زندگی خود را از آنها میخواستند و در مواقع خشک سالی و نیامدن باران، دست بدامان بتها میزدند.

در چنین اوضاع و احوال تاءسف آوری که گمراهی و ضلالت، و گناهان گوناگون گریبانگیر مردم شده بود، نوح از جانب خداوند مبعوث به رسالت گردید.

نوح اولین پیغمبر اولوالعزم بود که با کتاب آسمانی و دعوت جهانی و همگانی، قدم به میدان گذاشت و به ارشاد و هدایت مردم کمر بست.

روزی که او مردم را به خداپرستی و رها نمودن بت ها فرا خواند، مردم روی خوشی به او نشان ندادند و راضی به ترک راه و رسم پدران بت پرست خود نشدند.

نوح همانند سایر انبیاء که در راه انجام رسالت الهی، جدی و کوشا هستند، به راه خود ادامه داد و از هر فرصتی برای ارشاد مردم استفاده کرد.

گاهی به طور خصوصی با فرد فرد قوم خود صحبت میکرد و گاهی در مجامع حاضر میشد و گاهی در جلسات مختلف آنان شرکت میکرد و در نهایت وقار و با لحنی محبت آمیز مردم را بسوی خدا فرا می خواند.

در آغاز کار، بت پرستان، رسالت نوح را جدی نگرفتند و آنرا یک حادثه زود گذر تلقی کردند و تنها با بی اعتنائی و گاهی هم لبخند تمسخرآمیز زدن از کنار آن گذشتند.

ولی جدیت و قاطعیت نوح و ایمان آوردن برخی از مردم، بت پرستان را نگران کرد و بدینجهت مبارزه با او را آغاز کردند.

او را متهم به دروغگوئی و گمراهی از دین آباء و اجدادی خود کردند و گفتند:

ای نوح، تو هیچ امتیازی بر ما نداری. بشری هستی همانند ما. در کوچه و بازار راه میروی. همانند ما غذا میخوری و میخوابی. چه دلیل دارد که تو پیغمبر باشی و ما مطیع و فرمانبردار تو؟

علاوه بر این کسانی که به تو ایمان آورده اند، همه از طبقات محروم و فقیر و بی تجربه هستند. بدینجهت ما هرگز سخن تو را نمی پذیریم و به تو ایمان نمی آوریم.

سخنان ناامید کننده قوم، در اراده پولادین نوح اثری بجای نمیگذاشت و حتی در برخوردهای خشونت آمیز و بی ادبانه آنها ذره ای در تصمیم قاطع او خلل ایجاد نمیکرد.

نهند و پنجاه سال زمان کمی نیست، آن مرد الهی، در این دوران طولانی، شب و روز، گاه و بیگاه، آشکار و نهان، هدف خود را دنبال و مردم از پرستش بت ها نهی میکرد و به عبادت آفریدگار جهان فرا میخواند.

در خلال گفتگوهای خود مرتبا به آنها یاد آود میشد که من از شما مزدی نمی خواهم و به مال و منال شما نظری ندارم. مزد من تنها با خداست. من میخواهم شما را از بدبختی دنیا و آخرت نجات دهم و به سعادت ابدی برسانم. ای مردم؟ من ادعا نمیکنم که خزائن خداوندی در اختیار من است. من نمیگویم فرشته ام و از نژاد شما نیستم. من هم بشری همانند شما هستم که خداوند مرا مأمور رسانیدن پیام خود فرموده و من اوامر آفریدگار جهان را به شما ابلاغ میکنم.

گفتند: ای نوح، تو کار بحث و جدل را از حد گذراندی و همواره سخن خود را تکرار کردی. دیگر بس کن و دست از ما بردار. ما هرگز دعوت ترا نمی پذیریم و راه و رسم پدران و نیاکان خود را در پرستش بتها رها نخواهیم کرد. ما را از خشم خدای خودت میترسانی و دائما از عذاب دردناک او سخن میگوئی و ما را تهدید میکنی. اینک ما آماده ایم، آن عذاب را بیاور و صدق گفتار خود را ثابت کن.

نوح گفت: ای مردم عذاب خدا در اختیار من نیست. هر زمان او اراده کند، شما را بعذاب خود گرفتار خواهد کرد.

این گونه گفتگوها و بحث و جدل ها ادامه می یافت و نتیجه ای بدست نمیامد. سرسختی و لجاجت بر آن قوم حاکم بود و بهیچ قیمت حاضر نبودند سخن حق را بپذیرند و دعوت نوح را اجابت کنند.

کم کم یأس و ناامیدی بر دل و جان نوح سایه افکند و در پیشگاه خداوند لب به شکوه گشود و گفت:

پروردگارا! من قوم خود را شب و روز بسوی تو فرا خواندم اما دعوت من جز گریختن و دور شدن از حریم تو نتیجه ای در بر نداشت.

من هر زمان آنانرا دعوت کردم که بدرگاه تو رو آورند تا مورد عفو تو قرار گیرند، انگشتان خود را در گوشها فرو بردند و جامه بر سر کشیدند و بر بت پرستی و گمراهی اصرار ورزیدند و راه سرکشی و استکبار را در پیش گرفتند. گاهی آشکارا بسراغ آنها رفتم و در مجامع و محافل آنها حضور یافتم و دعوت خود را صریح و بی پرده به گوش آنها رساندم.

گاهی در نهان، با تک تک آنان به گفتگو پرداختم و سخن حق را محرمانه و دور از چشم دیگران بانان ابلاغ کردم.

به آنها گفتم: از راه خطا برگردید و رو بدرگاه خدا آورید که او بسیار آمرزنده و بخشنده است. از گناهان خود توبه کنید تا خدا باران رحمت خود را بر شما نازل کند و بر مال و ثروت شما بیافزاید و فرزندان شما را زیاد کند.

باغهای سرسبز و خرم و نهادهای جاری برای شما ایجاد فرماید.

به آنها گفتم: چرا در برابر عظمت پروردگارتان عرض ادب نمیکنید؟! چرا احترام خدا را رعایت نمیمائید. خدائی که شما را آفرید و نعمت های فراوان بشما عطا کرد. آنکه هفت آسمانرا ایجاد کرد و خورشید نور افشان و ماه تابان را فرا راه شما قرار داد.

زمین را مسخر شما گردانید و همه چیز را در اختیارتان گذاشت.

خداوندا، این قوم گمراه بسخنان من اعتنا نکردند و به مخالفت با من ادامه دادند برای نابودی من حيله ها کردند و مکرهای فراوان بکار بردند یکدیگر را

بپرستش بتها توصیه کردند و آنگونه که پیش بینی میشود، اینها هرگز به راه حق و صراط مستقیم تو رو نخواهند آورد و احتمالاً این چند نفر انگشت شماری را هم که دعوت مرا پذیرفته اند، از خداپرستی منحرف کنند و بگمراهی بکشانند. خداوندا، نه تنها از این قوم امید خیری نیست که در فرزندانشان نیز جز افراد فاجرو ناسپاس بوجود نخواهد آمد.

خداوندا، مهلت خود را از این قوم بردارد و عذاب دردناکی بر آنها نازل کن و حتی یک تن از آنانرا در روی زمین باقی مگذار.

تقاضای نوح پذیرفته شد و خداوند با و فرمود: پیش بینی تو کاملاً درست است و جز کسانی که دعوت ترا پذیرفته و ایمان آورده اند، دیگر کسی ایمان نخواهد آورد و اراده ما به هلاک این قوم تعلق گرفته و بزودی گرفتار عذاب خواهند شد.

نوح بنا بدستور الهی مشغول ساختن کشتی شد، کشتی بزرگ و پر ظرفیتی که بتواند همه مؤمنان و آذوقه مورد احتیاج آنان را در خود جای دهد و از هر حیوانی یک جفت بردارد که پس از پیاده شدن از کشتی، مورد استفاده نجات یافتگان قرار گیرد.

بت پرستان دستاویز تازه ای برای آزار نوح و مؤمنان بدست آوردند و کشتی را وسیله استهزا و مسخره کردن نوح قرار دادند.

هر دسته ای از آنان که از کارگاه کشتی سازی نوح عبور می کردند، او را بمسخره می گرفتند و سخنانی ناروا نثار آن پیامبر بزرگوار می کردند:

ای نوح! شغل جدید ترا به تو تبریک میگوئیم. گویا از پیغمبری خسته شده ای و به شغل نجاری رو آورده ای! اینجا که دریائی نیست، شاید میخواهی

کشتی خود را بوسیله گاوها بحرکت در آوردی و امثال این حرفهای گزنده و استهزاآمیز.

پاسخ نوح سکوت بود و برخورد بزرگوارانه ولی بآنها گوشزد میکرد که اگر امروز ما را مسخره میکنید، روزی خواهد رسید که عذاب دردناک الهی شما را فرا خواهد گرفت و آنروز مسخره مؤمنان خواهید شد.

قطعات چوب با میخ های فراهم شده، به یکدیگر متصل می شدند و نوح و یارانش با دلگرمی و پشتکار وصف ناپذیری به کار خود ادامه می دادند.

رفته رفته کشتی ساخته و پرداخته شد و نوح به انتظار رسیدن فرمان خداوند نشست.

ساعت مقرر فرا رسید ابرهای متراکم صفحه آسمان را پوشاندند و بارانی سیل آسا فرو بارید. از چاهها و چشمه سارها نیز آب جوشیدن گرفت و سطح زمین زیر آب فرو رفت.

نوح و خانواده اش و تمام کسانی که به او ایمان آورده بودند در کشتی جای گرفتند و کشتی روی آب به حرکت درآمد.

امواج خروشان آب بت پرستان را به هر سو میغلطانید و آنها برای نجات خود به نقاط مرتفع پناه می بردند.

در آنحال نوح پسرش را که جزء بت پرستان بود در حال مبارزه با امواج آب دید و فریاد زد:

پسرم بیا سوار شو و سرنوشت خودت را با کافران گره مزن.

گفت، من در کشتی تو سوار نمیشوم و به ارتفاعات کوه میروم و از خطر آب در امان می مانم.

نوح گفت: پسر، امروز هیچ نقطه ای از عذاب خدا در امان نسیت و هر جا بروی آب است و آب.

در آن حال موجی خروشان بر سینه پسر کوبید و او را از دیده پدر به دور افکند. عواطف پدری در دل نوح شعله ور شد و با قلبی دردناک عرضه داشت: پروردگارا! تو وعده دادی خانواده مرا نجات دهی و اینک پسر در آستانه هلاکت است، او را از خطر نجات بده.

خطاب رسید: ای نوح، او از خانواده تو که ما وعده نجات آنها را دادیم نیست، زیرا او کافر است و قلم قضاء ما به هلاکت تمامی کافران رقم زده است و تو هم چیز پیرا که از آن آگاهی نداری درخواست نکن.

ماجرای پسر نوح در قرآن کریم بطور مشروح بیان شده است و شاید این سؤال برای هر کس پیش آید که اگر این قسمت از داستان نوح ذکر نشده بود، برای حفظ احترام نوح بهتر نبود؟

ولی در نقل این بخش از سرگذشت نوح درسی است بزرگ و آموزنده برای همه مردم که بدانند آنچه نجات بخش افراد است، ایمان به خدا و بندگی به او است نه نسبتهای خانوادگی و بستگیهای فامیلی. مردم باید بدانند که حتی فرزند پیغمبر خدا نیز اگر راه خطا برود و از اطاعت فرمان الهی سرپیچی کند، سرنوشتی هلاکت بار خواهد داشت و حتی درخواست پدر نیز نجات بخش او نخواهد گشت.

باری، موج میان پدر و پسر جدائی انداخت و آن فرزند ناصالح، با سایر گمراهان به هلاکت رسید و نوح از تقاضای خود که منطبق با اراده خداوند نبود عذر خواهی کرد.

طوفان، طومار زندگی قوم لجوج و گمراه را، در هم پیچید و اثری از آنان بجای نگذاشت.

کشتی نوح با آرامی روی آبها حرکت میکرد و سرنشینان آن، در حالی که از هر گونه خطری در امان بودند، سرنوشت تلخ و مرگبار قوم را تماشا می کردند. فرمان الهی تحقق یافت و زمین از وجود سرکشان و مستکبران پاک شد و در آنحال خداوند به ابرها فرمان داد از باریدن خودداری کنند و به زمین دستور داد آبها را در اعماق خود فرو برد و کشتی نوح خیلی آرام بر کوه جودی فرود آمد. سرنشینان کشتی پیاده شدند و دگرباره بر روی زمین قدم گذاشتند و از نجات خود به درگاه خداوند سپاسگذاری کردند و زندگانی جدید خود را آغاز نمودند. نوح در دوران جدید که صدها سال به طول انجامید، به هدایت و راهنمایی قوم خود اشتغال داشت تا روزی که به فرمان الهی به سرای جاودان شتافت و در جوار رحمت حق جای گرفت.

هود

والی عاد اخاهم هودا، قال یا قوم اعبدوا الله مالکم من اله غیره ان انتم الا

مفترون

(سوره هود: 50)

قوم عاد مردمی نیرومند و توانا بودند و در سرزمین احقاف، در منطقه حضرموت، بین یمن و عمان سکونت داشتند. آنان از سلامت جسم برخوردار و از عمر طولانی بهره مند بودند. با تلاش فراوان و پی گیر، به زندگی خود رونق بسیار داده، باغهای میوه و کشتزارهای آباد، احداث کرده بودند.

آن قوم، بجای اینکه در برابر آنهمه نعمت که خداوند به آنها داده بود، به عبادت او کمر ببندند و شکرگذار نعمتهای او باشند، به پرستش بتها رو آوردند و بت پرستی را شعار خود ساختند.

از ماجرای طوفان نوح قرنهای گذشته بود و بمرور زمان آئین نوح فراموش شده و بتکده ها رونق بسیار یافته بودند.

نوح در آخرین لحظات حیات، به پیروان خود خبر داده بود که بعد از من طاغوتهایی پیدا خواهد شد که سبب گمراهی و انحراف مردم را فراهم خواهند ساخت ولی خداوند یکی از فرزندان زاده گان مرا که نامش هود است و مردی باوقار و بزرگوار و ظاهر و باطنش شبیه من است، به رسالت مبعوث میفرماید تا به هدایت مردم بپردازد.

سالها یکی پس از دیگری میگذشت و مردم منتظر قیام هود بودند، و چون فاصله زیاد شد، رفته رفته یاس و ناامیدی بر مردم حاکم شد و در نتیجه دلها تیره و تار گردید و گناه انحراف و سپس بت پرستی رواج یافت.

هود که شریفترین و بزرگوارترین نواده های نوح بود، از جانب خداوند به رسالت برگزیده شد و هدایت و ارشاد مردم را به عهده گرفت.

او با لحنی پدران و ناصحانه به مردم گفت: ای مردم، جز خدای یگانه، خدایی نیست و این بت‌های بی جان ارزش پرستش ندارند. شما به دروغ نام معبود بر آنها نهاده اید و به پرستش آنها پرداخته اید. بیایید از این روش غلط دست بردارید، و به سوی خداوندی که آفریدگار جهان و جهانیان است رو آورید تا درهای رحمتش به روی شما باز شود. باران سودمند بر شما فروبارد و روز بروز بر قدرت و اقتدار شما بیافزاید.

قوم که به بت‌ها دل بسته و به پرستش آنها انس گرفته بودند، او را سفیه و دروغگو خواندند و گفتند:

ای هود! تو آمده ای که ما را از عبادت بت‌هایی که پدران و نیاکان ما می پرستیدند، باز داری و به پرستش خدای یگانه وادار نمایی؟ تو هیچ دلیل قانع کننده ای بر ادعای خودت نداری، و ما هم راه و رسم پیشینیان خود را رها نخواهیم کرد.

ما معتقدیم که بعضی از خدایان ما به تو غضب کرده اند و تو را گرفتار یک نوع بیماری روانی ساخته اند که این سخنان را بر زبان می رانی و ادعای پیامبری می کنی.

هود گفت: ای مردم چرا تقوا پیشه نمی کنید؟ من پیامبری امین از جانب خدا هستم. شما سابقه زندگی مرا می دانید که هیچگاه راه خطا و خلاف نرفته ام و هرگز دروغ نگفته ام. از خدا بترسید و سخنان مرا بپذیرید. من از شما مزدی نمی خواهم و مزد من فقط با خدا است.

از کارهای ناروا و بی منطق دست بردارید. این ساختمانهای بی فایده که بر فراز تپه ها میسازید و میخواهید به مردم قدرت نمائی و تفاخر کنید چیست؟ این قصرهای مجلل که به امید جاودان ماندن میسازید چه معنا دارد؟ این بی رحمیها و ستمگریهائی که در زندگی شما حاکم است چه فایده ای دارد.

ای مردم، از خشم و غضب خدا بپرهیزید. خداوندیکه شما را از آنهمه نعمت که خودتان شاهد و ناظر آن هستید، برخوردار فرموده است. هم سرمایه های مادی فراوان و هم نیروی انسانی کارآمد بصورت فرزندان سالم و توانا به شما بخشیده است. باغهای سبز و خرم و نهرهای جاری به شما عطا کرده است. من از آن میترسم که خداوند شما را به عذابی دردناک گرفتار سازد و طومار زندگی شما را در هم بیچد و بساط شما را از روی زمین برچیند.

قوم که گرفتار بیماری استکبار شده بودند و خود را از هر جهت بینیاز و توانا می پنداشتند، به سر سختی و لجاجت خود افزوده و گفتند:

ای هود: اگر خدا میخواست پیامبری بسوی ما بفرستد، فرشته ای میفرستاد تا پیام او را بما برساند و ما هرگز دعوت ترا قبول نخواهیم کرد. تو هم آن عذابی که همواره ما را از آن میترسانی بیاور که ما را از عذاب خدای تو ترسی نیست. سرسختی و عناد قوم از حد گذشت و حجت بر آنها تمام شد. اراده خداوند بهلاک آنها تعلق گرفت. خشکسالی بر آنها حاکم گردید و آنان همه روزه در انتظار نزول باران بسر میبردند و چشم به ابرها میدوختند ولی از باران خبری نبود.

یکی از روزها قطعه ابر سیاهی از دور نمایان گردید. قوم هود از خوشحالی فریاد کشیدند و با یکدیگر گفتند: سختی ها تمام شد و ابرها آمدند اینک باران خواهد بارید.

هود گفت: نه اشتباه میکنید. این ابر، ابر رحمت نیست. بارانی در خود ندارد. این همان عذابی است که شما تقاضای آنرا داشتید.

بادی سرد و شدید وزیدن گرفت و طوفانی برپا شد. شنها و ریگها را بر سر و صورت قوم پاشید. مردم به درون خانه های محکمی که ساخته بودند، پناه بردند ولی باد، شدیدتر از آن بود که می پنداشتند. درختها را از ریشه در میآورد. افراد را از جا میکند و به هوا میبرد و بر زمین میکوبید. ساختمانها را ویران و همه چیز را در هم میکوبید.

غوغائی برپا شده و همه چیز درهم ریخته بود. هیچکس نمیدانست چه کند و به کدام جانب برود. هفت شبانه روز، پیاپی باد میوزید و طومار زندگی آن قوم گمراه را در هم می پیچید.

در آن احوال، هود و مؤمنان در شکاف کوهی بسر میبردند. از طوفان و گردباد در آنجا خبری نبود. نسیمی آرام می وزید و آنان سرنوشت قوم را تماشا می کردند.

بعد از آن مدت، طوفان آرام شد و اوضاع به حال عادی بازگشت و. از آن مردم جز قطعات استخوانها و خانه های خالیشان چیزی بجا نمانده بود.

صالح

والی ثمود اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو
انشاکم من الارض و استعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب.
(سوره هود: 61)

قوم ثمود در وادی القری که منطقه ای میان مدینه و شام بود سکونت داشتند.
از عمرهای طولانی بین سیصد تا هزار سال برخوردار بودند.
کمر به آباد کردن سرزمین خود بستند و در این راه قدمهای بلندی برداشتند.
باغهای بزرگی احداث کردند و ساختمانهای زیبا و محکمی ساختند.
آنها بازماندگان قوم عاد بودند که بمرور زمان جامعه بزرگی را تشکیل دادند
و قصرها ساختند و در دل کوهها خانه های مستحکمی بوجود آوردند.
با اینکه از سرنوشت هلاکت بار قوم عاد آگاه بودند، از آن عبرت نگرفتند و
بهمان انحرافها و آلودگیها رو آوردند. بت پرستی را بجای یکتاپرستی برگزیدند
و برای خود بتهای گوناگون و رنگارنگ ساختند.
خداوند، برای هدایت آنان، صالح را که از صالحان و نیکان آن قوم بود
برگزید و وی را مأمور ارشاد آنان کرد.
صالح طبق روش سایر انبیاء با مهربانی با آنان به گفتگو پرداخت و بت
پرستی را مورد انتقاد قرار داد و راه حق و حق پرستی را در برابر آنان گشود و
گفت: آنکس که شما را آفریده و گستره زمین را جولانگاه فعالیتهای شما قرار
داده، خدا است و جز او معبودی نیست. رو به درگاه او آورید. از گناهان خود
طلب آمرزش کنید. او به شما نزدیک است، عذر شما را میپذیرد و گناهانتان را
می بخشد.

قوم نه تنها از دعوت صالح استقبال نکردند که چهره ها درهم کشیدند و گفتند: ای صالح ما به تو امیدها داشتیم و آینده درخشانی را برای تو پیش بینی میکردیم و اکنون با این سخنان که می گوئی همه امیدهای ما نسبت بتو به ناامیدی انجامید. تو می گوئی ما از دین پدران و نیاکان خود دست برداریم و به خدای تو ایمان آوریم؟ هرگز.

صالح بدون آنکه از برخورد سرد و نومیدکننده قوم دچار تزلزل شود، گفت: ای مردم، من فرستاده و پیام آوری امین هستم. از عذاب خدا بترسید و دعوت مرا بپذیرید. من از شما مزدی نمیخواهم. مزد من فقط با پروردگار جهانیان است. شما تصور میکنید با این راه نادرست و غلطی که در پیش گرفته اید بشما اجازه میدهند که در این باغستانها و چشمه سارها و نخلستانها و خانه های مستحکمتان زندگی کنید و از عذاب خدا در امان باشید؟ نه، هرگز. پایان این راه بدبختی و ابدی و عذاب دائمی است. من شما را از گرفتار شدن بچنین سرنوشتی بر حذر میدارم. سخن مرا بپذیرید و در پیمودن راه خطا سرسختی و لجاجت نکنید.

قوم گفتند: ای صالح، ما معتقدیم کسی که ترا سحر کرده و در اثر آن، چنین مطالبی را اظهار میکنی. اگر ادعای تو درست است و واقعا از جانب خداوند مأموریت یافته ای، معجزه به ما نشان بده تا صدق گفتار تو بر ما ثابت شود.

صالح گفت: هر معجزه ای بخواهید، من از خدای خود درخواست می کنم که انجام شود. پیشنهاد از شما و انجام آن از جانب خداوند.

در آن منطقه صخره عظیمی بود که آنرا مقدس میشمردند و آنرا میپرستیدند و همه ساله در روز اول سال در اطراف آن صخره جمع میشدند و قربانی ها می کردند.

قوم گفتند: درخواست ما این است که از این سخره مقدس که در کنار شهر است، ماده شتری بیرون آوری که بچه ای هم داشته باشد و اینکار در حضور ما و سایر مردم انجام شود تا جای شک و تردید باقی نماند.

صالح گفت: درخواست شما برای من که بشری همانند شما هستم دشوار بلکه ناشدنی است ولی اینکار برای خداوندی که آفریدگار جهان و جهانیان و دارای قدرت بی انتها است، بسی سهل و آسان است و سپس دست بدرگاه خدا برداشت و آنچه قوم خواسته بودند درخواست کرد.

هنوز لحظه ای نگذشته بود که سخره عظیم بخود لرزید و غرشی رعد آسا از آن برخاست و شکافی در دل آن کوه پدید آمد و ماده شتری بس بزرگ که بچه ای نیز به همراه داشت از شکاف آن بیرون آمد.

صالح گفت: ای مردم، این هم معجزه ای که خواسته بودید، اما بدانید که این ناقه امانت خداوند است و او مقرر فرمود که این ناقه یک روز تمامی آب قنات این سرزمین را میخورد و یکروز هم آب نصیب شماست.

در مقابل آبی که میخورد تمامی شیر مورد نیاز شما را تاءمین میکند. او را آزاد بگذارید که در زمین خدا به چرا مشغول باشد و به او آزاری نرسانید.

معجزه ای عظیم اتفاق افتاده بود که راهی برای انکار و تکذیب دعوت صالح باقی نمیگذاشت. قوم صالح طبق تعهدی که کرده بودند، میبایستی همه ایمان بیاورند و دست از بت پرستی بردارند ولی متأسفانه تعداد انگشت شماری از آنها ایمان آوردند و سایرین به راه کفر و عناد ادامه دادند. کار دعوت صالح بالا گرفت و حضور ناقه و بچه اش، همه جا نقل مجالس و محافل بود و دلهای مردم را به سوی صالح متمایل می ساخت.

سران قوم که تاب تحمل چنین وضعی را نداشتند و از آینده خود بیمناک بودند، برای نابودی صالح نقشه ها کشیدند و طرحهای متعددی را مورد بررسی قرار دادند.

گفتند: شبانه بخانه صالح حمله می بریم و در تاریکی شب او را به قتل می رسانیم و چون قاتل شناخته نمی شود، به بستگان و فامیل او خواهیم گفت که ما در جریان قتل او حضور نداشتیم و از قاتلان هم اطلاعی نداریم و بدین ترتیب مسأله را خاتمه می دهیم.

به دنبال این طرح، شبانه بخانه او هجوم بردند ولی خداوند بوسیله فرشتگانی که مامور حفظ جان صالح بودند، شر آنها را دفع و خطر را از آن پیامبر گرانقدر بر طرف فرمود.

بدنبال عقیم ماندن توطئه قتل صالح، نقشه کشتن ناقه و بچه اش را طرح کردند و گفتند:

آنچه دلهای مردم را به صالح متمایل ساخته، وجود این شتر و بچه او است. شتری که با سایر شترها تفاوت بسیار دارد. شتری که یک روز در میان تمامی آب این سرزمین را می خورد و به مقدار فراوانی شیر به مردم میدهد. شتر را بکشید و صالح را خلع سلاح کنید.

کشتن شتری که با آن بزرگی و قدرت، کار هر کسی نبود و هر کسی هم حاضر به انجام چنین گناه بزرگی نمی شد و لذا در گوشه و کنار به تلاش پرداختند تا کسی را پیدا کنند و به دست او این کار را انجام دهند.

صالح وقتی احساس کرد که دشمنان مستکبر و لجوج او، چنین نقشه ای را در دست اجرا دارند، آنانرا از چنین کاری بر حذر داشت و گفت: اگر به این ناقه

آسیبی برسانید، عذاب قطعی خداوند بر شما نازل خواهد شد و طومار حیات شما را درهم خواهد پیچید.

تهدیدهای صالح در دل تیر آن قوم موثر واقع نشد، بلکه بر طغیان و سرکشی آنها افزود. تعدادی از جوانان شرور و بی بند و بار را وسیله چند از زنان زیبا روی فریفتند و آنانرا به پی کردن و کشتن ناقه تشویق کردند.

شرارت زاتی، وقتی با تحریک غریزه جنسی و شهوت افسار گسیخته همراه شود، فتنه ها بر پا می کند و هر عمل ناروایی را جامعه عمل میپوشاند.

زنان زیبا روی فتنه انگیزی که درس دلبری و دلربایی را از حفظ داشتند، آتشی در دل آن جوانان نادان و بی ایمان بر افروختند که شعله ها آن، خرمن عقل و خرد آنها را یکجا سوزانید و برای انجام کاری بس ناروا آماده شان ساخت.

وسائل و ابزار را با خود برداشتند و در کمین ناقه نشستند و در یک فرصت مناسب که ناقه از کنار آنها می گذشت، او را مورد حمله همه جانبه قرار دادند و از هر طرف با تیر و شمشیر بر او تاختند و او را از پای در آوردند.

خبر کشته شدن ناقه بسرعت برق در سراسر منطقه پخش شد و قوم گمراه از این حادثه ابراز خوشحالی فراوانی کردند و جشن گرفتند و از آن جوانان جنایتکار با شکوه و احترام، استقبال نمودند.

بهمان اندازه که این خبر برای بت پرستان شادی بخش و خرسند کننده بود، صالح و مؤمنان را افسرده حال و پریشان کرد.

صالح در اولین عکس العملی که از خود نشان داد گفت: فقط سه روز، آری تنها سه روز مهلت برای شما باقی مانده است. در این سه روز باقی مانده از عمرتان، هرچه میخواهید بهره برداری کنید و لذت ببرید که پس از پایان این

مهلت عذاب الهی بساط شما را در هم خواهد پیچید و بزندگیتان پایان خواهد داد.

شاید صالح بخاطر علاقه ای که به قومش داشت، این مهلت سه روزه را تعیین کرد تا اگر در میان قوم صاحب‌دلی باشد، از آخرین فرصت استفاده کند و به سوی خدا برگردد و با ابزار توبه و انابه، خود را از عذاب الهی برهاند. مهلت سه روز پایان رسید و از آنقوم مستکبر، کسی به راه حق بازنگشت. در پایان مهلت، ساعقه ای سهمگین مانند کوهی از آتش بر آن قوم فرود آمد و بزندگی شرارت بارشان خاتمه داد.

در روایت اسلامی، کشنده ناقه صالح بعنوان شقی ترین افراد امتهای پیشین معرفی شده، همانند این تفسیر در مجمع البیان آمده است:

عمار بن یاسر میگوید: در غزوه عشیره، من و علی ابیطالب علیه السلام در میان نخلستانی روی زمین خوابیده بودیم و سر و صورت و لباس، خاک آلوده شده بود پیامبر گرامی اسلام ببالین ما آمد و به ما فرمود: می خواهید به شما معرفی کن دو نفر را که شقی ترین افراد بشرند؟ گفتم آری یا رسول الله، فرمود: اولی آنها مرد سرخ پوستی بود که ناقه صالح را از پای در آورد و آنگاه دست روی سر علی علیه السلام گذاشت و فرمود: دومی کسی است که با شمشیر خود سر تو را میشکافد و محاسنت را با خون سرت رنگین میسازد.

روز چهارم از آن قوم گمراه جز خانه های خالی، بازارها و مغازه های بی صاحب چیزی نمانده بود و فقط صالح و افراد اندکی که باو ایمان آورده بودند، نجات یافتند.

صالح در حالیکه از هلاکت قوم غمگین و افسرده خاطر بود گفت:

ای مردم، من وظیفه رسالتم را انجام دادم. پیام خدا را بشما ابلاغ کردم. زبان
به نصیحت شما گشودم ولی چه کنم که شما نصیحت کنندگان را دوست
نمیدارید.

ابراهیم

ان ابراهیم کان امة قانتا لله حنیفا ولم یک من المشرکین. شاکرا لانعمه اجتباہ
و هذا الی صراط مستقیم.
(سوره نحل: 120)

ستاره شناسان درباره نمرود که وظیفه آنها بررسی اوضاع کواکب و پیش
بینی آینده شاه و دربار و مسائل مملکتی بود و بخیال خود میتوانستند حوادث
خوب و بد را پیشگوئی کنند، به شاه خبر دادند که اوضاع کواکب نشان میدهد
که بزودی پسری قدم بجهان هستی میگذارد که تخت و تاج تو را بر باد خواهد
داد.

نمرود بن کنعان فرمانروای بابل، اولین کسی بود که پس از رسیدن به سلطنت
و بدست گرفتن قدرت، ادعای خدائی کرد و مردم را به پرستش خود دعوت
نمود.

او که به مقام و موقعیت خود بشدت علاقه مند بود و هیچ مخالفتی را
نمیتوانست تحمل کند، از شنیدن سخن ستاره شناسان سخت دچار وحشت
واضطراب شد و با نگرانی پرسید:

آیا این پسر هنوز بدنیا نیامده است؟
گفتند: نه.

پرسید: آیا نطفه او بسته شده و در رحم مادر بسر میبرد؟
گفتند: نه.

گفت: بنابراین ما باید از انعقاد نطفه چنین پسری جلوگیری کنیم و اجازه
ندهیم از صلب پدر، به رحم مادر قدم بگذارد و سپس دستور داد میان مردان و
زنان جدائی بیاندازند.

مدتی گذشت. دیگر باره ستاره شناسان و منجمان دربار اطلاع دادند که با تمام سختگیریها و مراقبتها، نطفه آن پسر منعقد شده و او به رحم مادر انتقال یافته است.

نگرانی نمود بیشتر شد و دستور داد مراقب زنان باردار باشند و هر نوزاد پسری که قدم بجهان میگذارد، بلافاصله او را بکشند.

آن ابله درمانده تصور میکرد که با این تلاشها میتواند جلو مقدرات الهی را بگیرد و مانع تحقق قضاء قطعی پروردگار شود.

نطفه ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام در چنان محیط سخت و خفقان آوری بسته شد و بدون آنکه در مادر بزرگوارش، اثر حمل نمایان باشد، دوران حمل سپری شد و هنگام وضع حمل، مادرش به غار کوهی که در اطراف شهر بود رفت و ابراهیم در آن غار، دیده بجهان گشود.

مادر، او را در قنداقه ای پیچید و مقداری او را شیر داد و ساعتی با او گذرانید و سپس او را در محل مناسبی در درون غار گذاشت و درب غار را با چند قطعه سنگ بست و بشهر بازگشت.

از تولد ابراهیم و سرگذشت او، کسی جز مادر اطلاع نداشت. مادر همه روزه به غار می آمد و فرزند عزیزش را پرستاری میکرد و شیر میداد و شب هنگام درب غار را می بست و بشهر باز میگشت.

رشد جسمانی ابراهیم غیر عادی بود و هر روز که بر او میگذشت، قوی تر بزرگتر و توانمندتر میگردید.

کم کم راه رفتن را از مادر آموخت بود. با اینکه زندگی در آن غار برای او کاملاً عادی بود ولی روزها هنگامیکه مادر میخواست او را تنها بگذارد میگفت: کجا میروی؟ مرا هم با خودت ببر.

مادر برای حفظ جان ابراهیم جرئت نمی‌کرد او را با خود به شهر بیاورد تا مبادا توجه مأموران جلب شود و جان او بخطر افتد.

اما رفته رفته ابراهیم بصورت نوجوانی برومند و در آمده و هیچکس تصور نمی‌کرد که او مولود بعد از دستور نمرود باشد.

مادر هم در مقابل اصرار ابراهیم دیگر توان مقاومت نداشت و بالاخره در یکی از شبها، مخفیانه او را بخانه آورد و گویا خداوند چشمان دشمنان را از دیدن او نابینا کرده بود. توجه هیچکس را جلب نکرد و سوءظنی را بر نیانگیخت و بدین ترتیب خداوند قدرت خود را نشان داد و ناتوانی بشر را در مقابله تا اراده خود، به نمایش گذاشت.

سالها یکی پس از دیگری میگذشت و ابراهیم برای رسالتی که خداوند برایش مقدر فرموده بود آماده میشد.

آزر عموی ابراهیم، هم بت تراش بود و هم بت پرست. پسران او بت‌هایی که پدرشان میتراشید برای فروش بمردم عرضه می کردند ولی ابراهیم همواره از کار آنها انتقاد میکرد و بت پرستی را نادرست میدانست و برای بتها ارزش و احترامی قائل نبود.

بالاخره روزی که ابراهیم باید پیام الهی را بمردم ابلاغ کند فرا رسید و او طبق دستور خداوند دعوت خود را آشکار کرد.

بت پرستان که سخت به خدایان خود دل بسته بودند، زبان به نصیحت او گشودند و تلاش کردند او را از راهی که در پیش گرفته منصرف کنند و به پرستش بتها وادار نمایند.

از کرامات بتها سخن گفتند و از خشم آنها افسانه ها بهم بافتند تا ابراهیم را ادب کنند و از مخالفت با بتها باز دارند.

اما ابراهیم قهرمان خداپرستی بود که تمام ذرات وجودش ندای «لا اله الا الله» سر میداند و یاوه سرائی های مردم نادان اثری در دل و جان او باقی نمیگذاشت.

در میان تهدیدهای قوم، ابراهیم گفت:

ای مردم، آیا درباره خداوند با من گفتگو و بحث و جدل می کنید؟! خداوندیکه مرا براه راست هدایت کرده و با دلائلی محکم و غیر قابل تردید مرا به پرستش خود فرا خوانده است. من از تهدیدهای شما و خشم خدایان دروغین شما کوچکترین ترسی ندارم. شما باید بترسید نه من. زیرا خدای من، آفریدگار جهان و جهانیان است که همه چیز در اختیار او است. و بر همه کاری قادر و توانا است.

بمن بگوئید بدانم آیا وقتی شما در برابر این بتها دعا میکنید، صدای شما را میشنوند؟ آیا میتوانند به شما سودی برسانند و یا ضرری وارد آورند؟

گفتند: ای ابراهیم سخن تو درست است، اما پدران و نیاکان ما این راه را رفته اند و ما هم به پیروی از آنها پرستش بتها را ادامه خواهیم داد.

ابراهیم گفت: من از خدایان شما و پدرانتان بیزارم و در اعماق قلبم انزجار و دشمنی با آنها را احساس میکنم.

من تنها پروردگار جهان را دوست دارم. خدائی که مرا از نیستی به هستی آورد و مرا براه راست هدایت کرده است. آنکه مرا روزی میدهد. وقتی بیمار و ناتوان شوم، مرا شفا میدهد. آنکه مرا میمیراند و سپس زنده میکند. خدائیکه به لطف او متکی و در روز رستاخیز به آمرزش او امیدوارم.

این پیکرهای بی جان و فاقد حس و شعور چیستند که شما به آنها دلبسته اید و به پرستش آنها پرداخته اید؟

این وضع برای من قابل تحمل نیست: من نمیتوانم این انحراف و گمراهی را
بینم و ساکت بنشینم. من بتهای شما را در هم خواهم شکست و بتکده شما را
ویران خواهم کرد

ابراهیم در بتخانه

و تالله لا کیدن اصنا مکم بعد ان تولوا مدبرین

(سوره انبیا 57)

تصمیم ابراهیم برای در هم کوبیدن بتخانه و شکستن بتها قاطع و تردیدناپذیر
بود ولی اقدام بچنین کار بزرگی، باسانی میسر نمیشد. در داخل بتخانه همیشه
عده ای حضور داشتند. خدمه بتخانه نیز مراقب و مواظب حفظ بتخانه بودند.

خوشبختانه فرصتی مناسب بدست آمد. عید سالیانه قوم فرا رسید.
روزیکه براساس یک سنت قدیمی، همه مردم به صحرا و بیابان میرفتند و
جشن بزرگی در خارج شهر برگزار می کردند.

هنگام رفتن به صحرا، از ابراهیم هم خواستند که با آنها همراهی کند ولی او
به بهانه کسالت، در شهر ماند و برای انجام رسالت خطیر، خود را آماده کرد.
زن و مرد پیر و جوان، سر بصرها نهادند و کم کم شهر خالی شد و لحظه
حساس فرا رسید. ابراهیم در حالیکه تبری در دست راست و ظرفی غذا در
دست چپ گرفته بود، قدم در بتخانه گذاشت.

سالن مجلل که به انواع زیورها آراسته شده و بتهای کوچک و بزرگ دور تا
دور آن در کنار یکدیگر با دقت و ظرافت خاصی قرار گرفته بودند.

ابراهیم غذائی را که همراه داشت مقابل بتها میگرفت و از آنها میخواست که
غذا بخورند. چون عکس العملی نمیدید با تندى و خشم میگفت: آیا نمیخورید؟
بتها جواب نمیدادند. میگفت: چرا حرف نمیزنید؟ چرا جواب نمیدهید؟

و سپس با تبری که در دست داشت، کیفر بی ادبی و وظیفه شناسی آنها را میداد و همه را در هم میشکست.

هنوز ساعتی نگذشته بود که آن سالن منظم و زیبا و آن بت‌های رنگارنگ به یک مشت قطعات دهم شکسته و یک ویرانه وحشتناک تبدیل شده بود. بدین ترتیب، بت شکن بزرگ تاریخ، تمامی بت‌ها را که بشدت با آنها دشمن بود، در هم شکست و سپس تبر را بگردن بت بزرگ که در صدر تالار قرار داشت و از شکسته شدن در امان مانده بود گذاشت و با خیال آسوده از بتخانه خارج شد.

ابراهیم که میدانست بت پرستان بسراغ او خواهند آمد و او را بمحاکمه خواهند کشید، بت بزرگ را رها کرد و تبر را هم بگردن او آویخت تا زمینه بحث و مناظره و پایه استدلال‌های آینده او قرار گیرد و باین وسیله، قوم را از پرستش بت‌های بیجان و بی فایده منصرف گرداند.

روز عید پایان رسید و مراسم جشن و سرور خاتمه یافت و مردم دسته دسته بسوی شهر و خانهایشان بازگشتند.

مسؤلان و خدمتگذاران بتخانه نیز آمدند ولی با وضعی که هرگز انتظارش را نداشتند روبرو شدند.

بت‌ها شکسته و بتکده درهم و برهم شده بود. لحظاتی در بهت و حیرت، خیره خیره به آن وضع نگریستند ولی کم کم بخود آمدند و از یکدیگر پرسیدند. چه کسی این جنایت بزرگ را مرتکب شده و خدایان ما را به این وضع انداخته است؟ او فردی ظالم و ستمکار است.

بعضی از حاضران گفتند. جوانی بنام ابراهیم را میشناسیم که او از بتها بزشتی یاد میکرد و نظر مساعدی نسبت به آنها نداشت. شاید او اقدام به این کار کرده باشد.

دستور باز داشت ابراهیم صادر شد و دادگاهی برای محاکمه او تشکیل گردید از او پرسیدند. آیا تو خدایان ما را در هم شکسته ای و بتخانه را به این وضع در آوردی؟!

ابراهیم که چنین وضعی را پیش بینی کرده و خود را برای پاسخگویی آماده کرده بود، اشاره به بت بزرگ و تبری که به دوشش بود کرد و گفت. چرا از من میپرسید؟ از خودشان پرسید که چه کسی اینکار را انجام داده است. اگر بتوانند جواب بگویند، بشما خواهند گفت که بت بزرگ بر آنها غضب کرده و این بلا را بر سر آنها آورده است و از طرف دیگر خودتان می بینید که آلت جرم در دست بت بزرگ است و این خود دلیل بر این مدعا است. شما بجای اینکه از من بازپرسی کنید بتها را مورد بازپرسی قرار دهید.

این سخن ابراهیم، آنچنان منطقی و کوبنده بود که همانند پتکی آهنین بر سر بت پرستها فرود آمد و در یک لحظه آنان را از خواب غفلت بیدار کرد.

بخود آمدند و سر به زیر انداختند و زیر لب به سرزنش و ملامت خویش پرداختند و گفتند. ستمکار شما هستید، نه ابراهیم. شمائید که فطرت پاک خود را آلوده کرده اید و بجای پرستش آفریدگار جهان، بتهای بیجان و بی خاصیت که حتی قدرت حفظ خود را ندارند بخدائی گرفته اید.

اما متأسفانه، این هشیاری و بیداری لحظه ای بیش نبود و دیگر باره بسوی بتها نگر بستند و گفتند، ای ابراهیم، تو میدانی که بتها هرگز سخن نمیگویند. ابراهیم گفت: آیا شما در مقابل خدای یگانه، بتهایی را میپرسید که نه برای شما

نفعی دارند و نه ضرری، نه قدرت انجام کاری را دارند و نه توانائی رساندن سود و زیانی؟

اف بر شما و بر بت‌هایی که در برابر خداوند بزرگ به خدائی برگزیده اید. آیا شما عقل و فکرتان را بکار نمیگیرید تا راه را از چاه و درست را از نادرست تشخیص دهید؟

ابراهیم با اقدام عملی خود در مورد شکستن بتها و به نمایش گذاشتن ناتوانی و بی خاصیت بودن آنها و سپس حضور در درگاه علنی و دفاع قدرتمندانه و منطقی از خود و دعوت صریح و بی پرده از مردم، برای رو آوردن بدرگاه خداوند، وظیفه الهی و آسمانی خود را بخوبی انجام داد.

در دل بت پرستان، نسبت به بتها ایجاد شک و تردید کرد. آنها را از خواب غفلت بیدار و حتی تعداد کمی را به یکتاپرستی کشانید.

با اینکه نتیجه محاکمه و گفتگوها، جرمی را برای ابراهیم اثبات نکرد ولی بت پرستان مطمئن بودند که کار، کار ابراهیم است و در آن منطقه جز او، هیچکس را قدرت انجام چنین کار بزرگی نیست.

بدین جهت از لابلای جمعیت حاضران، فریادهائی بلند شد که:

او را بسوزانید، آتشش بزنید، و انتقام خدایان خود را از او بگیرید و از حریم خدایان خود، دفاع کنید.

رفته رفته این صداها به یک شعار همگانی تبدیل شد و همه فریاد میزدند: او را بسوزانید، او را بسوزانید.

برای اعدام یک نفر، راههای مختلفی وجود دارد که برخی آسانتر و برخی دردناکتر است: سر بریدن، به دار کشیدن، مسموم کردن و بالاخره بدترین انواع آن، زنده زنده سوزاندن است.

ابراهیم در آتش

قالوا حرقوه و انصروا الهتکم ان کنتم فاعلین

(سوره انبیاء: 68)

بت پرستان برای ابرهیم سخت ترین و رنج آورترین را انتخاب کردند تا بدینوسیله انتقام خدایان خود را از او بگیرند و سرنوشت او را عبرتی برای دیگر بت شکنان قرار دهند.

این انتخاب، یعنی زنده سوزاندن، مورد تصویب همگان قرار گرفت و برای شرکت در این انتقام مقدس، همه مردم دست به یک تلاش گسترده و همه جانبه زدند.

برای سوزاندن ابراهیم، مشتی هیزم کافی بود ولی آنها از عموم مردم دعوت به همکاری برای جمع آوری هیزم کردند تا همه در این امر معنوی و یاری رساندن به خدایان شریک و سهیم باشند.

فعالیت آغاز شد و هر کس به اندازه توش و توان خود، حتی پیره زنان و ناتوانان، در جمع آوری هیزم شرکت کردند.

تل بزرگی هیزم فراهم آمد و منطقه وسیعی از صحرا زیر خروارها هیزم پنهان گردید. از هر گوشه هیزم ها را آتش زدند و شعله های سهمگین آتش، سر به آسمان کشید. هلهله شادی و غریو و فریاد جمیعت، فضا را پر کرد.

حرارت آتش بحدی رسید که پرندگان را یارای پرواز در آن منطقه نبود و کسی امکان نزدیک شدن به آن را نداشت.

ابراهیم را آوردند ولی کسی نمیتوانست بآتش نزدیک شود و او را در آتش بیاندازد. در اینگونه موارد، شیطان به کمک دوستان خود میشتابد و راه کار را به آنان مینماید.

منجنقی بلند ساختند و بوسیله آن، از راه دور، ابراهیم را بسوی کانون آتش پرتاب کردند.

شادی و سرور مردم قابل توصیف نبود. زیرا توانسته بودند خدایان خود را یاری کنند و بت شکنی را که جسورانه بحریم آنها تجاوز کرده و ارزش و اعتبارشانرا خدشه دار کرده بود، بکیفر برسانند.

ابراهیم با روحی آرام و قلبی مطمئن بدون دغدغه و اضطراب، تسلیم قضاء پروردگار، آماده سوختن و تحمل سختی های آن، فاصله منجنق و دریای آتش را طی میکرد.

در آن لحظات حساس، جبرئیل امین خود را به او رسانید و گفت: ای ابراهیم کاری داری که برایت انجام دهم؟ حاجتی داری که برآورم؟!

ابراهیم با همان آرامش و وقار گفت: با تو کاری و بتو نیازی ندارم. کارم با خدا و نیازم تنها به پیشگاه مقدس او است.

جبرئیل گفت: پس نجات خودت را از پیشگاه خداوند درخواست کن!
ابراهیم گفت: خداوند مرا می بیند. اگر مصلحت مرا در نجات من بداند، خود نجاتم میدهد و اگر اراده او سوختن من است، من تسلیم اراده او هستم.
بالاخره ابراهیم در میان شعله های آتش قرار گرفت و فریاد شادی از مردم برخاست و هیچکس تردید نداشت که جز مشتی خاکستر از او باقی نخواهد ماند.

در آن حال از جانب پروردگار به آن آتش هولناک، فرمان رسید که برای ابراهیم سرد و سلامت باش و گزندی به او نرسان.

نمرود و نمرودیان، که از دور تماشاگر صحنه بودند با بهت و حیرت، ابراهیم را دیدند که در میان شعله آتش نشسته و آتش به او آسیبی نرسانیده است.

نمرود بی اختیار باطرافایش گفت: حقا ابراهیم خدای توانائی را برای خود انتخاب کرده است که میتواند او را از چنین ورطه هولناکی نجات دهد.

احتجاج ابراهیم با نمرود

الم ترالی الذی حاج ابراهیم فی ربه ان اتاه الله الملك...

(سوره بقره: 256)

دومین شکست خفت بار، نصیب بت پرستان شد. نه تنها تلاشهای آنان برای کشتن و نابود کردن ابراهیم ناکام مانده و نه تنها عزت و افتخاری برای بتها بدست نیامده بود و موقعیت ابراهیم بعنوان یک جوان خداشناس، مبارز و فداکار در اجتماع تثبیت گردید و او را از موقعیت یک جوان گمنام به اوج شهرت و احترام رسانیده بود.

محبوبیت ابراهیم و حضور او در اجتماع، برای نمرودیان قابل تحمل نبود و بدین جهت به چاره جوئی پرداختند.

آن معجزه بزرگ، تعدادی از مردم، اگر چه انگشت شمار را بسوی ابراهیم و آئین او جذب کرده و زمینه خداپرستی را فراهم نموده بود.

بت پرستان و در رأس آنها نمرود که داعئه خدائی داشت و مردم را به پرستش خود فرا میخواند از آینده بیمناک شدند.

سلطنت و قدرت او در خطر افتاده بود و میخواست بهر طریق ممکن به این ماجرا خاتمه دهد.

اولین فکری که به خاطر او خطور کرد، بحث و گفتگو با ابراهیم بود. بدین خیال که شاید از راه بحث و مناظره بتوان او را مغلوب کرد و از راهی که در پیش گرفته منصرف نمود.

بدنبال این فکر، ابراهیم را به حضور خود فرا خواند و او را بشدت مورد انتقاد قرار داد و گفت: ای ابراهیم این چه فتنه ای است که برپا کرده ای و میان ملت اختلاف و تفرقه بوجود آورده ای؟! مگر اقتدار و عظمت مرا نمی بینی؟ همه چیز زیر فرمان من و همه مطیع بی چون و چرا مند؟

به من بگو این خدای یکتائی که مردم را به پرستش او دعوت میکنی کیست و مشخصات او چیست؟!

ابراهیم گفت: خدای من، پروردگار توانائی است که حیات و مرگ همه موجودات در دست اوست. او زنده میکند و می میراند. هر موجود زنده ای، حیاتش مرهون او و مرگش بدست اوست.

نمرود در برابر استدلال ابراهیم، دست به مغالطه و عوامفریبانه و گمراه کننده زد و گفت: این کار مهمی نیست. اگر خدای تو زنده میکند و می میراند، من نیز توانائی این کار را دارم. من هم زنده میکنم و می میرانم.

سپس برای اثبات ادعای خود دستور داد و نفر زندانی را آوردند. دستور داد یکی از آن دو نفر را کشتند و دیگری را آزاد کردند.

آنگاه رو به ابراهیم کرد و گفت دیدی؟ من هم زنده میکنم و می میرانم. با اینکه سخن نمرود بی معنی و کارش مغالطه احمقانه ای بیش نبود و ابراهیم میتوانست آنرا رد کند ولی چون حاضران از علم و دانش محروم و از درک تفاوت بین برهان و مغالطه ناتوان بودند، ابراهیم از آن گذشت و دلیل دیگری ارائه داد و گفت:

خدای من، آفریدگار توانائی است که در پرتو نظام حکیمانه ای، خورشید را از جانب مشرق طالع میسارد، تو که داعیه خدائی داری، خورشید را از جانب مغرب طالع کن.

نمرود دیگر نتوانست اینجا مغلظه ای بکار بندد و مردم را بفریبد. سر به زیر افکند و مبهوت و درمانده سکوت اختیار کرد.

زورمندان جهان، وقتی از منطق و استدلال ناتوان شوند، به حربه زور متوسل میشوند و نظر خود را با قوه قهریه و بکار بستن زور اجرا میکنند.

نمرود هم نمونه ای از زورمندان بود. وقتی همه راهها بسویش بسته شد و همه نقشه هایش نقش بر آب گردید، دستور تبعید ابراهیم را صادر کرد.

ابراهیم نباید در آن شهر بماند و در آن جامعه زندگی کند و مردم را بسوی خدا بخواند. او هم که دل خوشی از آن مردم نداشت و علاوه بر این، وظیفه تبلیغ رسالت خود را به بهترین وجه به انجام رسانیده بود، بار سفر بست و باتفاق همسرش ساره و برادرزاده اش لوط، بجانب شام و سرزمین فلسطین براه افتاد.

مأموران نمرود، جلو دروازه شهر او را متوقف کردند و اجازه بردن اموال و گوسفندان را ندادند و خواستند اموال او را مصادره کنند.

ابراهیم گفت: سالهائی دراز از سرمایه عمر گرانبهای من صرف شده تنا این اموال و گوسفندان فراهم آمده اند. اگر میخواهید اموال مرا بگیرید، عمر گذشته و جوانی از دست رفته مرا بمن برگردانید.

مأموران پاسخی برای او نداشتند و ناچار، بدادگاه مراجعه کردند و قاضی استدلال ابراهیم را صحیح و منطقی تشخیص داد و به نفع او حکم صادر کرد. در نتیجه ابراهیم با همراهان و اموال و احشام خود، بسوی سرزمین شام و بیت المقدس حرکت کرد.

یک گرفتاری دیگر

کاروان کوچک ابراهیم، براه خود ادامه میداد تا به قلمرو فرمانروائی بنام «عراره» وارد شد. گمرکچی او، کاروان را متوقف کرد تا عوارض مربوط را دریافت کند. پس از بررسی اموال ابراهیم، به صندوق بزرگی برخورد که درش قفل بود.

از آنجا که ابراهیم مردی با غیرت بود، قبل از آغاز سفر، همسرش ساره را که از چشم نامحرم محفوظ بماند در داخل صندوق قرار داده بود. گمرکچی گفت: این صندوق را باز کن تا کالاهای موجود در آن را ارزیابی کنم. ابراهیم گفت: هر مبلغی میخواهی بگو میپردازم ولی این صندوق را باز نکن. گفت: ممکن نیست و در را باز کرد. وقتی نگاهش به ساره افتاد، پرسید او کیست؟ گفت: او دختر خاله و همسر قانونی من است.

گمرکچی قانع نشد و آنها را نزد فرمانروای خود برد. او وقتی چشمش به ساره افتاد، دست بسوی او دراز کرد.

ابراهیم از شدت خشم و ناراحتی، رو برگرداند و گفت: خدایا، شر این مرد را از حریم من کوتاه کن.

دست فرمانروا همانند یک قطعه چوب خشک شد و دانست که با یک فرد عادی سرو کار ندارد، بلکه با مردی روبرو است که از قدرت معنوی فوق العاده ای برخوردار است. لذا گفت: ای ابراهیم، چرا دست من اینگونه شد؟ گفت: خدای من با غیرت است و از این کار حرام بیزار است. من از درگاه او تقاضا کردم که ناموس مرا از گزند تو حفظ کند و او این بلا را بر سر تو آورد.

گفت: ای ابراهیم، از خدای خودت بخواه که دست مرا شفا دهد و سپس بسلامت بسوی مقصد خودت برو.

در اثر دعای ابراهیم، دست آنمرد شفا یافت ولی او دگر باره دست بسوی ساره برد و باز هم دستش خشکید. گفت: ای ابراهیم، دعا کن دست من خوب شود تعهد میکنم که دیگر متعرض حریم تو نشوم. گفت: من دعا میکنم ولی بشرط اینکه اگر تخلف کنی، دیگر از من درخواست دعا نکنی. او متعهد شد و ابراهیم نیز شفای او را از خداوند خواست و شفا یافت و او هم نهایت احترام و تجلیل را از ابراهیم بعمل آورد و کنیزی بنام هاجر را به ساره بخشید و آنان را تا دروازه شهر بدرقه کرد.

ابراهیم و نشانهای از رستاخیز:

و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحى الموتى قال اولم تؤمن قال بلى و لكن لیطمئن قلبى.

(سوره تفره: 26)

ابراهیم قهرمان یکتاپرستی و توحید بود. تمام ذرات وجودش و تک تک سلولهای بدنش، ندای توحید سر میداد و در مسئله معاد کوچکترین شک و تردیدی در دلش راه نداشت ولی مایل بود نمونه ای از رستاخیز و چگونگی زنده شدن مردگان را بچشم ببیند و دور نمایی از صحنه قیامت را در این جهان مشاهده کند.

بدینجهت از پیشگاه خداوند، خاضعانه از خداوند درخواست کرد که خداوندا، بمن نشان بده چگونه مردگانرا زنده میکنی و به چه کیفیت آنان را پس از مرگ، حیات دوباره میبخشی؟

خطاب رسید: ای ابراهیم، مگر تو به مسئله قیامت و حشر و نشر ایمان نیاورده ای؟ گفت: خداوندا، به آن ایمان آورده ام ولی برای اطمینان قلب و آرامش خاطر این تقاضا را دارم سپس طبق دستور خداوند، چهار پرنده

گوناگون: طاوس، خرس، کبوتر و کلاغ را گرفت و سر برید. سر آنها را نزد خود نگهداشت و بدنشانرا در هم کوبید گوشت و استخوان و پوست و پر آنها رادر هم آمیخت و سپس آن پیکرهای در هم کوبیده را به چندین قسمت تقسیم کرد و هر قسمتی را روی مکان بلندی قرار داد.

آنگاه سر آنها یکی پس از دیگری به دست گرفت و او را بسوی خود فرا خواند. همانگونه که تقاضا کرده بود، از هر قسمتی از آن گوشتهای کوبیده، ذراتی جدا شد و به سر آن حیوان متصل گردید و پس از کامل شدن آن، حیات مجدد یافت و زندگی را از سر گرفت و بدین ترتیب، ابراهیم قبل از قیام قیامت، نمونه ای از مراسم و کیفیت زنده شدن مردگان را در این جهان، بچشم خود دید و آیتی دیگر از آیات بزرگ الهی را مشاهده نمود و ایمان او نسبت به رستاخیز و به مرحله عین الیقین رسید.

ابراهیم و ستاره پرستان

و كذلك نرى ابراهيم ملكوت السماوات و الارض و ليكون من الموقنين

(سوره انعام: 76)

در راه سفر دور و درازی که ابراهیم و کاروان کوچکش می پیمودند، به قومی رسیدند که ستاره پرستی را شعار خود ساخته و بجای آفریدگار جهان، به نیایش برخی ستارگان رو آورده بودند.

ابراهیم پیامبر خدا و مأمور هدایت و راهنمایی همه ملتها بود. با هر انحرافی رو برو میشد، خود را موظف می دید که با آن بمبارزه بر خیزد و مردم را از گمراهی برهاند. او در بابل با بت و بت پرستی مبارزه کرد و اینک با ستاره پرستی و ستاره پرستان رودررو قرار گرفته است.

ارشاد و هدایت جامعه، نیاز به بردباری و تحمل و انتخاب شیوه های حکیمانه دارد تا تبلیغ مؤثر واقع شود و دعوت حق، مورد قبول قرار گیرد. ابراهیم در برابر ستاره پرستان، از روش همراهی و موافقت با آنان استفاده کرد و شبانگاه که ستاره پرستان در برابر ستاره زهره به نیایش پرداخته بودند، او هم زبان به ستایش آن ستاره گشود و گفت: چه زیبا و نورانی، چه با عظمت و جذاب، آری این است خدای من.

بدین ترتیب دل‌های قوم را بسوی خود متوجه و محبت آنها را به خود جلب نمود. اما ساعتی بعد که طبق نظام آفرینش، آن ستاره غروب کرد، ابراهیم چهره در هم گشود و با لحنی اندوهبار گفت: نه، من خدائی را که غروب کند و دستخوش تحولات و دگرگونی‌ها باشد، دوست ندارم.

با این جملات بذر شک و تردید را در دل ستاره پرستان افشاند و پیدایش شک، اول قدم در راه رسیدن به ایمان است.

ساعتی بعد ماه طلوع کرد. ابراهیم نگاهی تحسین آمیز به او کرد و گفت: خدای من اینست. هم بزرگتر، هم نورانی تر و هم جذاب تر.

با گذشت چند ساعت، ماه نیز بهمان سرنوشت گرفتار شد و در گوشه آسمان غروب کرد. ابراهیم از ماه نیز بدلیل غروب کردنش، بیزارى جست و گفت: نه، اینهم خدای من نیست و اگر پروردگار من، مرا هدایت نکند، من نیز در زمره گمراهان قرار خواهم گرفت و به پرستش موجوداتی همانند ستاره و ماه گرفتار خواهم گشت.

با غروب ماه و گذشتن ساعاتی چند، شب بسر آمد و خورشید عالمتاب با درخشندگی و جلوه بی مانندش طلوع کرد و به حکومت ظلمت و تاریکی پایان داد.

ابراهیم فریاد برآورد که این خدای من اینست. هم زیبا و با عظمت و هم گرم و با حرارت و هم بزرگتر و شایسته تر، آری اینست خدای من.

خورشید بر اساس قانون خلقت، ساعتی چند نور افشانی و زمین را از نور و حرارت خود بهره مند ساخت ولی او نیز در پایان ساعات تعیین شده، راه غروب را در پیش گرفت و از نظرها نا پدید شد.

ابراهیم آخرین ضربه را بر عقاید تزلزل یافته ستاره پرستان وارد آورد و گفت: نه اینهم خدا نیست. من تز همه خدایان ساختگی بیزارم. من روی دل بسوی خداوندی دارم که آسمان و زمین را آفرید. خورشید و ماه و ستارگان را بوجود آورد و هر کدام را در مدار بخصوصی بگردش انداخت خدائی که خالق و حاکم بر جهعان هستی است و همه چیز فرمان بردار بی چون و چرای او است.

اسماعیل

و اذکر فی الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا .

(سوره مریم: 55)

سالها از ازدواج ابراهیم و ساره میگذشت. رفته رفته هر دو قدم در سنین پیری و سالخوردگی میگذاشتند ولی از آنجا که ساره عقیم بود، فرزندی نصیب آنها نشده بود.

زنم و شوهر هر دو از این امر نگران و غمگین بودند ولی غم ساره، غمی مضاعف بود. هم غم خودش و هم غم همسر عزیز و گرامیش که به شدت او را دوست میداشت و تاب دیدن چهره غم آلود او را نداشت.

بدینجهت کنیز خود «هاجر» را به ابراهیم بخشید تا شاید خداوند از این طریق فرزندی نصیب آنها کند و چراغ خانه را روشن سازد.

ساره با خود فکر میکرد که فرزند ابراهیم، اگر چه از مادری جز او باشد، باز هم فرزند او است و او میتواند وی را فرزند خود بداند و بدینوسیله غم خود و همسرش را پایان بخشد.

اسماعیل اولین فرزندی بود که هاجر دنیا آورد و خانه غم آلود ابراهیم را روشن ساخت.

روزهای نخستین با لبخند و شادی گذشت و همه حتی ساره، از قدوم این نوزاد مبارک شادمان بودند، ولی رفته رفته در دل ساره احساس تلخی راه یافت که روز بروز ریشه دارتر و شدیدتر میشد.

دیدن اسماعیل زیبا، در آغوش مادرش هاجر و توجه عمیق همسرش به آن دو، برای ساره تحمل ناپذیر شد و غمی سنگین تر از گذشته برای او به ارمغان آورد.

این احساس درونی ساره و آثار آن، که در چهره و سخن و حرکات او دیده می‌شد، ابراهیم را دچار محذوری بزرگ کرد. ابراهیم برای ساره احترام خاصی قائل بود. سوابق درخشان و خدمات ارزنده او را بخاطر می‌آورد. روزی که ساره با او ازدواج کرد، دختری زیبا و شریف و ثروتمند بود، در حالی که ابراهیم جوانی تهیدست و مورد خصومت مردم بابل حتی عمویش آزر بود.

ساره در آن ایام فداکاری کرد. تمام ثروتش را در اختیار ابراهیم گذاشت و همه جا قدم بقدم، همسرش را در راه رساندن پیام خدا بمردم، همراهی نمود و اینک چهره غم آلود او، برای ابراهیم سخت دردناک است.

تنها یک راه در مقابل ابراهیم قرار داشت و آن، دور کردن اسماعیل و مادرش، از آن خانه و آن سرزمین بود.

مرکبی آماده کرد و آن دو را با خود برداشت و بسوی مقصدی که خود نمیدانست، براه افتاد. با راهنمایی خداوند، همه جا آمد تا به سرزمین حجاز و مکه معظمه رسید.

بیابانی خشک و بی آب و علف. در میان کوههای گرم و سوزان. دور از شهر و آبادانی، اما در کنار خدا و بیت الله الحرام که بدست آدم بنیانگزاری شده و پس از طوفان نوح، همچنان پابرجا و استوار باقیمانده بود.

آنها را پیاده کرد و آماده مراجعت شد. هاجر گفت: ای ابراهیم، در این صحرای خشک ما را به که میسپاری؟

ابراهیم با قلبی سرشار از ایمان، با بیانی که تا اعماق جان هاجر نفوذ کرد، گفت: شما را بخدا میسپارم.

پس از این پاسخ، چهره فرزند دلبندهش را بعنوان آخرین وداع بوسید و با هاجر خدا حافظی کرد و بسوی خانه خود رهسپار شد.

در لحظه بازگشت که برای او لحظه سختی بود، رو به درگاه خدا آورد و عرضه داشت:

پروردگارا، من زن و بچه خردسالم را در این بیابان بی آب و علف، در کنار خانه گرانقدر تو اسکان دادم، تا در پیشگاه تو نماز را بپا دارند و به بندگی تو کمر بندند.

خداوندا، آنها تنها هستند، تو دلهای بندگانت را باین سرزمین و این بی پناهان متمایل گردان. از نعمتهای مادی و معنویت آنان را بهره مند فرما و من امیدوارم که آنها نیز مراتب شکرگذاری و قدرشناسی از عنایات تو را به پیشگاه مقدست تقدیم بدارند.

مادر و فرزند شیر خوارش تنها ماندند. اما کسی که خدا و عنایات و الطاف او را بهمراه دارد، هرگز و هیچگاه تنها و درمانده نیست.

با آب و غذای مختصری که همراه داشتند، مدتی گذراندند و رفته رفته آب و آذوقه تمام شد و آثار گرسنگی درهاجر و تشنگی در چهره اسماعیل نمودار گردید.

هاجر برای یافتن آب، نقاط اطراف را بررسی کرد. از کوهها بالا رفت و تپه ها دره ها را زیر پا گذاشت ولی خسته و دست خالی بیالین کودک آمد.

با کمال تعجب دید که در زیر پای کودک چشمه آبی پدید آمده است. آب زمزم، آب شیرین و گوارا و مبارک. از آن آب نوشید و چهره خود و فرزندش را صفا داد و بدرگاه خداوند شکرها گزارد.

چیزی نگذشته بود که قبیله صحرائشین «جرهم» از آنجا گذشتند و چشمه آب و آن زن و کودک را دیدند و ازهاجر سرگذشتش را پرسیدند و چون

دانستند که خانواده خلیل خدا، ابراهیم علیه السلام است، فوق العاده احترام کردند و با اجازه هاجر در نقطه ای از بیابان سکونت اختیار نمودند.

بنای کعبه

و اذا يرفع ابراهيم القواعد من البيت و اسماعيل...

(سوره بقره: 127)

ابراهیم زن و فرزندش را از یاد نبرد و گاه و بیگاه بیدار آنها می آمد و از دیدار فرزندش توشه بر می گرفت.

آن بیابان خشک و سوزان ببرکت این خانواده خداپرست، مورد توجه قرار گرفت و گروه زیادی از مردم در آن منطقه و درکنار زمزم سکونت اختیار کرده و به آبادانی آن همت گماشته بودند.

در یکی از سفرهای ابراهیم، در حالیکه اسماعیل نیز قدم به دوران جوانی گذاشته بود، از جانب خداوند مأموریت یافت تا خانه کعبه را تجدید بنا کند.

پدر و پسر، کمر همت بستند و قطعات کوچک و بزرگ سنگ را از دور و نزدیک فراهم آوردند و خانه کعبه را از زمان آدم ابوالبشر، آثاری از آن بجای مانده بود نوسازی و برای پرستش خداوند و انجام مراسم حج، آماده ساختند.

آنها در حالیکه عرق ریزان و با نیروی ایمان، به ساختن خانه کعبه مشغول بودند، از پیشگاه خداوند منان تقاضاهائی داشتند که قرآن کریم آنها را بیان کرده است.

خداوندا، بما روحیه عطا کن که همواره تسلیم اوامر تو باشیم و در سراسر زندگی جز اجرای دستورات تو، به چیزی نیندیشیم.

خداوندا، نه تنها ما که فرزندان و دودمان ما را نیز به این موهبت بزرگ سرافراز فرما.

خداوندا، راه و رسم عبودیت و بندگی خودت را بما ارائه کن تا بنده ای فرمانبردار و مورد رضای تو باشیم.

خداوندات توبه ما را بپذیر و ما را مشمول رحمت واسعه خودت قرار ده. خداوندا! برای اینکه فرزندان و آیندگان ما گرفتار انحراف و گمراهی نشوند، از میان آنها پیامبری مبعوث فرما تا آیات تو را بگوش آنها بخواند، کتاب و حکمت به آنها بیاموز و آنان را از آلودگی ها پاک و پاکیزه گرداند.

قربانی بزرگ

... یا بنی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ماتو مر...

(سوره صافات: 102)

ابراهیم آن سردار بزرگ خداپرستی و خداپرستان که همواره در برابر امتحانات بزرگ الهی قرار گرفته و همواره نیز از آنها سربلند و موفق بیرون آمده بود، در برابر یک آزمایش سخت و دشوار دیگری قرار گرفت.

از جانب خداوند به او دستور داده شد که فرزند عزیز و دلبندهش اسماعیل را با دست خود قربانی کند.

تکلیف بسیار سختی بود. پدری که دوران پیری، از نعمت فرزند محروم بوده و سپس خداوند بر او منت گذاشته و پسری شایسته و دوست داشتنی به او ارزانی داشته است. او برای تربیت این پسر رنجها برده و در راه به ثمر رسانیدن او سختی های بسیار تحمل کرده است تا او به سنین نوجوانی و جوانی قدم گذاشته است.

با تمام علاقه و دلبستگی شدیدی که ابراهیم به پسر عزیزش داشت، اجرای امر خداوند برای او عزیزتر و پر اهمیت تر بود. بدینجهت دل از همه علائق بشری و عواطف پدری بر کند و آماده انجام فرمان الهی شد.

در اولین قدم، ماجرای مأموریت خود را با فرزندش در میان گذاشت تا او را نیز که در تحقق این امر سهیم بزرگی داشت، با خود همراه سازد.

اسماعیل که فرزند آن پدر و تربیت یافته آن مکتب بود، بدون کوچکترین تردید و تعلل گفت: پدر جان، آنچه خداوند بتو دستور داده انجام بده و من هم امیدوارم بیاری خداوند در انجام این امر مهم شکیبا باشم.

پدر و پسر با دنیائی از ایمان و عشق بخداوند، رهسپار صحرای منا شدند. جائی که باید قربانگاه اسماعیل و شاهد بزرگترین فداکاریهای تاریخ و جلوه گاه عشق پاک خلیل خدا باشد.

جز خدای بزرگ، کسی از آنچه در دل ابراهیم و اسماعیل میگذشت آگاه نیست. اما بدون تردید، در دل آن دو، جز بدست آوردن خشنودی خداوند و انجام وظیفه و اجرای امر، چیزی راه نداشت.

اسماعیل گفت: پدر جان، دست و پای مرا ببند تا مبادا هنگام بریده شدن گلویم دست و پا بزنم و قطرات خونم بر لباسهای تو بریزد و اسباب زحمت تو شود. پراهن مرا پیش از قربانی از بدنم بیرون آور و به مادرم هاجر بده تا وقتی از فراق من غمگین میشود، این پیراهن وسیله آرامش خاطرش شود و بوی مرا از آن بشنود.

پدر جان، چشمهای مرا ببند تا مبادا برخورد نگاهها، عشق پدری را شعله ور سازد و ترا از اجرای امر خداوند باز دارد.

پدر جان، کارد را تیز کن که آسانتر بتوانی امر خداوند را به اجرا در آوری.

و احتمالاً سخن آخر اسماعیل این بود که امشب بخانه مرو تا مادرم، بی خبر از سرگذشت من، خواب راحتی داشته باشد و فردا وقتی از ماجرا آگاه میشود، زنان همسایه و آشنا باشند که او را تسلی دهند و ابراز همدردی کنند. ابراهیم

آخرین بوسه را از چهره فرزندش بر گرفت و سپس صورت او را بر خاک نهاد و کارد را بر گلویش گذاشت.

ابراهیم انتظار داشت که با اولین اشاره، سر از بدن اسماعیل جدا شود و امر الهی به آسانی تحقق یابد، اما نه تنها با اشاره اول که با فشارهای سخت او نیز، کاری از پیش نرفت و کارد کوچکترین خراشی بر گلوی اسماعیل نگذاشت.

آری، خلیل می گوید: ببر، اما خدای جلیل میگوید: نه، و کارد همانند همه موجودات جهان هستی، مطیع فرمان خدا است و بس.

ابراهیم برافروخته و خشمگین، کارد را بر زمین کوبید و شاید بخاطر انجام نیافتن فرمان الهی در تب و تاب بود.

در آن لحظه از جانب خداوند ندا رسید که ای ابراهیم، آسوده خاطر باش، تو وظیفه ات را انجام دادی و امر الهی را تحقق بخشیدی.

مقصود، کشته شدن اسماعیل نبود، بلکه هدف به نمایش گذاشتن ایمان، اخلاص، ایثار و از خود گذشتگی این قهرمان بی رقیب تاریخ بود تا فرشتگان آسمان و نسلهای آینده و همه انسانها در طول تاریخ، او را اسوه خویش سازند و جز رضای خداوند به چیزی نیندیشند.

جبرئیل بفرمان خداوند، گوسفندی فربه را برای ابراهیم آورد تا بجای اسماعیل قربان کند و اینک قرنها است که همه ساله در روز عید قربان، زائران خانه خدا، در همان بیابان سوزان منا، بیاد آن فداکاری بزرگ، در پیشگاه خداوند گوسفند و گاو و شتر قربانی میکنند.

لوط

و لوطا اذ قال لقومه اتاتون الفا حشة ما سبقكم من احد من العالمين .

(سوره اعراف: 80)

ابراهیم خلیل پس از استقرار در سرزمین فلسطین، رفته رفته دارای اغنام و احشام فراوان شد و بدلیل محدود بودن چراگاهها، برادرزاده اش لوط، به یکی از روستاهای آن منطقه بنام «سدوم» مهاجرت کرد.

اهالی روستا، مردمی منحرف بودند که گناهان گوناگون و آلودگی های فراوان در میان آنها رواج داشت. مردم آزادی، دزدی، غارتگری و در یک کلام مردمی شرور و درنده خو بودند.

اگر ناشناسی دوره گرد یا پيله وری غریب به آن سرزمین قدم میگذاشت، دورش را میگرفتند و هر کدام مقداری از کالاهای او را میخوردند یا میبردند و او را بینوا و درمانده رها می کردند. آه و ناله او هم در دل سیاه آنها اثر نمیگذاشت و با قهقهه های مستانه او را بمسخره میگرفتند.

کنار معابر می نشستند و سنگریزه هائی در میان انگشتان خود میگذاشتند و هر ناشناسی از آنجا میگذشت، او را هدف قرار میدادند و آزارش می کردند و باو میخندیدند.

نارواترین کاری که در آنها رایج بود و قرآن کریم شدیدترین انتقاد را نسبت بآن انجام داده، لواط یا همجنس گرائی بود.

کاری که آثار نامطلوب فراوان دارد. خانواده ها را از هم میپاشد و در دراز مدت، به انقراض نسل بشر می انجامد.

لوط از جانب خدا مأموریت یافت تا آن قوم را بسوی پاکی و تقوا دعوت کند و با مفسد و زشتیها بمبارزه برخیزد.

لوط با دلسوزی و محبت، دعوت خود را با اطلاع قوم رسانید و گفت: من از جانب خداوند برای شما پیام آورده ام. شما سابقه مرا میدانید. امانت و صداقت من بر شما روشن است. هرگز از من دروغ و خیانتی ندیده اید. در در رسانیدن پیام خداوند نیز جانب امانت را رعایت میکنم و سخنی بر خلاف حق نمیگویم. بیایید تقوا پیشه کنید و راهنمائیهای مرا بکار بندید تا به سعادت برسید. این را هم بدانید که من از شما مزدی نمیخواهم و بدنبال مال و مقام نیستم مزد من تنها با خدا است.

همجنس گرائی شما گناهی است بزرگ، شما همسران خود را که خداوند برای شما آفریده است رها کرده اید و باین کار ناروا پرداخته اید.

گفتند: ای لوط، دست از این سخنان بردار و ما را بحال خود بگذار تا ما هم بگذاریم زندگی کنی و در این منطقه به کارت ادامه دهی.

تلاش سی ساله لوط، در راه هدایت و ارشاد انقوم، تلاشی بیحاصل و مشت بر سندان کوبیدن بود. نه تنها آن قوم شرور، دست از راه و روش خود بر نداشتند، که در صدد اخراج و تبعید پیامبر بزرگوار خود بر آمدند.

در گوشه و کنار، بگوش مردم میخواندند که لوط و فرزندان، افرادی هستند که میخواهند پاک و پاکیزه زندگی کنند جای آنها اینجانیست، باید از این روستا بروند مانع آزادیهای ما و عیش و نوش های ما نباشند.

لوط که از هدایت آن قوم کاملاً مأیوس شد، دست بدرگاه خدا برداشت و دفع شر آنها را از خدا درخواست نمود.

گناه کتیف و غیر انسانی لواط، نه تنها اعتراض لوط که خشم خدا را بر انگیخت و فرشتگانی را مأمور فرمود که آن منطقه را زیر و رو و آن قوم را نابود سازند.

فرشتگان که بصورت بشر در آمده بودند، در سر راه خود، بخانه ابراهیم خلیل وارد شدند و بعنوان میهمان تازه وارد بر سفره او نشست. ابراهیم که پیامبری مهدبان و مهمان نواز بود، برای پذیرائی میهمانان، تلاش گسترده ای را آغاز کرد و گوساله ای را سر برید و گوشت آنرا بریان کرد و در برابر آنان نهاد. میهمانان به تماشای غذاهای مطبوع اکتفا کرده و دست بسوی آن دراز نکردند. غذا نخوردن میهمانان، ابراهیم را نگران کرد ولی بزودی با بیان مأموریت خود - هلاک کردن قوم لوط - او را از نگرانی در آوردند.

مأموریت فرشتگان، برای ابراهیم و همسرش ساره، خبری مسرت بخش بود، زیرا آن دو از وضع قوم لوط و آلودگی ها و سرسختی و لجاجتشان آگاه و نسبت به جان لوط و فرزندانش شدیداً نگران بودند.

در همان حال فرشتگان مژده فرزندی شایسته - اسحاق - را به ابراهیم و ساره دادند. آری خداوند که پاداش نیکوکاران را ضایع نمیکنند، اجر بانوئی همانند ساره که در راه اهداف همسرش ابراهیم سختی های بسیاری را تحمل نموده و برای نشر و گسترش اساس یکتاپرستی، دوش بدوش او فداکاری کرده بود، بوی عطا فرمود.

در دوران پیری و سالخوردگی، در حالیکه حدود نود سال از عمر ساره گذشته بود و در چنین دورانی احتمال باروری زنان وجود ندارد، خداوند با ابراهیم و ساره، اسحاق را عطا فرمود.

ابراهیم که از مژده فرزند، آنهم از ساره، بشدت مسرور شده بود، درباره قوم لوط با فرشتگان به گفتگو پرداخت.

او از قوم لوط دل خوشی نداشت و آنرا مستحق عذاب میدانست ولی از هلاک آنها نیز خشنود نبود. بدینجهت درصدد برآمد، مهلت دیگری برای آنقوم

بگیرد تا برای آخرین بار فرصتی در اختیار آنان گذاشته شود. اما قلم قضای پروردگار، هلاکت قطعی آنقوم فاسد و شرور را رقم زده و زمان تعیین شده غیر قابل تغییر بود.

فرشتگان با ابراهیم خداحافظی کردند و بجانب روستای (سدوم) رهسپار شدند. قبل از غروب آفتاب بآن روستا رسیدند و لوط را که در مزرعه خود در بیرون از قریه سرگرم کار بود، ملاقات کردند و از او خواستند، شب را در خانه او بگذرانند و میهمان او باشند.

مشکل بزرگی برای لوط بود. او که مردم روستا و اخلاق زشت آنها را میدانست، برای این میهمانان جوان و زیبا روی، احساس خطر میکرد.

آری، آنها هر تازه واردی قدم به آن روستا میگذاشت، بدون کمترین شرم و حیا مورد آزار و تجاوز وحشیانه قرار میدادند و به هیچکس رحم نمیکردند. لوط کسی را نداشت که از میهمانانش دفاع کند و قدرتی نداشت که مردم وحشی را بجای خودشان بنشانند.

از طرفی وظیفه میهمان نوازی ایجاب میکرد، از این جوانان غریب که آثار بزرگ و بزرگواری در صورتشان مشهود بود، پذیرائی کند.

اضطراب، تردید، نگرانی و چاره جوئی، افکاری بود که لوط را احاطه کرده بود و در پی یافتن راه چاره ای بود.

بالاخره تصمیم گرفت میهمانان را بیرون روستا معطل کند تا شب فرا رسد و رفت و آمدها قطع گردد و در تاریکی شب آنان را به خانه ببرد، شاید از شر آن قوم در امان بمانند.

شب فرا رسید و هوا تاریک شد و لوط باتفاق میهمانان رهسپار خانه شد و خوشبختانه کسی هم آنها را ندید و سلامت، وارد خانه شدند.

کسی از مردم آنها را ندید ولی چه میتوان کرد وقتی کانون خطر در داخل خانه باشد و گزارش ورود میهمانان را به قوم اطلاع دهد.

آری همسر لوط که هرگز دعوت لوط را باور نکرده و با دشمنان او همواره همفکر بود بر بام خانه آتشی افروخت و با این علامت، قوم را از ورود میهمانان باخبر ساخت.

هنوز از ورود میهمانان چیزی نگذشته بود که اشرار دسته دسته، دوان دوان و شادی کنان به خانه لوط هجوم آوردند و قصد ورود به خانه را داشتند. لوط جلو در، به مقابله آنها شتافت و زبان به نصیحت آنها گشود: ای مردم، اینها میهمانان من هستند، حرمت آنها را پاس دارید، مرا رسوا نکنید، آبروی مرا نزد میهمانان نریزید. اینها در پناه من و در خانه منند. دیوانگان شهوت و انسان نماهای افسار گسیخته، گویا سخنان درد آلود و ملتسمانه لوط را نمی شنیدند و برای ورود به خانه هر لحظه بر فشار خود می افزودند.

لوط که خود را در برابر آن گروه ناتوان می دید فریاد زد: آیا در میان شما یک مرد رشید، یک انسان با شرف، یک فرد عاقل و فرزانه که جلوی طغیان و دیوانگی شما را بگیرد نیست؟ اگر قوه و قدرت داشتم یا پشتیبان نیرومندی در اختیارم بود، نشان میدادم که با شما چگونه باید رفتار کرد.

تا این لحظه فرشتگان تماشاگر ماجرا بودند و سخنی نمی گفتند ولی وقتی وقاحت و بیشرمی قوم از حد گذشت و ناراحتی و اضطراب میزبان بزرگوار بآن درجه رسید، خود را معرفی کردند و لوط را دلداری کردند:

ای لوط، ما فرستادگان پروردگار توایم. آسوده خاطر باش که آنها نمی توانند به تو آسیبی برسانند. تو همراه خانواده ات در این دل شب از این روستا بروی و

نگاهی هم پشت سرتان نکنید. لحظه نابودی این قوم از جانب خداوند هنگام طلوع صبح تعیین شده است.

این سخنان، سروش نجاتی بود که در آن لحظه حساس بر دل دردمند و پر اضطراب لوط فرود آمد و او را از آنهمه تشویق و نگرانی نجات داد و خاطرش آسوده گشت.

اشرار که هنوز میهمانان را نشناخته بودند، فشار می‌آوردند تا داخل شوند ولی فرشتگان مشتی خاک بر صورت آنها پاشیدند که همگی کور شدند و پا به فرار گذاشتند.

شاید مهلت آنشب و تاخیر عذاب تا بامدادان، لطفی بود از جانب خداوند مهربان که باز هم فرصتی به آن قوم داده شود، شاید بخود آیند و از کردار زشت خود پشیمان شوند و بدرگاه حضرت ابدیت توبه کنند. و نجات یابند. ولی انحراف آن قوم به حدی رسیده و شیطان به گونه ای بر آن ها تسلط یافته بود که توبه و بازگشت به حق نیز در آنها راه نیافت.

لوط همراه خانواده اش، شبانه از آن منطقه خارج شدند ولی همسرش با آنها همراهی نکرد و در روستا ماند. ساعت مقرر فرا رسید. صبح طالع شد. زلزله ای بسیار شدید روستا را لرزاند، زلزله ای که ساختمانها را ویران و بناها را در هم فرو ریخت و منطقه را زیر و رو کرد. آنگاه بارانی از سنگریزه های مخصوص بر آنها فرو بارید و آن قوم سرکش، با تمامی آثارشان زیر باران سنگریزه ها مدفون گردیدند و نام و نشانی از آنان در صفحه روزگار باقی نماند.

این سرنوشت شوم و دردناک، به خاطر گناه دامنگیر آنقوم شد ولی اینگونه کیفرهای وحشتناک مخصوص قوم لوط نبود که هر جامعه آلوده و گناهکاری در معرض اینگونه عذابهاست.

ذوالقرنین

و یستلونک عن ذی القرنین قل ساءتلوا علیکم منه ذکرا.

(سوره کهف: 83)

مردی بزرگ و بزرگوار، که خداوند باو اقتدار فراوان بخشیده بود. پیامبر نبود، اما با پیامبران خدا در ارتباط و از راهنمائی های آنان بهره مند میشد. خداوند باو شخصیتی قوی، ایمانی محکم، قدرت اداره جامعه، عقل و دور اندیشی و وسائل و امکانات مادی و معنوی، عطا فرموده بود. او نیز از آن سرمایه های خدا داده به بهترین وجه استفاده کرد و برای گسترش عدل و داد و ریشه کن کردن ظلم و فساد، تلاش فراوان نمود. مرکز فرمانروائی ذوالقرنین و دیگر خصوصیات زندگانی او در قرآن کریم ذکر نشده ولی از آیاتیکه درباره او نازل شده، اطلاعات بسیاری میتوان بدست آورد. او با سپاهیان، سفری بسوی غرب نمود و در انتهای سفر بجائی رسید که - مانند همه مسافران دریا - بنظرش آمد، خورشید در دریا یا مردابهای آن آورد و ساکنان آن منطقه تسلیم او شدند. ترس و نگرانی ساکنان آن منطقه را فرا گرفته بود. ذوالقرنین را نمیشناختند و از برنامه ها و اهداف او بی خبر بودند. پادشاهان و کشور گشایان، معمولا زورگو، بی رحم و ستمکارند. مبادا این قدرتمند تازه وارد نیز از آنگونه باشد. فرمان قتل و غارت بدهد و دامان از روزگار مردم برآورد. ذوالقرنین با صدور یک اطلاعیه کوتاه، ترس و نگرانی مردم را برطرف و برنامه کار خود را باین شرح به اطلاع مردم رسانید:

کسانی که راه خداپرستی را برگزینند و به کارهای شایسته بپردازند، مورد حمایت ما خواهند بود و از کمکهای همه جانبه ما بهره مند خواهند شد، بار سنگینی بر دوش آنها نخواهیم گذاشت و فشاری بر آنها متحمل نخواهیم کرد. کسانی که راه سرکشی و طغیان را برگزینند و به شرک و ظلم و فساد رو آورند و برای جامعه زیانبار باشند، به سختی مجازات خواهند شد. ما اینگونه افراد را آزاد نخواهیم گذاشت و اجازه فعالیت های مخرب به آنان نخواهیم داد. اینگونه مردم را نه تنها ما مجازات می کنیم، که در آینده به عذاب سخت خداوند نیز گرفتار خواهند شد.

ذوالقرنین پس از فتح مناطق غربی و تسلط بر آن نقطه از جهان، لشکر کشی به جانب شرق را آغاز کرد و همه جا با فتح و پیروزی روبرو بود و از آنجا که شیوه عدل و داد و روش پسندیده و انسانی او بگوش مردم رسیده بود، هیچگونه مقاومتی در برابر او انجام نمی شد. او هر شهری را متصرف می شد، مهد و محبت را بکار می بست و حمایت از مظلومان و دفع شر ستمکاران را با اجرا در می آورد.

ذوالقرنین در این سفر طولانی، با آخرین منطقه شرقی جهان آنروز رسید و در آنجا قومی را دید که زندگی بسیار ابتدائی داشتند. نه خانه و مسکنی، نه لباس و جامه ای، بلکه برهنه در صحرا زندگی می کردند.

در آن منطقه نیز ذوالقرنین آنچه مورد نظرش بود بانجام رسانید و سپس سفر سوم خود را با تمام امکاناتی که خداوند باو عنایت فرموده بود، همراه با سپاهیان، بسوی شمال آغاز کرد.

در این سفر، با اقوام گوناگونی روبرو شد. در مناطق کوهستانی و ارتفاعات عظیم و گاهی در دره ها و صحراها، هر نقطه ای با ویژگی‌هایی و هر قومی با خصوصیت‌هایی.

یکی از اقوامی که ذوالقرنین با آنها ملاقات کرد، گروهی بودند که وضع مادی آنها خوب بود ولی از نظر فکر عقب مانده و حتی از فهم و درک سخن ناتوان بودند و این پادشاه نیک سرشت به تحقیق در وضع زندگی و مشکلات و دردهای آنها پرداخت، تا کمی از رنج آنها را بکاهد و زندگی را برای آنها آسان تر سازد.

آنقوم که رفتار محبت آمیز او را دیدند، با او انس گرفتند و به هر ترتیبی بود، با زبان یا اشاره به او گفتند:

ای پادشاه مهربان، در آن سوی کوه‌هایی که ما زندگی می‌کنیم، قومی وحشی و جنایتکار بنام یاءجوج و ماءجوج وجود دارند که همواره در این منطقه فساد برپا می‌کنند. گاه و بیگاه از شکافی که بین این کوهها است بما حمله می‌کنند و زندگانی ما را به تباهی می‌کشانند.

آیا ممکن است با این امکانات عظیمی که در اختیار داری، بین ما و آنها سدی ایجاد کنی و ما را از حملات گاه و بیگاه آنها نجات دهی و ما هزینه حداث سد را به تو خواهیم پرداخت.

ذوالقرنین با آغوش باز، درخواست آنانرا پذیرفت و هزینه سد را نیز خود به عهده گرفت و گفت:

اعتبار و اقتداری که خدا به من عطا فرموده، بهتر و بالاتر از پولی است که شما می‌خواهید بپردازید. شما با نیروی انسانی مرا یاری کنید تا با کمک یکدیگر، این سد عظیم را احداث کنیم.

آنگاه دستور داد: قطعات آهن فراهم کنید. همه به تلاش افتادند. از هر گوشه و کنار قطعه های بزرگ و کوچک آهن را به محل آوردند. طبق راهنمایی ذوالقرنین، آهنها را در دره میان دو کوه روی هم چیدند و سپس دستور داد آتش تهیه کنید. مقادیر زیادی هیزم و دیگر مواد سوختنی که در اختیار داشتند زیر و رو و اطراف آهنها چیدند و آنها را شعله ور ساختند.

آتش عظیمی برافروخته شد و مدتها بآن ادامه دادند. حرارت، آهنها را نرم و به یکدیگر متصل ساخت. سپس ذوالقرنین از مردم خواست مقداری مس بیاورند. بزودی مقدار زیادی مس آماده شد. مسها را بالای آهنها گذاشت و با حرارت زیاد آنها را ذوب کرد، بطوریکه پوششی از مس، آن سد آهنین را در بر گرفت تا از نفوذ آب و هوا و زنگ زدگی و فرسودگی آهنها جلوگیری شود و بدین ترتیب سدی پولادین و غیر قابل نفوذ، با ارتفاعی در حد ارتفاع کوههای دو طرف ساخته شد که یاءجوج و ماءجوج نه قدرت سوراخ کردن آن را داشتند و نه توان عبور از روی آنها و در نتیجه، آنقوم محروم و درمانده از خطر حمله اشرار مصونیت یافتند.

روزی که سد پایان رسید، مردم شادیها کردند و جشنها برپا نمودند و از ذوالقرنین که چنین شاهکار بزرگ و حیرت آوری را بوجود آورده بود، ستایش و تجلیل فراوان کردند.

ذوالقرنین وقتی دید، چشمهای مردم به او دوخته شده و عظمت او و کارش مردم را مبهوت ساخته و ممکن است مردم ظاهر بین، آنهمه اقتدار و عظمت را از او بدانند و کسی را که همه چیز از آن اوست فراموش کنند، با نهایت ادب و خضوع گفت:

ای مردم، آنچه دیدید و می بینید، مربوط به ذوالقرنین نیست. او هم مانند شما انسانی است ضعیف و ناتوان. موجودی است کوچک و فناپذیر.

این فکر و اندیشه توانا، این قدرت و هوش حیرت آور، این توانائی مادی و معنوی همه و همه از آن خدا است. رحمت او شامل حال ما شد و این پدیده شگفت انگیز بوجود آمد. این سد عظیم و یولادین ابدی نخواهد بود. این جهان و هر چه در آن است، فناپذیر و بر اساس وعده خداوند، روزی خواهد رسید که عمر این سد نیز پایان خواهد یافت و کسیکه باقی میماند و فنا و زوال در حریم مقدسش راه ندارد، خدا است.

از زندگانی ذوالقرنین، لشکرکشیهایش، سفرهای شرق و غربش، سد ساختنش، تاریخ تولد و وفاتش، مرکز حکومت و فرمانروایش و بسیاری از خصوصیات حیاتش، چیزی جز آنچه در بالا خواندید، در قرآن کریم نیامده است. زیرا قرآن تاریخ نیست و از تاریخ گذشتگان آن مقدار که در راه هدایت انسانها سودمند است نقل می کند.

ذوالقرنین کیست؟ اسکندر مقدونی است؟ فریدون، پنجمین پادشاه پیشدایان است؟ کورش، پادشاه هخامنشی است؟ یا شخصی دیگر؟

سدی ساخت کجاست؟ دیوار چین است؟ سدی بین کوههای قفقاز و ارمنستان است؟ یا سدی دیگر؟

او در چه زمانی حکومت داشته است؟ معاصر با ابراهیم خلیل بوده؟ معاصر با خضر بوده؟ قبل از میلاد مسیح می زیسته؟ یا زمانی دیگر؟

یاءجوج و ماءجوج چه کسانی بودند؟ قوم مغول یا طایفه ای دیگر؟ محققین و علاقه مندان به مطالعه و کسب اطلاعات بیشتر در این زمینه میتوانند به تفسیر شریف «المیزان»

جلد سیزدهم، صفحات 358 بعد و «تفسیر نمونه» جلد 12، صفحات 523
بعد و کتاب «ذوالقرنین یا کورش کبیر» تاءلیف دانشمند شهیر «ابو الکلام آزاد»
وزیر اسبق فرهنگ هند، مراجعه فرمایند.

يعقوب

و وهبنا له اسحاق و يعقوب و جعلنا في ذريته النبوة و الكتاب و اتيناه اجره
في الدنيا و انه في الاخرة لمن الصالحين.

(سوره عنكبوت: 27)

اسحاق با دختر عموی خود «رفقا» ازدواج کرد. خداوند دو پسر توأما به او
عطا کرد، یکی بنام «عیسو» و دیگری بنام «یعقوب» نامیده شد.
یعقوب، محبوبیت خاصی نزد پدر و مادر داشت و اسحاق درباره او دعا کرد
که خدا باو برکت و طول عمر و زندگی گوارا عنایت کند.
همین محبوبیت سبب شد که عیسو خشمگین شود و او را بیدی یاد کند و
تهدید نماید.

یعقوب با اشاره پدر و مادرش، از فلسطین، به سرزمین «فدان آران» که
مسکن دائیش «لابان» بود رفت و در آنجا خدمت دائی خود را بعهده گرفت و
در نظر داشت که در مقابل این خدمات، دختر او «راحیل» را به همسری خود
در آورد ولی دائیش دختر دیگر خود «لیئه» را بهمسری یعقوب نامزد کرد.
یعقوب درباره راحیل با دائی خود مذاکره کرد. او گفت اگر مایل به ازدواج با
راحیل هستی باید ده سال خدمت مرا عهده دار شوی. یعقوب پذیرفت و با
راحیل ازدواج نمود.

در پایان مدت قرارداد ده ساله، لابان دو کنیز هم از مال خود به آنان بخشید
و یعقوب بار سفر بست و با اهل بیت و اموال بی شمار به فلسطین بازگشت و
هدیائاتی برای برادرش فرستاد. عیسو هم هدایای او را پذیرفت و با روی گشاده
از یعقوب استقبال کرد و کدورت از بین آنها برداشته شد و یعقوب در کنعان
ساکن گردید. خداوند دوازده پسر به یعقوب عطا کرد که به اسباط معروف شدند.

یوسف

اذقال یوسف لایبیه یابث انی راءیت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر
راءیتهم لی ساجدین.
(سوره یوسف: 4)

همه ماجرا از یک خواب آغاز شد. آری یک رویای الهام آمیز.
در میان دوازده پسری که خداوند به یعقوب عطا کرده یوسف از همه
کوچکتر، از همه زیباتر، از همه فرزانه تر و از همه شایسته تر بود.
فرزندان یعقوب از مادران متعددی بوجود آمده و یوسف از مادر خود
«راحیل» تنها یک برادر بنام «بنیامین» داشت.

امتیازات جسمی و روحی یوسف، سبب محبوبیت فوق العاده او نزد پدر شده
بود و علاوه بر آن، مادرش «راحیل» که از آغاز مورد علاقه شدید یعقوب
بود اینک از دنیا رفته و تنها یادگار آن همسر محبوب، یوسف و بنیامین بودند.
پدر سالخورده بدون توجه به احساسات سایر فرزندان به یوسف عشق
میورزید و مجنون وار او را مورد احترام و تکریم قرار میداد.

این دلدادگی پدر، از چشم برادران پنهان نمیماند و آتش حسد در دل آنان
شعله ور میساخت. آنها خود را بزرگتر، قوی تر و شایسته تر از یوسف
میدانستند و در خلوت، از پدر گله و انتقاد می کردند و کار پدر را نادرست
میدانستند.

رؤ یای یوسف که حکایت از آینده درخشان و سیادت و سروری او داشت
آتش حسد را شعله ورتر ساخت و آنانرا به اتخاذ تصمیمی عجولانه و نابخردانه
وادار کرد.

آنروز بامدادان، یوسف با چهره گشاده و لبخند زنان نزد پدر آمد و گفت: پدر جان، خواب خوبی دیدم، میخواهم آنرا برایت بگویم تا تو نیز مانند من خوشحال شوی.

یعقوب پرسید: چه خوابی دیدی؟

گفت: در خواب دیدم یازده ستاره همراه با ماه و خورشید بر من سجده می کردند.

پدر که دارای مقام نبوت بود و تعبیر و تفسیر خوابها را خوب میدانست آینده درخشان یوسف را از آن رؤ یا استنباط کرد و چون روحیه فرزندان خود را میدانست، با اصرار و تاءکید فراوان از یوسف خواست که خواب خود را برای برادران نقل نکند، مبادا از روی حسادت توطئه کنند و نقشه نابودی یوسف را طرح نمایند سپس تعبیر خواب او را سربسته برایش بیان کرد و گفت: این خواب نشان میدهد که خداوند ترا برمی گزیند و مقامی عالی و ارجمند بتو میبخشد و امتیازات مادی و معنوی بتو ارزانی میدارد. علم و فهم و تفسیر رؤ یا بتو میآموزد و همانگونه که نعمت خود را بطور کامل به پدرانت، ابراهیم و اسحاق عطا کرد بتو و خاندان یعقوب عطا خواهد کرد.

یعقوب از لابلای آن رؤ یا، پیامبری فرزندش یوسف، سلطنت و فرمانروائی او و همچنین سروری و سیادت او بر خاندان یعقوب را پیش بینی کرد. چیزی که بهیچوجه برای برادران یوسف خوش آیند نبود و بهمین جهت تاءکید کرد که این رؤ یا را برای برادرانت بازگو مکن.

دانسته نیست که آیا برادران از ماجرای خواب یوسف آگاه شدند یا نه؟ ولی احساس خصمانه آنها، آنقدر ریشه دار و عمیق بود که برای اجرای یک توطئه خطرناک نیازی به اطلاع یافتن بر آن خواب نبود.

در یکی از جلسات خانوادگی، که برادران از هر دری سخن میگفتند، موضوع محبوبیت یوسف و برادرش بنیامین نزد یعقوب بمیان آمد.

یکی از آنها گفت: اشتباه بزرگی دامنگیر پدر ما شده. او برادر کوچک و نوجوان ما را بر ما مقدم میدارد، در حالیکه ما جوانانی برازنده، توانا و پرقدرد هستیم. او به نیرو و حمایت ما نیازمند است و مائیم که در همه زمینه ها پشتیبان و حامی نیرومند او هستیم.

دیگری گفت: ما باید منشاء این اشتباه پدر را از میان برداریم. بیایید دست بدست هم بدهیم و با یک نقشه دقیق و ماهرانه یوسف را از پدر بگیریم. ما باید به زندگی یوسف خاتمه دهیم و یا او را بشهر و دیاری دور دست تبعید کنیم که در دسترس پدر نباشد و در نتیجه او را فراموش کند و تمام توجهش بما باشد. یکی از برادران که عاقلانه تر فکر میکرد و احتمالاً قلبی مهربانتر داشت گفت:

یوسف را نکشید، زیرا قتل نفس، آنهم قتل برادر، که هیچ گناهی جز محبوبیت نزد پدر ندارد، کاری زشت و غیر قابل قبول است. حالا که شما تصمیم گرفته اید بلائی برسر یوسف بیاورید، من پیشنهاد میکنم: یوسف را در چاهی که در مسیر کاروانها است بیاندازید تا کاروانیان او را با خود ببرند و دیگر نام و نشانی از او باقی نماند. با این تدبیر شما بدون خونریزی و جنایت بهدفع خود دست خواهید یافت.

این پیشنهاد را همه پذیرفتند و برای اجرای این توطئه شوم دست بکار شدند.

یوسف را چگونه از پدر جدا کنند؟

برادران یوسف، باهم نزد پدر آمدند و لحنی احترام آمیز و دوستانه گفتند: پدر جان چه دلیلی دارد که تو ما را نسبت به یوسف امین نمیدانی؟ مگر از ما تا کنون رفتار بدی نسبت به او دیده‌ای؟ او برادر ماست و ما همچون جان شیرین او را دوست داریم. اجازه بده فردا همراه ما بصحرا بیاید. از هوای آزاد استفاده کند. از مناظر زیبای طبیعت لذت ببرد. بدود، بازی کند، میوه و غذا بخورد و ما هم با تمام وجود مراقب او و نگهبان او خواهیم بود.

شاید برادران این سخنانرا زمانی با پدر در میان گذاشتند که یوسف نیز حضور داشت، تا آن نوجوان پر شور نیز تحریک شود و برای جلب موافقت پدر با آنها هماواز گردد.

پدر سالخورده در محذور عجیبی قرار گرفته بود. جواب فرزندانش را چه بگوید؟ پیشنهاد آنانرا بپذیرد و به آنها اعتماد کند؟ دلش راضی نمیشود. به آنها جواب رد بدهد، وضع از آنچه هست بدتر میشود و حسادت و دشمنی آنها با یوسف شدت میابد. بدینجهت بدنبال یافتن عذری برآمد تا فرزندانش خود را قانع کند و از بردن یوسف منصرف سازد.

گفت: عزیزان من، چرا فکر بد به ذهن خود راه میدهید؟ من هرگز نسبت به شما بدبین نیستم و در امین بودن شما تردیدی ندارم ولی چه کنم، یوسف به جان من بسته است، طاقت دوری او را ندارم. اگر از من جدا شود، غم و اندوه مرا فرو میگیرد و از آن مهم تر، یوسف کودک است و صحرا جولانگاه درندگان. از آن میترسم که شما لحظه ای از او غافل شوید و در همان لحظه، گرگی به او حمله کند و او را از پای درآورد و برای همیشه مرا داغدار و آشفته خاطر سازد. برادران گفتند: پدرجان این ترس تو بی مورد است. جای نگرانی نیست ما خود یک لشکریم. همه ما پهلوان و پرتوان و قدرتمندیم. کدام گرگ به خود

اجازه میدهد به ما نزدیک شود یا به ربودن یکی از ما طمع کند؟ از طرف دیگر اگر چنین حادثه ای پیش آید، آبرو و حیثیت ما در جامعه خدشه دار میشود. مردم ما را تحقیر میکنند و دیگر نمیتوانیم سر بلند کنیم و در میان مردم زندگی آبرومندی داشته باشیم. نه، هرگز چنین چنین اتفاقی نمیافتد و ما سلامت یوسف را از دل و جان تضمین میکنیم.

یعقوب در مقابل اصرار فرزندان، چاره ای جز تسلیم ندید و با پیشنهادشان موافقت کرد. روز بعد برادران برای یک سفر تفریحی یکروزه آماده شدند و یوسف را نیز از پدر گرفتند و براه افتادند. پدر پیر تا دروازه شهر آنها را بدرقه کرد و درباره یوسف سفارشها نمود. در آنجا برای آخرین بار یوسفش را بوسید و در حالیکه قطرات اشک از دیدگانش فرو میریخت، از آنها جدا شد.

آنها بسوی صحرا براه افتادند و یعقوب ایستاده بود و با نگاههای حسرت بارش، آنها را دنبال میکرد.

برادران تا زمانی که پدر را میدید، یوسف را احترام و تکریم کردند و از هیچگونه اظهار محبتی دریغ نداشتند، ولی وقتی دور شدند و از دید پدر خارج گشتند، بی مهریها آغاز شد و عقده های چندین و چند ساله مجال بروز یافت. او را بر زمین افکندند. آزارش کردند. به هر کدام پناه می برد، جز شکنجه و خشونت چیزی دریافت نمیکرد.

اشگها، ناله ها و استمدادهای یوسف بی نتیجه بود. در آنحال ناگهان یوسف به خنده افتاد. اشگ و لبخند؟! برادران به حیرت افتادند. علت خنده اش را پرسیدند گفت:

یکروز که در کنار پدر بودم و غرق در بوسه های مهرآمیز او، شماها دسته جمعی، درست مثل امروز، وارد شدید. من نگاهی به اندامهای برازنده، سینه های سطر و بازوهای توانای شما کردم. بفکرم رسید که با داشتن چنین برادران نیرومند و توانائی، هیچ دشمنی توانائی آزار مرا نخواهد داشت. و امروز...

آری امروز همانها که می پنداشتم پناهگاه من خواهند بود، خود دشمن منند و کسانی که آنرا شبان دلسوز و مهربان و قدرتمند تصور میکردم، امروز گرگ منند. آیا جای خنده نیست؟

خنده و گریه یوسف، تغییری در وضع نداد. تصمیم برادران قطعی و تغییرناپذیر بود. او را کنار چاه آبی که کاروانیان از آن آب بر میداشتند بردند و طنابی به کمر او بستند و به اعماق چاه فرستادند. هنوز یوسف به انتهای چاه نرسیده بود، برادران تصمیم گرفتند پیراهن او را بعنوان سند با خود نزد پدر ببرند تا سخن آنرا باور کند.

دگر باره او را بالا کشیدند و پیراهنش را از تنش در آوردند. آنچه التماس کرد که مرا برهنه نکنید، اعتنا نکردند و با خشونت، پیراهن را از او گرفتند و دگر باره او را در چاه سرازیر کردند.

در کنار آب چاه، سکوئی بود. یوسف روی آن سکو نشست و برادران نیز پس از اجراء نقشه خود از چاه دور شدند.

یوسف تنها ماند، تاریکی و محیط وحشت آور چاه برای آن نوجوان نازپرورده غم انگیز و ناراحت کننده بود ولی ناگهان یک الهام غیبی، قلب او را روشن و آرام کرد.

سروش آسمانی، در دل یوسف ندا در داد:

ای یوسف، آزرده خاطر و اندوهگین مباش. تو تنها نیستی. تو بی پشت و پناه نیستی. آنکس که مهر تو را در دل پدر افکند، آنکس که برادرانت را از کشتن تو منصرف ساخت، ترا نگهداری خواهد کرد. دوران سختی چاه پایان خواهد رسید. دیگر باره عزت و اقتدار خواهی یافت و این برادران سنگدل و حسود در برابر عظمت تو بخاک خواهند افتاد و تو جنایات امروزشان را قدرتمندانه به آنها خواهی گفت و غرق در شرمندگی و خجلشان خواهی کرد.

این الهام درونی، آنچنان یوسف را مطمئن و آرام ساخت که گوئی هم اکنون در آغوش گرم پدر و غرق نوازشها و بوسه های او است.

هنوز برادران از منطقه دور نشده بودند که کاروانی از راه رسید. کاروانیان به سوی مصر می رفتند و برای برداشتن آب، در آن نقطه فرود آمدند.

یکی از کاروانیان، کنار چاه آمد و دلو بزرگی را بدرون چاه فرستاد و پس از لحظه ای بخیال اینکه دلو پر از آب شده، آنرا بالا کشید. اما بجای آب نو جوانی زیبا و جذاب را درون دلو دید. کاروانیان مقدم او را گرامی داشتند و از دیدار او بسی خوشحال شدند.

برادران که از دور، همه چیز را زیر نظر داشتند، خود را به آنجا رساندند و گفتند: این نوجوان برده فراری ما است که ما در جستجوی او بوده ایم. در همانحال آهسته به گوش یوسف خواندند که اگر خود را معرفی کند و لب به تکذیب سخن آنان بگشاید کشته خواهد شد.

کاروانیان که مهر یوسف در دلشان افتاده بود، برادران گفتند: این غلام را بما بفروشید. برادران موافقت کردند و او را به قیمتی بسیار ارزان به یکی از متقاضیان فروختند.

کاروان بسوی مصر رهسپار شد و برادران با خیال آسوده بسوی خانه بازگشتند. آنها دیگر از جانب یوسف نگرانی نداشتند و تنها فکری که آنانرا تحت فشار قرار می داد ملاقات پدر و پاسخگوئی او بود.

باید طوری صحنه سازی کنند که پدر، دروغشان را راست پندارد و سخنشان را بپذیرد. بنابراین پیراهن یوسف را با کشتن حیوانی، خون آلود ساختند و باقیمانده روز را در صحرا ماندند که شب فرا رسد و در تاریکی شب تشخیص حرکات چهره آنها برای پدر قابل تشخیص نباشد و از سوئی دیگر، دیر آمدن آنها پدر را نگران کند و او را آماده شنیدن آن خبر دردناک سازد.

شبانگاه در حالی که پیراهن خون آلود یوسف در دستشان بود، گریه کنان بخانه بازگشتند. یعقوب که از دیر آمدنشان نگران و پریشان شده بود و گریه و شیون آنها بر نگرانش افزوده بود با عجله پرسید: یوسف کجا است؟ چرا گریه میکنید؟ حرف بزنید.

گفتند پدرجان، بصررا رفتیم، به گشت و گذار پرداختیم. تفریح کردیم. چه روز خوشی بود. اما افسوس و هزار افسوس، ما مسابقه دویدن ترتیب دادیم و چون یوسف کوچک بود و نمیتوانست در مسابقه شرکت کند، برای حفظ ااث و اموالمان او را نزد آنها گذاشتیم. درست در همان زمان که ما از او دور شدیم، گرگی درنده که در کمین بود، باو حمله کرد و او را خورد. اینهم پیراهن خون آلود او، سند صدق گفتار ما است. گرچه میدانیم که تو حرف ما را باور نخواهی کرد و ما را در حفظ و نگهداری یوسف متهم خواهی ساخت.

یعقوب آه سردی کشید و پیراهن یوسف را گرفت، آنرا بوسید و بوئید و در حالیکه اشگ در چشمش حلقه زده بود گفت: چه گرگ عجیبی بوده؟ یوسف مرا پاره کرده ولی به پیراهن او آسسیبی نرسانیده است. برادران متوجه اشتباه

بزرگ خود شدند که پیراهن را سالم با خود آورده اند، اما دیگر دیر شده بود و راهی برای جبران اشتباه باقی نمانده بود.

یعقوب از همین نشانی، به توطئه شوم فرزندانش پی برده بود و گفت: یوسف مرا گرگ نخورده بلکه عقده های درونی شما و نفس اماره شیطان طبیعت شما دست بدست هم دادند و کاری بس زشت و ناروا را در چشم شما پسندیده و زیبا جلوه دادند و با برادر کوچک خود کردید آنچه را کردید.

سپس آهی کشید و بی هوش روی زمین افتاد. برادران سخت به وحشت افتادند و آه و ناله سر دادند که وای بر ما، هم برادر خود را از دست دادیم و هم پدر پیر خود را کشتیم.

وای بر ما، جواب خدا را چه خواهیم داد؟ آنشب را پدر در بیهوشی و فرزندان در آه و ناله و نگرانی گذراندند. سحرگاهان که نسیم حیات بخش صبح بر چهره یعقوب وزید، بهوش آمد و نگاهی باطراف خود کرد و تصمیم قاطع خود را برای صبر و شکیبائی اعلام داشت و گفت: قلم قضاء پروردگار، سرنوشتی برای من و پسر عزیزم یوسف رقم زده است. من در برابر آن صبر خواهم کرد. صبری زیبا و دلپذیر. صبری بدون شکوه و شکایت و برای تحمل این فاجعه دردناک، از خداوند کمک خواهم گرفت و او مرا یاری خواهد کرد.

تاریخ میگوید: یعقوب به تصمیم خود عمل کرد و در تمام سالهای جدائی و فراق، صبری زیبا از خود به نمایش گذاشت و جز قطرات اشگ که منافاتی با صبر ندارد، گاه و بیگاه از دیده اش فرو میریخت، سخنی که نشان از ناسپاسی داشته باشد از او شنیده نشد

یوسف در خانه عزیز

و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هیت لک...

(سوره یوسف: 22)

کاروان بسوی مصر رهسپار شد. آنکه یوسف را خریداری کرده بود، از کار خود بی اندازه مسرور و راضی بود ولی از آنجا که یوسف، به بردگان نمی مانست و چهره و حرکات او شباهتی به غلامان نداشت و از طرفی او را به قیمتی بسیار ارزان خریده بود، می ترسید مبادا مشکلی برایش ایجاد شود، لذا، تصمیم به فروش او در بازار برده فروشان گرفت.

چهره زیبا و نورانی، جمال و کمال ذاتی، آثار عظمت و اصالت خانوادگی یوسف، هر بیننده ای را متوجه او میساخت و چیزی نگذشته بود که خریداران فراوانی پیدا کرد و هر کس برای تملک او مبلغ بیشتری پیشنهاد میداد و بالاخره عزیز مصر که طبعاً میتوانست مبلغ بیشتری بپردازد، یوسف را از آن خود ساخت. عزیز مصر که از شخصیت های برجسته و اطرافیان با نفوذ شاه بود یوسف را بخانه برد و بهمسرش گفت: این کودک را گرامی بدار، من به آینده او بسیار امیدوارم. شاید در آینده برای ما سودمند واقع شود و چون ما فرزندی نداریم، او را بفرزندی خود برگزینیم تا کانون خانوادگی ما به وجود او روشن و گرم شود. عزیز مصر هرگز به عنوان یک برده به یوسف نمی نگریست و محو آنهمه جمال و کمال و عظمت و وقار شده بود، یوسف را یکی از افراد خانواده خود بحساب می آورد و همواره درباره او بهمسرش توصیه و سفارش میکرد.

خداوند این گونه به یوسف مکاتبتی ارجمند بخشید و مورد مهر و محبت آن خانواده مرفه و متمکن قرار داد تا در این خانه، دومین امتحان الهی خود را با موفقیت بگذراند و شایستگی خود را برای احراز مقام نبوت و دریافت علوم الهی نشان دهد.

آنروز که او قدم در خانه عزیز گذاشت، نوجوانی بیش نبود ولی با مرور زمان، قدم به دوران جوانی گذاشت و روز به روز بر جمال و کمال او افزوده شد.

زیبائی خیره کننده، ادب و وقار و حرکت حکیمانه یوسف از چشم همسر عزیز، پنهان نمی ماند و محبت و عشق یوسف، در اعماق وجود او ریشه میدوانید. اما یوسف کمترین توجهی به اینگونه مسائل نداشت. او در ظاهر به کارهای محوله مشغول بود و در دل با خدای خود گرم راز و نیاز و با او در ارتباط بود.

همسر عزیز، برای جلب توجه یوسف، به خود آرائی و خود نمائی و دلربائی پرداخت. آنچه از فنون دلبری میدانست بکار گرفت، ولی یوسف همانند سدی پولادین و غیر قابل نفوذ، بی اعتنا و بی توجه به حرکات آن زن، به کار خود مشغول بود و حتی نیم نگاهی به سوی او نمی کرد.

همسر عزیز که بی اعتنائی یوسف، آتش در خرمن هستی او افکنده بود، تمام درهای ورودی قفل کرد و پرده هارا فرو افکند و محیطی کاملاً خلوت و مطمئن بوجود آورد و سپس یوسف را به سوی خود فرا خواند.

یوسف که از سلاله انبیاء و تربیت یافته خاندان پاک ابراهیم بود، روی بر گرداند و با لحنی قاطع گفت: معاذالله، هرگز، من و گناه؟ من و خیانت؟ پروردگار من که اینهمه لطف و عنایت درباره ام مبذول داشته و چنین جایگاهی در اختیارم قرار داده، مرا به معصیت و نافرمانی او فرا میخوانی؟! این ظلمی است بزرگ و ستمکاران هرگز روی رستگاری نمی بینند.

یوسف این بگفت و بجانب در کاخ شتافت تا خود را از آن محیط شوم و خطرناک نجات دهد.

همسر عزیز او را تعقیب کرد و از پشت سر گریانش را گرفت و بسوی خود کشید و در نتیجه پیراهن یوسف تا پائین از هم درید.

در همین لحظات، عزیز مصر را جلوی کاخ دیدند. منظره عجیبی بود. یوسف با پیراهن پاره از جلو و همسر عزیز در تعقیب او. بزرگواری یوسف با او اجازه نمیداد که سخنی بگوید و سبب گرفتاری همسر عزیز شود. بدینجهت سر بزییر افکند و سکوت کرد. همسر عزیز که خود را در مرز رسوائی دید، لب بسخن گشود و بشوهر گفت: بگو ببینم، کیفر کسی که نسبت بهمسر تو سوء قصد کند، جز زندان و شکنجه چیست؟ با این سؤال شیطنت آمیز، یوسف را متهم کرد. یوسف که تا آن لحظه ساکت بود، چاره ای جز دفاع از خود نیافت و با کمال صداقت، حقیقت حال را باز گو کرد و گفت: این زن مرا بگناه دعوت کرد و من در حال فرار از چنگ او بودم.

عزیز مصر که در این ماجرا درمانده شده بود یکی از بستگانش که با او بود به کمکش آمد و برای کشف حقیقت راهی به او نشان داد و گفت: به پیراهن یوسف بنگرید. اگر از جلو پاره شده، یوسف گناهکار است و اگر دریدگی پیراهن از پشت سر است، گناه متوجه همسر عزیز است.

به پیراهن نگاه کردند، از عقب پاره شده بود و نشان میداد که یوسف در حال فرار بوده و تعقیب کننده، او را بسوی خود کشیده و پیراهن پاره شده است. عزیز مصر روی علاقه ای که بهمسرش داشت با اینکه گناهکاری او ثابت شده بود، آنرا نادیده گرفت و برای خاتمه دادن باین ماجرا به یوسف گفت: این داستان را فراموش کن و آنرا هرگز و با هیچکس مگو، سپس به همسرش گفت: برو از گناه خود استغفار کن، زیرا در این ماجرا، تو خطا کاری.

در محفل بانوان مصر

و قال نسوة في المدينة امرأة العزيز تراود فتيتها عن نفسه قد شغفها حبا انا

لنراها في ضلال مبين (سوره يوسف: 31)

عزیز مصر، بخیال خود، بر این رسوائی خانوادگی سرپوش گذاشت تا به بیرون خانه کشیده نشود و کسی از آن با خبر نگردد، ولی عشق زلیخا چیزی نبود که پنهان بماند.

رفته رفته این خبر بگوش بعضی از ازنان اشراف مصر رسید. زنانیکه احتمالا نسبت به همسر عزیز نوعی حسادت و کینه داشتند. در جلسات خود زبان به ملامت زلیخا گشودند و عقده های درونی خود را با بد گوئی و سرزنش او خالی کردند. سخنان ملامت آمیز آنها بگوش همسر عزیز رسید و او را سخت نگران ساخت. برای مقابله با زنان مصر، راه چاره را در آن دید که آنها را نیز گرفتار و در درد و رنج خود شریک گرداند. آری، آنها یوسف را ندیده اند. تنها از دور، نامی از او شنیده اند و لب به سرزنش من گشودند. اگر یوسف را ببینند، خود نیز همانند من، در این ورطه فرو میغلطند و عذر مرا می پذیرند.

مجلس ضیافتی ترتیب داد و از تمام بانوان سرشناس مصر دعوت به مهمانی کرد. وقتی همه حضور یافتند و پذیرائی آغاز شد، برای صرف میوه، بهر یک از زنان، کاردی داده شد و در همان لحظه، با اشاره همسر عزیز یوسف قدم در آن اطاق گذاشت.

بانوان مصر با جوانی مواجه شدند که هرگز آنهمه کمال. جمال و عظمت و جذابیت را در کسی ندیده بودند. چنان محو آن زیبایی خارق العاده شدند که بی اختیار، دستهای خود را با کاردهائی که در دست داشتند پاره پاره کردند و فریاد بر آوردند:

آه این جوان بشر نیست. او فرشته ای بزرگوار است. مگر ممکن است بشر، با این جوانی و زیبایی، این اندازه شریف، نجیب و پاک باشد؟! نقشه همسر عزیز کاملاً نتیجه بخش بود. او در حالیکه لبخند پیروزی بر لب داشت گفت:

خانمها، اینست آن جوانیکه مرا بخاطر دلدادگیش بیاد انتقاد و سرزنش گرفته بودید. اینک خودتان در متن ماجرا قرار گرفتید. شما یکبار، آری تنها یکبار او را دیدیدو اینگونه درمانده و بی طاقت شدید. دستهای خود را بریدید و خون خود را آلود کردید. من سالها است با او بوده ام. شب و روز، گاه و بیگاه او را زیر نظر داشته ام. عشق او در اعماق وجودم ریشه دوانیده و خواب و آسایش را از من ربوده است. تاکنون تمام تلاشهای من برای وصال او بی نتیجه و او همانند فرشته ای معصوم، به من بی اعتنا و به کار خود مشغول بوده است. اما دیگر تاب و توان من تمام شده و از این پس اگر بخواهید به خواسته های من بی اعتنائی کند، قطعاً او را به زندان خواهم انداخت و عزت او را به خواری و ذلت مبدل خواهم ساخت.

تا آنروز یوسف یک مزاحم بیشتر نداشت و او همسر عزیز بود، ولی با برگزاری آن مجلس، بانوان اشراف مصر، هر کدام زلیخائی شده بودند که آرزوی وصل یوسف را در سر می پراندند.

فضای خانه عزیز، با آنهمه زیبایی و صفا، برای یوسف پاکدل و پاکدامن، فضائی تنگ و رنج آور شد. تا جائیکه دست بدرگاه خدا برداشت و عرضه داشت:

پروردگارا، زندان با تمام محرومیتهايش، با همه سختی هایش و با همه دردها و رنجهایش را من از این وضع بهتر دوست دارم.

پروردگار را، این زنان عیاش و لذت طلب، بر سر راه من دامها گسترده اند و هر روز حيله شیطانی تازه ای بکار میبرند تا مرا آلوده کنند.

پروردگارا، در این شرایط طاقت فرسا و خطرناک، تنها عنایت و حمایت تو میتوانی نجات بخش من باشی و اگر تو شر آنرا از من دور نکنی و مرا زیر چتر حمایت خود قرار ندهی، گرفتار خواهم شد و در صف جاهلان قرار خواهم گرفت.

دعای یوسف که از اعماق جانش سرچشمه میگرفت، مورد اجابت واقع شد و خداوند متعال او را از همه خطرات نجات بخشید.

یوسف در زندان

ثم بدا لهم من بعد ما راوا الايات ليسجننه حتى حين.

(سوره یوسف: 36)

با آنکه پاکي و بیگناهی یوسف، بر عزیز مصر و دیگر دست اندرکاران به اثبات رسیده بود، تصمیم گرفتند او را بر زندان ببندازند و برای مدتی، او را در محرومیت و رنج نگهدارند.

یوسف که از آن آزمایش بزرگ الهی سر بلند بیرون آمده بود، با آغوش باز زندان را پذیرا شد و آن محیط و شرایط دشوار آنرا برای بندگی خداوند مناسب تر یافت.

درست همانروز که یوسف را تحویل زندان دادند، دو جوان دیگر، از کارکنان دربار را با او زندانی کردند.

آن دو جوان از نزدیکان شاه، یکی مسئول آشپزخانه و دیگری شرابدار او بودند که متهم به سوء قصد نسبت بجان شاه شدند و تا تعیین تکلیف و رسیدگی به پرونده، بزندان افتادند.

یکروز صبح آن دو جوان نزد یوسف آمدند و گفتند: ای یوسف، ما هر کدام خوابی دیده ایم، تو که چهره نورانی و رفتار انسانیت، نشان میدهد از بندگان نیکوکار و شایسته خدا هستی، تعبیر خواب مرا برای ما بگو.

اولی گفت: من در خواب دیدم، مشغول فشردن انگور و تهیه شراب هستم. دومی گفت: من در خواب دیدم، مقداری نان روی سرم گذاشته و آنرا بسوی مقصدی میبرم و پرندگان از آن نانها میخورند. تعبیر خواب ما چیست؟

یوسف که از هر فرصتی برای راهنمایی مردم استفاده میکرد، وقتی علاقه آنها را بدانستن تعبیر خوابشان دید، فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

من قول میدهم که خوابهای شما را بر اساس دانشی که در دسترس بشر نیست و پروردگار من آنرا بمن عطا کرده، قبل از آنکه جیره غذائی روزانه شما را بیاورند، برای شما بگویم. علم تعبیر خواب را خداوند بی جهت بمن نداده است. من راه و روش کسانی که بخدا ایمان ندارند و بجهان آخرت معتقد نیستند را رها کرده ام. من پیروی از سیره پدرانم: ابراهیم، اسحاق و یعقوب را برگزیده ام و اصولا ما اجازه نداریم که برای خداوند شریکی قائل شویم و این نیز از الطاف خداوند بر ما است، که از شرک و انحراف نجاتمان داده و به سر چشمه یگانه پرستی و توحید خالص راهنمایی فروده است ولی بیشتر مردم از این نعمت بزرگ، قدردانی و سپاسگذاری نمیکنند.

رفقا، شما خودتان عقل و درک دارید، کمی بیاندیشید، آیا این بتهای پراکنده و موجودات بی خاصیت برای پرستش شایسته ترند، یا خداوند یگانه قهار؟!

این بتهایی که شما می پرستید، تنها نام خدا بودن را که شما و پدرانتان بر آنها نهاده اید، با خود دارند. هیچ دلیل و برهانی بر حقانیت این راه، از جانب خداوند نرسیده و هیچکس حق ندارد، جز فرمان خداوند، فرمان دیگری را گردن نهد و

او فرمان داده که جز او کسی را نپرستید. راه درست و دین حق این است ولی بیشتر مردم علم و آگاهی ندارند.

یوسف پس از بیان این جملات هدایتگر، به تعبیر خواب آن دو جوان پرداخت و گفت: تعبیر خواب نفر اول که در خواب دیده شراب میسازد اینست که از اتهام وارده تبرئه میشود و به کارقبلی خود که شربداری شاه است، باز میگردد.

تعبیر خواب دومی اینست که در دادگاه محکوم بمرگ میشود و او را به دار میکشند و پرندگان از مغز سر او خواهند خورد و آنچه گفتم امری است قطعی و اجتناب ناپذیر.

آنگاه رو جوان اولی که بنا بود نجات یابد و به دربار باز گردد کرد و گفت: سرگذشت من و توطئه ای که انجام گرفته و مرا بی گناه به زندان انداخته، برای شاه بگو تا دستور آزادی مرا صادر کند.

خوابها همانگونه تعبیر شد. از آن دو جوان یکی اعدام و دیگری آزاد شد و به دربار بازگشت ولی شیطان، یوسف را از یاد او برد و در نتیجه سالها در زندان گرفتار ماند.

آزادی و نجات:

وقال الملك انى ارى سبع بقرات سمان يا كلهن سبع عجاف (سوره يوسف:

(44)

تعداد زیادی خوابگزار در دربار فرعون حضور داشتند که هر خواب کوچک. بزرگ شاه را باصطلاح تعبیر و تفسیر می کردند و طبق افکار خود مطالبی بهم مییافتند و معمولاً هم شاه قانع میشد.

یکی از شبها شاه خوابی دید نگران کننده و متفاوت با خوابهای معمولی، بدینجهت خیلی پریشان، دستور احضار خوابگزاران و معبران را صادر کرد. لحظه ای نگذشت همه حاضر و آماده شنیده خواب شاه شدند.

شاه گفت: هفت گاو فربه و چاق را دیدم که مورد حمله هفت گاو قرار گرفتند و گاوهای لاغر آنها را خوردند و همچنین هفت خوشه سبز را دیدم که هفت خوشه خشکیده بر آنها پیچیدند و آنها را از بین بردند. اگر واقعا از علم تعبیر خواب آگاهید، این خواب را تعبیر کنید.

خوابگزاران بفکر فرو رفتند. آنگاه بیکدیگر نگر بستند و چون هیچکدام تعبیر مناسبی برای آن خواب نیافتند، گفتند: این خواب از خوابهای آشفته و پریشان است و ما از تعبیر این گونه خوابها اطلاعی نداریم.

نگرانی شاه بیشتر شد. سکوتی بر مجلس حاکم گردید و در همان سکوت سنگین و آزار دهنده، ساقی فراموشکار. بیاد یوسف و تعبیر خواب عجیب او افتاد و بی اختیار فریاد زد: بمن اجازه دهید بزندان بروم و از یک زندانی بیگناه که در تعبیر خواب بی نظیر است، تعبیر خواب شاه را جويا شوم.

اجازه داده شد و ساقی بملاقات یوسف شتافت. پس از گفتگوهای مقدماتی، ساقی خواب شاه را برای یوسف نقل کرد و تعبیر آن را جويا شد.

یوسف بزرگوار، آن انسان شریف و وارسته، آن تربیت یافته مکتب وحی و الهام، بدون اینکه از او گله ای کند و از بی وفائی و فراموش کاری او سخنی بگوید یا پیش شرطی برای تعبیر خواب قرار دهد، تعبیر خواب شاه را بیان کرد و هم آینده کشور را پیش بینی نمود و هم خطراتیکه بر سر راه آنها و کشورشان وجود دارد تشریح کرد و راه مقابله با آنها را نیز بشکلی علمی و حکیمانه بیان نمود.

یوسف گفت: رؤیای شاه باین معنی است که هفت سال مملکت در شرایط مناسبی قرار خواهد داشت. باران بحد کافی و بموقع خواهد بارید و کشاورزی رونق خواهد یافت. در پی آن، هفت سال سختی و خشکسالی خواهد بود که هیچ محصولی بدست نخواهد آمد. مسئولان کشور باید در هفت سال اول، با تمام توان، تلاش کنند. کشاورزی را توسعه دهند و هر چه بتوانند محصول بیشتری بدست آورند. آنها باید فراموش نکنند که در هفت سال اول برای هفت سال دوم، ذخیره غذایی تهیه و نگهداری کنند. برای نگهداری گندمها برای نگهداری آنها را در خوشه نگهداری کنند و تنها بمقدار مصرف سارانه، خوشه را بکوبند و بقیه را در انبارها ذخیره نمایند. پس از پایان هفت سال دوم، دیگر باره کشور وضع عادی بخود خواهد گرفت و زندگی مردم رونق و خوشی خود را باز خواهد یافت و رفاه و آسایش فراوان برای ملت فراهم خواهد گردید.

ساقی شتابان به درگاه باز گشت و آنچه از زبان یوسف شنیده بود، باز گفت. شاه تعبیر را منطبق با خصوصیات رؤیای خود یافت و چهره غمگین و افسرده او از هم باز شد و فریاد زد: یوسف را فوراً نزد من بیاورید. مأموران برای انتقال یوسف از زندان به دربار، وارد زندان شدند و از او خواستند نزد شاه بیایند.

یوسف گفت: تا دلیل زندانی شدن من روشن نشود و بی گناهیم بر همگان آشکار نگردد، قدم از زندان بیرون نمیگذارم. شما نزد شاه بروید و بگوئید: زنان اشراف مصر را احضار و از آنها بازجوئی کند که چرا دستهای خود را در مجلس همسر عزیز بریدند. من در پیشگاه پروردگار خود، به دلیل پاکی و پاکدامنی، روسفیدم و و او از مکر زنان آگاه است.

فرستادگان شاه به دربار بازگشتند و او را که بی صبرانه در انتظار یوسف بود، از پیام او آگاه ساختند.

زنان مصر که بعد از سالها باور نمیکردند، پرده از رازشان برداشته شود و مکرشان آشکار گردد، چاره ای جز اعتراف به حقیقت نداشتند و همگی به به پاکی و عصمت یوسف گواهی دادند.

زلیخا که خود منشاء همه مسائل و مشکلات بود نیز لب به سخن گشود و گفت: اینک حقیقت از پرده افتاده و حق آشکار گشته است. من اعتراف میکنم که یوسف راست میگوید. من بودم که او را بسوی خود فرا خواندم و این اعتراف صریح را بدانجهت انجام میدهم تا یوسف بداند: در غیاب او به او خیانت نکردم و او را به هیچ وجه متهم نساختم و اینک بر من مسلم شده که خداوند نقشه خائنان را بجائی نمیرساند.

من هرگز خود را بیگناه نمیدانم. زیرا نفس اماره ایکه در نهاد من و هر انسانی است، همواره به بدیها دعوت میکند و هر کس ممکن است در دام هوای نفس گرفتار شود، مگر آنکه مورد عنایت خداوند قرار گیرد و مصونیت یابد ولی میدانم که خداوند، نسبت به بندگان بخشنده و مهربان است.

بدین ترتیب پرونده راکدی که سالها در بایگانی مغزها بدست فراموشی سپرده شده بود، مورد رسیدگی عالی ترین مقام رسمی کشور قرار گرفت و اعترافات صریح متهمان، تمام پرده ها را کنار زد و پاکی و بی گناهی یوسف را بر همگان روشن ساخت.

شاه که از آن تعبیر خواب و راهنمایی های حکیمانه و سخنان بانوان مصر درباره یوسف، دانسته بود که یوسف یک انسان معمولی نیست، او انسانی است بزرگ، شریف، پاکدامن و حکیمی است عالیمقام که در اثر یک توطئه

ناجوانمردانه، سالها مظلومانه در سیاهچال زندان گرفتار شده است، بی صبرانه دستور داد: یوسف را نزد من بیاورید تا او را از خاصان دربار خود قرار دهم.

یوسف با سربلندی و روسفیدی، قدم از زندان بیرون گذاشت و به ملاقات شاه رفت. شاه از دیدار او ابراز مسرت کرد و ساعتی با او به گفتگو پرداخت. از لابلای مذاکرات، بیش از پیش به شخصیت عالی و ارجمند یوسف پی برد و گفت: تو امروز در نزد ما مکاتنی ارجمند داری و تو مورد اعتماد کامل ما هستی.

احتمالا شاه برای استفاده از وجود یوسف در اداره امور کشور، پیشنهاد قبول پستی را باو داد. یوسف گفت: خزائن سرزمین مصر را به من واگذار کن که من در حفظ آن توانا و برای بهبود کارهای مربوط به آن، از علم آگاهی کامل برخوردارم.

قلم قضاء یکی دیگر از نمونه های قدرت الهی را به نمایش گذاشت و یک زندانی فراموش را به اوج قدرت و اقتدار رسانید.

یوسف که از نابسانی ها، تبعیض ها و دیگر مصائب جامعه آگاه بود و میدید که یک قشر مرفه، امور کشور را قبضه کرده و توده مردم در فقر و محرومیت بسر میبرند، کمر بخدمت جامعه بست و با توجه به آینده ای که خود در تعبیر خواب شاه، پیش بینی کرده بود، برای رویارویی با حوادث آینده آماده شد.

کشاورزان را تشویق و کشاورزی را هر چه بیشتر توسعه داد. انبارهایی برای ذخیره غلات تدارک دید. تولید را به حداکثر و مصرف را به حداقل رسانید. در هفت سال اول مقادیر فراوانی غله، بصورت خوشه های نکوبیده در انبارها ذخیره کرد.

هفت سال دوم، سالهای خشکی و سختی فرا رسید. جیره بندی انجام شد و تمام خانواده ها سهمیه ای عادلانه و کافی تعیین و از اسراف و تبذیر بشدت جلوگیری شد.

در حالی که مردم مصر، بدلیل داشتن رهبری باکفایت و درایت، در رفاه زندگی می کردند، دیگر مناطق و کشورهای اطراف، با سختی و قحطی روبرو بودند.

برادران یوسف در مصر

و جاء اخوة یوسف و فدخلوا علیه فعرهفهم و هم له منکرون

(سوره یوسف: 60)

وجود غله فراوان در مصر، ساکنان مناطق دیگر را روانه آن دیار کرد. یوسف نیز با کمال بزرگواری همه را مورد عنایت خود قرار میداد و آذوقه در اختیارشان میگذاشت.

فلسطین نیز از قحطی در امان نماند و فرزندان یعقوب بجز بنیامین با اشاره پدر، برای تهیه آذوقه رهسپار مصر شدند. کارگزاران یوسف به وی اطلاع دادند که ده نفر از فلسطین آمدند و درخواست خرید آذوقه دارند. یوسف آنانرا به حضور پذیرفت. آری، برادرانش بودند. همه را شناخت ولی بدلیل گذشتن دهها سال و تغییر چهره یوسف و عظمت مقام او، برادران او را نشناختند.

یوسف بدون اینکه خود را معرفی کند از آنها خواست تا شرح حال خود را بیان کنند. گفتند: ما فرزندان یعقوب، پیامبر خدا و نواده حضرت ابراهیم خلیل هستیم. پدری سالخورده و از پا افتاده داریم که غمی جانکاه در دل و جانش سایه افکنده و دیده جهان بینش را تاریک کرده است.

یوسف علت غم یعقوب را جويا شد. گفتند: ما دوازده برادر بودیم. روزی برای گردش و تفریح به صحرا رفتیم و از برادر کوچک خود که یوسف نام داشت و مورد علاقه شدید پدرمان بود غافل شدیم. گرگی درنده به او حمله کرد و او را درید و پدر در غم از دست دادن او، چشمان خود را از دست داد. یوسف گفت: شما گفتید دوازده برادر بودید. یکی از شما را گرگ خورده ولی اکنون می بینم که اکنون ده نفر بیش نیستید. پس یازدهمی شما چه شده؟ گفتند: او با یوسف از یک مادر بودند و ما از مادران دیگر. پدرمان، بعد از یوسف به او دل بسته و در این سفر او را نزد خود نگه داشته است.

یوسف دستور داد غله کافی در اختیار آنها گذاشتند ولی تاءکید کرد که در سفر بعدی آن برادران را با خود بیاورید، تا هم صدق گفتار شما معلوم شود و هم سهمیه بیشتری از غله دریافت کنید و این راهم بدانید که اگر او را نیاورید سهمیه ای از غله بشما داده نخواهد شد و دیگر نزد من نیائید.

گفتند: بعید میدانیم پدرمان با فرستادن او موافقت کند ولی ما کوشش میکنیم که او را راضی کنیم که برادر کوچکمان بینامین را در سفر آینده با خود بیاوریم. بارهای غله بر شتران فرزندان یعقوب قرار گرفت و بدستور یوسف، بهائی که برای خرید غله پرداخته بودند، مخفیانه در داخل بارهایشان قرار داده شد تا هم اعتمادشان جلب شود و هم برای تهیه پول معطل نمانند و هر چه زودتر بمصر بازگردند.

برادران، با خوشحالی تمام به وطن بازگشتند و به دیدار پدر شتافتند. پدر از دیدارشان مسرور و از آوردن غله و تاءمین آذوقه خانواده اش خوشحال شد ولی بلافاصله خبر نگران کننده ای را باو رساندند که:

پدر جان! عزیز مصر ما را از دریافت آذوقه در آینده محروم ساخت و تحویل غله را مشروط به حضور بنیامین در جمع ما قرار داد. اجازه بده برادر کوچکمان بنیامین نیز با ما بیاید و ما هم در حفظ و نگهداری او کوشش خواهیم کرد.

یعقوب گفت: میگوئید همانگونه که در مورد برادرش یوسف بشما اعتماد کردم و او را بشما سپردم، در این مورد هم بشما اعتماد کنم؟! چه اعتمادی؟ شما نمیتوانید حافظ کسی باشید ولی خداوند حافظ و ارحم الرحمین است. وقتی بارها را گشودند، و در میان آنها، بهای پرداختی خود را که به آنها برگردانده شده بود، یافتند با خوشحالی فریاد زدند:

پدر، ما به کمال مطلوب خود رسیده ایم. عزیز مصر نه تنها به ما آذوقه داد که بهای پرداختی ما را هم محرمانه، بطوریکه ما خجالت زده نشویم، بما مسترد داشته است، این هم شاهد دیگری بر صدق گفتار ما است.

بیا و با مسافرت فرزندت بینامین موافقت کن. سفری دیگر به مصر برویم. آذوقه مورداحتیاج خانواده مانرا بدست آوریم و یک سهم اضافی هم بنام او دریافت کنیم و ما قول میدهیم در حفظ و حراست او نهایت دقت را بکار بندیم. یعقوب گفت: هرگز، هرگز او را با شما نمیفرستم مگر اینکه یک وثیقه مطمئن و تعهد شرعی بمن بسپارید که او را با خودتان برگردانید، مگر اینکه یک حادثه اجتناب ناپذیر پیش آید و از شما در برابر آن، کاری ساخته نباشد.

برادران آنچه پدر میخواست انجام داد و وثیقه مورد نظر او را در اختیارش گذاشتند. یعقوب هنگام عهد و پیمان فرزندان، خدا را وکیل و شاهد و ناظر آن تعهد نامه قرار داد و سپس موافقت خود را با سفر بنیامین اعلام کرد.

فرزندان یعقوب، سفر خود را در حالی آغاز کردند که برادر کوچکشان بنیامین هم در بین آنها بود. بنیامین رابطه گرمی با برادران نداشت و آنانرا در مورد گمشدن برادر عزیزش یوسف گناهکار میداست. برادران نیز نظر خوشی با او نداشتند، زیرا او هم مانند یوسف، مورد علاقه خاص پدر بود و در حقیقت جای خالی یوسف را او پر کرده و آنانرا از رسیدن بهدفی که از گمشدن یوسف داشتند محروم ساخت.

هنگام حرکت بسوی مصر، پدر آنها را بدرقه کرد و سفارشات مورد نظرش را در هر مسئله ای بگوش آنها خواند و توصیه کرد که در هنگام داخل شدن بمصر، همگی از یک دروازه و همزمان وارد نشوید، بلکه بصورت پراکنده از دروازه های مختلف قدم بشهر بگذارید.

اگر یازده برادر، همه نیرومند و توانا، همه جوان و شاداب، آنها از کشوری بیگانه یکباره وارد شهر شوند، توجه مردم و مأموران دولتی را بسوی خود جلب میکنند و سوءظن آنها برانگیخته میشود که مبادا اینان جاسوسان، خرابکاران یا راهزنانی باشند که بعنوان خرید گندم برای مقاصد شومی وارد شده باشند و در نتیجه برای آنها مشکلی پیش آورند.

از طرف دیگر اگر چه آنها یوسف نیستند ولی برادران یوسفند، از برازندگی و زیبایی خانوایی بهره مندند و ممکن است مورد چشم و نظر حسودان واقع شوند و آسیبی ببینند.

فاصله طولانی فلسطین و مصر بیایان رسید و همانگونه که پدر توصیه کرده بود، از دروازه های مختلف قدم بشهر گذاشتند و بحضور عزیز مصر، یوسف که بی صبرانه در انتظار بازگشت آنان بود، باز یافتند.

یوسف دستور پذیرائی آنها را صادر کرد. لحظه ای بعد سینی های غذا را بمجلس آوردند و برادران هر کدام با برادر مادری خود در کنار یک سینی نشستند.

بنیامین تنها ماند. یوسف پرسید: تو چرا با برادرانت همغذا نمیشوی؟ اشک در چشمان بنیامین حلقه زد و گفت: من یک برادر از مادر خود داشتم و سخت به او دلبسته بودم، اینها او را بصحرا بردند و شب هنگام که برگشتند گفتند: گرگ او را خورده و سالها است که در فراق او افسرده و عزادارم.

یوسف گفت: اینک من هم تنها هستم. بیا من و تو با هم همغذا میشویم که تنها نباشی. مراسم صرف غذا با این ترتیب پایان یافت.

شب هنگام برای استراحت، به هر کدام از برادران، با برادر مادریش در اطاق جداگانه ای جای داد و باز هم بنیامین تنها ماند و یوسف او را به اطاق مخصوص خود برد.

اینجا بود که یوسف پرده از ماجرا برگرفت و گفت: من برادر تو یوسفم. غمها را فراموش کن و لباس عزا و ماتم از تن در آور و از رفتار ناشایسته برادران اندوهگین مباش.

شب بسیار دلپذیر و لذت بخش بود. دو برادر که سالها در آرزوی دیدار یکدیگر بودند، کنار هم قرار داشتند. از هر دری سخن گفتند و از هر چه دوست داشتند گفتگو کردند.

یوسف گفت: فردا برادرانت بسوی وطن برمیگردند. میل داری تو نزد من بمانی؟ گفت: من بسیار مایلم ولی برادران بدون من نمیروند، زیرا به پدر تعهد داده اند که بدون من برنگردند. گفت: آسوده خاطر باش. من ترتیب کار را خواهم داد.

برای یوسف آسان، بلکه علاقه مند بود هر چه زودتر خود را معرفی کند و پدر را از غم و اندوه نجات دهد، ولی هنوز امتحانات الهی در مورد یعقوب و فرزندانش پایان نرسیده و مراحل دیگر از این آزمایش سخت باقیمانده است تا مراتب صبر، استقامت، رضا و تسلیم آنان آشکار گردد و هنوز یوسف که جز بفرمان خداوند کاری انجام نمیدهد، اجازه معرفی خود را نیافته است.

نقشه یوسف برای نگهداشتن بنیامین

فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤ ذن ایتها العیر

انکم لسارقون

(سوره یوسف: 61)

روز بعد، فرزندان یعقوب، انبانهای خود را از گندم پر کردند و بر روی شتران خود قرار دادند و یکی از مأموران، طبق اشاره یوسف، پیمانه زرین او را در بار گندم بنیامین قرار داد.

همه کارها انجام گرفت و برادران که با هیچ مشکلی روبرو نشده بودند و کارها بر وفق مرادشان پیش رفته بود، با شادی و لبخند رهسپار وطن شدند. هنوز از محل دور نشده بودند که مأموران متوجه گمشدن پیمانه زرین گرانهای شاه شدند از ترس مجازات فریاد برآوردند: آی کاروانیان فلسطین، از جای خود حرکت نکنید، شما دزدید!

باور کردنی نبود، مأموران چه میگویند؟! به ما میگویند؟! ما و دزدی؟! آری درست شنیده بودند آنها در مرز اتهام قرار داشتند. با ناباوری و حیرت پرسیدند: چه چیز گم کرده اید؟ مأموران گفتند: پیمانه زرین و گرانهای شاه گمشده و هر کس آن را پیدا کند یک بار شتر گندم، بعنوان جائزه دریافت خواهد کرد.

برادران که در امانت و صداقت خود کوچکترین تردیدی نداشتند قسم یاد کردند که ما برای فساد و دزدی باینجا نیامده ایم. ما از خاندان پیامبر خدا یعقوب و نواده ابراهیم خلیل هستیم و هرگز گرد اینگونه کارهای زشت و ناپسند نمیگردیم.

مأموران گفتند: اگر دروغ بگوئید و پیمانہ شاه را یکی از شما دزدیده باشد، کیفر او چه خواهد بود؟

برادران با لحنی قاطع که حاکی از اعتماد آنها بخودشان بود گفتند: در کشور ما هر کس دزدی کند، غلام و برده مال باخته میشود و اگر یکی از ما این کار را مرتکب شده باشد، او را بعنوان برده صاحب مال نزد خودتان نگهدارید. طبق دستور، بارها را از شتر فرود آوردند و گندمها را از میان انباناها بیرون ریختند. اول، بار سایر برادران و در آخر کار، بار بنیامین. وقتی بار تو را خالی کردند، همه خشکشان زد. پیمانہ زرین را از میان بار او بیرون آوردند و بالافاصله او را بازداشت کردند.

رنگ از چهره برادران پرید. کاری که نه قابل انکار بود، نه قابل دفاع و سرها را بزیر افکندند و سپس سر برداشتند و برای تبرئه خود و جدا کردن حساب بنیامین از خودشان گفتند:

دزدی بنیامین تعجب آور و بی سابقه نیست. برادرش یوسف هم پیش از این دست بدزدی زده بود. آنها اشاره به ماجرائی کردند که در زمان کودکی یوسف اتفاق افتاده بود:

وقتی راحیل مادر یوسف از دنیا رفت، یوسف کودک بود و احتیاج بمادر داشت. عمه اش او را نزد خود برد و پرستاری او را بعهدہ گرفت. وقتی کمی بزرگتر شد، یعقوب تصمیم گرفت او را از عمه اش بگیرد و بخانه خود آورد.

عمه او که سخت به او دل بسته بود، فراق یوسف برایش رنج آور و غیر قابل تحمل مینمود. بدینجهت با توجه به قانون مجازات سارقین، وقتی یوسف را به پدرش تحویل میداد، محرمانه پارچه ای گرانبها زیر لباسها، به کمر یوسف بست و او را متهم بدزدی کرد و توانست با این حيله او را نزد خود نگهدارد.

آری، برادران بدلیل عقده دیرینه ای که نسبت به این دو برادر داشتند، افسانه دوران کودکی یوسف را که هیچگونه نقشی در آن نداشت، بعنوان سابقه سرقت مطرح کردند.

یوسف آنرا شنید ولی بروی خود نیاورد و زیر لب گفت: شما خیلی بد سابقه تر و خیانتکارتر هستید و خداوند به افسانه هائی که بهم میبافید عالم تر و آگاه تر است.

این یاوه سرائیها، مشکل برادران راحل نمیکرد و میباید از راه دیگری وارد شوند، شاید بتوانند بنیامین را از آن مخصصه نجات دهند.

بدین جهت خاضعانه با لحنی تاءثر آور گفتند: ای عزیز مصر، اگر چه بنیامین گناهکار است و مستحق کیفر، ولی پدری سالخورده و فرتوت دارد. گرفتاری او برای پدرش غیر قابل تحمل است. بیا و از راه لطف و مرحمت بر ما منت بگذار و یکی از ما را بجای او به بردگی بگیر و بخدمت خود بگمار و او را آزاد کن تا نزد پدر بر. د و دل افسرده او را شاد گرداند.

یوسف با قاطعیت پیشنهاد آنرا رد کرد و گفت: معاذالله که ما مرتکب چنین خلافی بشویم و جز کسی که پیمان خود را نزد او پیدا کرده ایم، شخص دیگری را مجازات کنیم. این غیر ممکن است. زیرا اگر بی گناهی را به جای او مجازات کنیم، جزء ستمکاران خواهیم بود.

وقتی برادران از نجات بنیامین ناامید شدند برای مشورت و تبادل نظر به گوشه خلوتی رفتند و به گفتگو پرداختند. برادر بزرگترشان گفت: برادرها، فراموش نکنید که پدرتان عهد و پیمان موثقی از شما گرفته و خدا را در آن عهد و پیمان شاهد و وکیل قرار داده است. این را هم فراموش نکنید که شما نسبت به یوسف، رفتار بدی داشته اید. با توجه به این دو امر، من از این شهر قدم بیرون نمیگذارم و همین جا میمانم تا پدر اجازه بازگشت مرا بدهد یا از طریق وحی و الهام، خداوند بیگناهی مرا به پدر اعلام دارد.

شما نزد پدر بازگردید و بگوئید: پسر دزدی کرده و ما خود شاهد و ناظر بودیم. اگر سخن ما را باور نداری، از کاروانیانی که با ما بودند پرس یا خود بیا از مردم مصر که از نزدیک ماجرا دیدند تحقیق کن ولی مطمئن باش که ما راست میگوئیم.

پیشنهاد برادر بزرگ، مورد تائید سایرین قرار گرفت. او در مصر ماند و دیگر برادران نزد پدر بازگشتند و مطلب را به اطلاع او رساندند.

یعقوب آه دردناکی کشید و همان سخنی را که در روز گمشدن یوسف گفته بود تکرار کرد و اضافه نمود که باز هم به صبر و شکیبائی ادامه خواهم داد و امیدوارم خداوند همه فرزندان مرا بمن باز گرداند. آنگاه روی از فرزندان برتافت و بیاد یوسف آهی کشید.

پسران که آه و ناله پدر، آتش در خرمن وجودشان افکنده بود گفتند: پدر جان، تو آنقدر از یوسف یاد میکنی که آخر الامر خودت را بیمار و ناتوان یا نابود خواهی کرد.

یعقوب گفت: روی سخن من با شما نیست. من غم و اندوهم را با خدای بزرگ میگویم و از لطف و عنایت او و قدرت و توانائی او چیزهائی میدانم که

شما از آن بی خبرید. من هرگز امید خود را از دست نداده ام و هر لحظه در انتظار گشایش و فرج از پیشگاه تو هستم.

پسران من، شما هم از رحمت خدا ناامید نباشید. دست روی دست نگذارید. برخیزید و بار سفر ببندید و در جستجوی یوسف و برادرش، تلاش خود را دو چندان کنید. آنگاه نامه ای برای عزیز مصر نوشت و شرح حال خود و فرزندش یوسف را در آن شرح داد و از او خواست که بنیامین را مورد عفو قرار دهد و باو باز گرداند.

برادران نامه پدر را گرفتند و با شتاب هر چه تمام تر بمصر بازگشتند و خود را به دربار رسانیدند. و نامه پدر را به یوسف تسلیم نموده گفتند: ای عزیز مصر، شرایط سخت و طاقت فرسائی برای ما پیش آمده و ما و خانواده ما را در کام خود فرو برده است. ما با بضاعتی ناچیز به درگاه تو آمده ایم. هم درخواست آذوقه کافی داریم و هم تقاضای عفو و بخشش برادرمان.

یوسف نامه پدر را گرفت. آنرا بوسید و بر دیده نهاد و آنچنان عنان اختیار از کف داد که سخت گریه کرد و قطرات اشکش بر دامانش فرو ریخت.

عکس العمل عزیز مصر، در مقابل نامه یعقوب، برادران را حیرت زده کرد. آنها دلیل اینهمه تاءثر و گریه عزیز را نمیدانستند. خیره خیره به یکدیگر نگاه می کردند و در انتظار عاقبت کار و تصمیم عزیز درباره بنیامین بودند.

مراحل امتحان یعقوب و فرزندانش پایان آمد و زمان آن رسیده بود که یوسف پرده از چهره بر دارد و به این ماجرای غم انگیز پایان دهد. بدینجهت با طرح یک سؤال، برادران را یکقدم بشناخت خود نزدیکتر ساخت. او گفت: میدانید در دورانهای گذشته، آنگاه که جوان بودید، علم و تجربه نداشتید، با یوسف و برادرش چه کردید؟!!

برادران بفکر فرو رفتند که عزیز مصر از کجا ماجرای یوسف را میداند؟! چه کسی این خبر را برای او گفته است؟! حتی بنیامین هم اطلاع نداشته که برای عزیز بازگو کند.

در چهره یوسف دقیق شدند. لب و دندان او و خطوط صورت او چقدر شبیه یوسف است. فریاد زدند: آیا تو یوسفی؟!!

گفت: آری من یوسفم و این بنیامین برادر من است که خداوند بر ما منت گذاشت و در پی سختی ها و تلخی ها، عزت و عظمت عنایت فرمود و این سرنوشت مخصوص من و برادرم نیست. هر کدام از بندگان خدا، تقوا پیشه کنند و خویشنداری و شکیبائی از خود نشان دهند، خداوند بآنها پاداش بزرگ میدهد و او اجر نیکوکاران را ضایع نمی گرداند.

عرق شرم و خجالت بر صورت برادران جاری شد و از سوی دیگر ترس از مجازات و انتقام، قلبشان را فرا گرفت. لب به عذر خواهی گشودند و گفتند: خداوند ترا بر ما برتری داد و سروری بخشید و ما اعتراف میکنیم که راه خطا رفتیم و دچار اشتباهات بزرگی شدیم.

یوسف از بزرگواری که شیوه بندگان صالح خداست، نگذاشت که برادرانش در آن حال ترس و تردید، رنج ببرند و خیلی سریع و صریح، نظر و تصمیم خود را اعلام کرد و گفت:

هیچ باکی نیست و کسی امروز، برای گذشته، شما را سرزنش و ملامت نمیکند. گذشته ها گذشته و من آنرا بدست فراموشی میسپارم. نه تنها من از تقصیر شما گذشتم که خدا نیز لغزشهای شما را می بخشد که او از همه، بخشنده تر و مهربان تر است. برادران خود را بدست و پای یوسف انداختند و اشگ

شوق و شادی از دیدگان همه فرو ریخت. چگونه شکر خداوند را در برابر این همه لطف و مرحمت بجا آورند و با چه زبانی سپاسگذار نعمتهای او باشند؟! یوسف گفت: برادران! شایسته نیست ما در اینجا شاد و خرم دور هم باشیم و پدر سالخورده ورنجدیده ما در غم و اندوه بسر برد و چشم براه باشد. اینک پیراهن مرا بگیریید و نزد پدر روید و آنرا بر دیدگانش فرو اندازید، تا بینائی خود را باز یابد و همراه او و سایر اعضاء خانواده نزد من باز گردید. یهودا از میان برادران بر خواست و پیراهن را گرفت و گفت: من بودم که پیراهن خون آلود یوسف را در آن روز شوم، نزد پدر بردم و او را افسرده و غمگین ساختم و اینک حق من است که برای جبران آن عمل درآور، پیراهن را نزد او ببرم و او را از غم و رنج برهانم. این را بگفت و با کاروانی که عازم فلسطین بود، رهسپار وطن شد.

دیدار

و لما فصلت الغیر قال ابوهم انی اجد ریح یوسف...

(سوره یوسف: 95)

در همان لحظه که کاروان از دروازه مصر خارج میشد، یعقوب رو به اطرافیان خود کرد و گفت: اگر حمل بر بی خردی من نکنید، من بوی یوسف را استشمام میکنم.

گفتند: نه یوسفی در کار است و نه بوی او، این همان خیال بافیهای بی اساسی است که دهها سال با آن دست و پنجه نرم میکنی و بدان گرفتار گشته ای!

با گذشت چند روز، کاروان وارد کنعان شد و یهودا مژده سلامتی یوسف را برای پدر آورد و پیراهن را بصورت پدر افکند. دیدگان یعقوب دیگر باره بینائی

خود را باز یافت و به درگاه خداوند به سپاسگزاری پرداخت و به اطرافیان گفت: بارها به شما گفته بودم که من از الطاف و عنایات خداوند چیزهائی میدانم که عقل شما از فهم و درک آن عاجز است.

فرزندان یعقوب از او خواستند که در پیشگاه خداوند واسطه شود و از او بخواهد که آنانرا مورد عفو قرار دهد و از لغزشها و گناهانشان بگذرد. یعقوب قول مساعد داد و گفت: از آنجا که خداوند آمرزنده و نسبت به بندگانش مهربان است، در موقع مناسب آمرزش شما را از پیشگاه او تقاضا خواهم کرد.

خبر پیدا شدن یوسف و عزت و اقتدار او در مصر، بسرعت برق در شهر پیچید. خاندان یعقوب که جا داشت، همه کسانی که بستگی و آشنائی با آنها داشتند، بلکه از این مژده بزرگ مسرور شدند.

دهها سال بود که این خانواده شریف عزادار و غمگین بودند و اینک لباس ماتم از تن درآورده و لباس شادی پوشیده اند. همه خاندان یعقوب مشتاقانه آرزوی دیدار یوسف را داشتند و از همه بیشتر خود یعقوب و بدین جهت، با شتاب فراوان بار سفر بستند و عازم سرزمین مصر شدند.

بیرون دروازه مصر، سراپرده ای مجلل، برپا شده و مقدمات استقبال از میهمانان کنعانی فراهم گردیده بود. یوسف از پدر و برادران و خاندان بزرگ خود، با شکوه فراوان استقبال کرد و آنانرا در آغوش کشید و بجبران سالهای طولانی فراق آنانرا غرق بوسه ساخت و از آنان خواست به شهر وارد شوند و به اقامتگاه سلطنتی قدم بگذارند.

کاخ و تشکیلات و تخت سلطنتی یوسف، آنقدر مجلل بود که همگی در برابر او بخاک افتادند و بدرگاه خداوند از آنهمه لطف و عنایت، سجده شکر گذاری بجای آوردند.

یوسف روی به پدر نمود و گفت پدر جان؛ می بینی که تعبیر خوابی که چندین سال قبل دیده بودم، تحقق یافته و خداوند آنرا بحقیقت مقرون ساخته است.

خداوند بمن بسی احسان فرمود که مرا از زندان نجات بخشید و اینک شما را از آن منطقه بیابانی و محروم باین سرزمین پر برکت و سرشار از نعمت آورد در حالیکه روزگاری دراز شیطان میان من و برادرم افساد کرده بود و جدائی افکنده بود. آری پروردگار من هر لطف و مرحمتی را بخواهد، میتواند به بندگانش عطا کند و او بر همه چیز آگاه و کارهایش بر اساس حکمت است.

سپس رو بدرگاه خدا آورد و به سپاسگذاری از او پرداخت و گفت: پروردگارا، توئی که فرمانروائی و بمن سلطنت بخشیدی و علم تعبیر خواب که منشاء و آثار و برکات بزرگی است بمن عطا کردی.

پروردگارا، توئی که آسمانهای رفیع را برافراشتی و زمین پهناور را آفریدی، خداوندا، بمن آن توفیق را عطا کن که تسلیم فرمان تو و مسلمان باشم و مرا در صف بندگان شایسته و صالح خود محشور فرما.

نتایج این داستان

لقد كان في قصصهم عبرة لاولي الالباب.

(سوره یوسف: 110)

درسهای آموزنده ای که از داستان یوسف میتوان آموخت فراوان است که در اینجا خیلی فشرده به برخی از آنها اشاره میکنیم:

1- پدری سالخورده به یکی از فرزندانش، بیش از دیگر فرزندان عشق میورزد. گرچه بدلیل خردسال بودن و بی مادری، مجوز محبت بیشتر، برای او فراهم است ولی این تبعیض، حسد و کینه دیگر برادران را برمی انگیزد، تا تا

آنجا که نقشه نابودی او را طرح ریزی و بالاخره او را بچاه میافکنند. اگر این تبعیض، محرمانه و دور از چشم دیگر فرزندان انجام میشد، شاید چنین وضعی پیش نمی آید.

2- برادران یوسف، بجای انجام کارهای خوب محبت پدر را جلب کند، در صدد نابود کردن یوسف برآمدند و اقدام آنها نه تنها محبوییتی برایشان ایجاد نکرد، که هم خود را بد نام کردند و هم پدر را به غم فراق مبتلا ساختند.

3- نو جوانی که مورد حسادت برادران قرار گرفته بود، به چاه افکنده شد و سپس بعنوان برده بفروش رسید. اما او بخاطر ایمان بخدا و توکل بر او و صبر و استقامت، از چاه نجات یافت و بخانه عزیز مصر کانون آسایش و رفاه راه یافت.

4- یوسف در بحبوحه جوانی، مورد عشق همسر عزیز و دیگر زنان اشراف مصر قرار گرفت. بر سر راه او دامها گسترده و شرایط گناه را برای او فراهم ساختند. اما او با نیروی ایمان، حتی نیم نگاهی بسوی آنها نکرد و به جرم پاکی و تقوا، بزندانش انداختند ولی خداوند، همان زندان را نردبان ترقی او قرار داد و از آنجا به فرمانروائی مصر رسید.

5- وقتی در زندان، رؤیای شاه را تعبیر کرد و اجازه آزادیش صادر شد، قدم از زندان بیرون گذاشت تا به پرونده او رسیدگی و بیگناهییش به اثبات برسد. زیرا او به شرف و شخصیت خود اهمیت میداد و نمی خواست بعنوان یک متهم، مورد عفو قرار گیرد.

6- جوانی که از زندان نجات یافته بود و به قدرت رسیده بود، تمام نیرویش را برای نجات ملک و ملت بکار بست و کوچکترین توجهی به لذات و خوشگذرانی های شخصی خود نکرد.

7 - او، نجات و موفقیت خود را تنها از خدا می دانست و برای خودش کوچکترین نقشی قائل نبود و در حال عزت و قدرت نیز، دست نیازش بدرگاه خداوند بود و بس.

8 - با اینکه برادرانش، ظالمانه ترین کارها را نسبت به او انجام داده بودند، وقتی بقدرت رسید و توانایی انتقام را پیدا کرد آنها را مورد عفو قرار داد و حتی آنها را توبیخ و سرزنش هم نکرد.

یکی از نویسندگان مصری می گوید: داستان یوسف برای کسی که بخواهد اخلاق فاضله را بیاموزد، بهترین درس است.

این داستان، استقامت و پایداری در راه حق و اثر انکارناپذیر آنرا شرح میدهد و از نظر روانشناسی نتایج عمیق و بزرگی دارد.

اگر یک دانشمند روان شناس، کتابی در علم اخلاق و روانشناسی بنویسد و تمام مطالب آنرا از سوره یوسف اقتباس کند، راه دوری نرفته است.

قبل از جمهوری شدن مصر، روزی وزیر فرهنگ وقت، به بازدید یکی از دانشکده ها آمد. وزیر مردی بود که تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در مصر بیپایان رسانده و سپس به اروپا رفته بود و در حقیقت نمونه کامل یک اروپائی و یک غرب زده بود.

وقتی وزیر به کلاس درس آمد، یکی از اساتید برای دانشجویان درس اخلاق میگفت. روش تدریس و بیان دلنشین استاد، مورد پسند وزیر قرار گرفت و پس از پایان درس از او پرسید: برای این درس از چه کتابی استفاده میکنید؟ استاد گفت: از قرآن. وزیر وزیر قیافه ای در کشید و با لحنی بی ادبانه گفت: قرآن چیست برادر جان! آیا از عشقبازی زلیخا درس اخلاق میاموزی یا از روش زنان مصر؟!

استاد گفت: جناب وزیر، همین سوره ایکه بنظر سرکار خوب نیآمده، من میتوانم اصول فضائل و اخلاق را از آن استخراج کنم.

جوانی را بشما نشان دهم که در آغاز جوانی، به عفت و فضیلت و آراسته و با اینکه دامهای خطرناک، بر سر راهش نهادند و مشکلاتی برای او ایجاد کردند، از روش پاکی خود رو بر نگردانید و ارتباط خود را با خدا قطع نکرد. او در راه فضیلت سختیها کشید و ناکامیها دید. اگر حاضر می شد به میل زن هوسبازی رفتار کند، به زندان نمی افتاد و آن همه رنج نمی دید. او در میان طوفانها، دین خود را حفظ کرد و حفظ دین سرچشمه تمام فضایل است.

سخن استاد که به اینجا رسید، وزیر لب به عذرخواهی گشود و گفت: استاد عزیز، از اشتباه من درگذر و سخن مرا نادیده بگیر.

ایوب

و ایوب اذ نادى ربه انى مسنى الضر و انت ارحم الراحمين

(سوره انبياء: 84)

ایوب از نواده های اسحاق بن ابراهیم و داماد افرائیم بن یوسف بن یعقوب بود.

خداوند متعال او را به پیامبری و نبوت برانگیخت و از نعمتهای بی پایان خود به او عنایت فرمود.

گوسفندان بسیار و مزارع آباد به او عطا کرد، و او را از نعمت فرزند و جاه و جلال بهره مند ساخت.

ایوب به شکرانه نعمتهای الهی قیام کرد. همواره بر سفره اش یتیمان و مستمندان حاضر بودند. خویشاوندان و نزدیکان خود را مورد تفقد قرار می داد. شیطان که آن روزها اجازه ورود به آسمانها را داشت و هنوز ممنوع نشده بود. مشاهده کرد که مقام ایوب به واسطه شکرگذاری نعمتهای خداوند بالا رفته و فرشتگان او را به عظمت و بزرگی یاد می کردند.

از آنجا که شیطان همواره در تلاش است که بنده سعادت‌مندی را بدبخت کند و مؤمنی را از راه خدا منحرف کند در صدد برآمد که از مقام ایوب بکاهد و او را در حزیض و بدبختی ساقط کند.

لذا به پیشگاه خداوند معروض داشت، خداوندا، این سپاسگزاری که از ایوب مشاهده می شود، بواسطه نعمتهای فراوانی است که با ارزانی داشته ای و اگر این نعمتها را از او سلب کنی و او را در بلا و گرفتاری بیفکنی، قطعاً شکرگزاری او تمام خواهد شد و دیگر شکرانه نعمتی از او نخواهی دید. اینک مرا بر ثروت بیکران او مسلط کن تا صدق سخنم آشکار شود.

خداوند متعال که بر اسرار و سرائر بندگان خود آگاه است و آشکار و پنهان آنرا بخوبی می داند، برای اینکه ثبات قدم ایوب و ایمان محکم او بر دیگران روشن شود، به شیطان فرمود: من ثروت و اموال و فرزندان ایوب را در اختیار تو گذاشتم و ترا بر آنها مسلط ساختم. شیطان بزمین آمد و اموال ایوب را نابود کرد و تمام فرزندان او را بهلاکت رساند.

ایوب چون خبر نابود شدن اموال و هلاکت فرزندان خود را شنید، بر میزان شکر و سپاسگزاری خود افزود و بیش از پیش حمد الهی را بجای آورد. شیطان گفت: خدایا مرا بر مزارع پر درآمد و اغنام بی شمار ایوب مسلط کن تا بی صبری او آشکار شود

خداوند مزارع و اغنام ایوب را در اختیار او گذاشت و همه به دست او نابود شدند، ولی این خبرها کوچکترین اضطراب و ناراحتی در دل ایوب ایجاد نکرد و شکرگزاریش بیشتر شد.

شیطان که خود را شکست خورده و بیچاره دید، آخرین نیرنگ را بکار زد و از خدا خواست که جسم ایوب را گرفتار مرض و بیماری کند و نعمت تندرستی را از او بگیرد، تا ایوب در اثر ناتندرستی، بی صبری کند و ناسپاسی نماید.

ایوب مریض شد ولی این بلا نیز مانند سایر بلیات، ایوب را نلرزاند. فقر و تهیدستی از یک طرف، از دست رفتن فرزندان از طرف دیگر، کسالت و ناتندرستی از یکسوی، ایوب را در فشار قرار داد. مردم دنیا پرست ظاهر بین که از حقیقت ماجرا بی خبر بودند، این بلیات را دلیل بر گنهکاری و دور افتادن از مقام قرب پروردگار دانستند و با ایوب قطع رابطه کردند.

ایوب ناچار از شهر خارج شد و در بیرون شهر در گوشه بیابان مسکن گزید و یگانه کسیکه تا آخر به او وفادار ماند همسر مهربانش (رحمه) بود که با رنج و زحمت، قوت و غذای او را فراهم می ساخت.

چند سال گذشت و صبر و شکیبائی ایوب شیطان را بیچاره کرد و فریاد کشید که همه فرزندانش دور او جمع شدند و علت ناراحتی او را جویا شدند. گفت: این بنده خدا مرا به زانو در آورد و مرا در پیشگاه خدا شرمنده ساخت. اینک شما را احضار کردم که مراد این امر راهنمائی و کمک کنید. گفتند، چرا حيله و نیرنگ هائی که در راه گمراه ساختن امتهای گذاشته بکار بردی، بکار نمی بری؟! گفت تمام دامهای من در مورد ایوب از کار افتاده و بی اثر بوده است.

گفتند: پدرش آدم را بچه حيله از بهشت بیروم کردی؟ گفت: بوسیله همسرش. گفتند: اینک همان راه را انتخاب کن و بوسیله همسر ایوب او را گرفتار نمای، زیرا کسی جز همسرش با او معاشرت و رفت و آمد ندارد. شیطان این نظریه را پسندید و بلافاصله بصورت مردی درآمد و خود را به رحمه رسانید و وسوسه کردن را آغاز نهاد و گفت: آنهمه نعمت و ثروت از دست شما رفت و به این زندگانی پر از بلا و گرفتاری مبدل گردید. شوهرت هم که مریض و ناتوان و پیر و سالخورده است. گمان نمیکنم که این سختی و محنت، هرگز از شما برطرف شود.

همسر ایوب از شنیدن این سخنان آهی کشید. شیطان گفت: این گوسفند را نزد ایوب را نزد ایوب ببر و باو بگو آنرا ذبح کند و هنگام ذبح کردن آن، نام خدا را به زبان جاری نسازد تا شفا یابد.

رحمه نزد ایوب شتافت و گفت: ای ایوب تا کی خدایت تو را گرفتار و معذب میدارد؟ آیا بتو رحم نمیکند؟ چه شد آنهمه اموال و فرزندان تو؟ کو آن زیبایی و رخسار تو؟ بیا این گوسفند را بدون نام خدا ذبح کن و آسوده شو! ایوب گفت: آیا دشمن خدا به سراغ تو آمد و تو را وسوسه کرد و تو نیز سخنانش را پذیرفتی؟!

وای بر تو! آنهمه نعمت و مکنت که داشتیم کی بما داده بود؟! گفت: خدا. پرسید چند سال در آن ناز نعمت بسر بردیم؟ گفت: هشتاد سال. پرسید اینک چند سال است که خداوند ما را مبتلا ساخته است؟ گفت: هفت سال. ایوب گفت وای بر تو! خیلی بی انصافی کردی. چرا صبر نکردی تا مدت سختی ما به اندازه مدت آسایش ما برسد؟! بخدا قسم اگر حقتعالی مرا شفا دهد، برای همین گناهت که بمن میگوئی برای غیر خدا گوسفند ذبح کنم، ترا صد تازیانه خواهم زد. برواز نزد من. آب و غذای تو بر من حرام است و دیگر از دست تو آب و نانی نخواهم خورد.

همسر ایوب از نزد او رفت و ایوب خود را در منتهای سختی و بلا دید. در آنحال پیشانی بر خاک نهاد و گفت: پروردگارا، سختی و فشار مرا احاطه کرده است و او ارحم الراحمینی. دری از درهای رحمت خود را بر من باز کن و مرا خلاصی بخش.

خداوند دعای او رامستجاب گردنید و باو وحی رسانید که پای خود را بر زمین بکوب. پای بر زمین زد، زیر پایش چشمه آبی پدیدار شد. بدن خود را شستشوئی داد و تمام کسالتها و مرضهای او برطرف شد و به نیکوترین صورتهای درآمد و خداوند بیاداش صبر و شکیبائی و شکر گذاری او اموال و فرزندان را باو برگردانید.

در آنحال همسرش برای رسیدگی بحال او از شهر باز آمد ولی از شوهر ناتوان و مریض خود اثری نیافت. گریه باو دست داد و اشک از دیدگانش سرازیر شد. در آنجا مردی زیبا را در بهترین لباس دید. او را نشناخت. خواست از او احوال شوهرش را بپرسد، ولی حیا مانع شد.

ایوب او را صدا زد و گفت: ای زن در اینجا چه میخواهی؟ گفت: در جستجوی شوهر ناتوان و علیل خود هستم که در این بیابان افتاده بود و نمیدانم اکنون کجا رفته و چه بر سرش آمده است! گفت اگر او را ببینی می شناسی؟ گفت: او در زمان تندرستی و نعمت، بسیار به تو شبیه بود.

گفت: من ایوب هشتم که تو میگفتی از شیطان پیروی کنم ولی من از خداوند اطاعت کردم و از خدای خود خداستم نعمتهای مرا بمن باز گردانید.

آنگاه برای آنکه ذمه ایوب از سوگندی که درباره تازیانه زدن و تاءدیب همسرش یاد کرده بری شود، باو وحی رسید که دسته ای از سوفار را که دارای صد دانه باشد و با ملایمت و مهربانی بهمسرت بزنی تا بسوگند خود عمل کرده باشی و همسر مهربانت که در دوران ناکامی و سختی وفا داری کرده است نرنجد.

آری، خداوند بر صبر ایوب، تمام نعمتهای از دست رفته را باو برگداند و بهمان اندازه هم بر آن افزود تا برای صاحبدلان و خردمندان تذکری باشد و در هنگام سختی و بلا مضطرب نشوند و با صبر و شکیبائی، نجات خود را از خدا بخواهند.

شعیب

والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله مالکم من اله غیره...

(سوره اعراف: 85)

در جنوب سرزمین شام، کنار خلیج عقبه، شهری آباد و پر نعمت قرار داشت که (مدین) نامیده میشد.

ساکنان مدین با مناطق اطراف خود، مانند مصر، فلسطین و لبنان روابط تجاری داشتند و از نعمتهای گوناگون و فراوان بهره مند بودند.

ثروت و امکانات مالی، زندگانی پر از رفاه و کامروائی، اهل مدین را بسوی غفلت و فساد کشانید و آنها به بت پرستی روی آوردند.

علاوه بر پرستش بتها، آلودگیهای اخلاقی و ناهنجاری های اجتماعی و اقتصادی گوناگونی در میان آنان رواج یافت که مهمترین آنها خیانت در اموال مردم و کم فروشی بود.

شعیب که مردی بزرگوار و نیک اندیش و سخنوری توانا بود، بفرمان خداوند متعال، زبان نصیحت و هدایت آنان گشود و در نهایت عطف و مهربانی، همانند پدری دلسوز، آنانرا از انحراف و گناه بر حذر داشت و گفت:

ای قوم من! هیچ موجودی جز خداوند یکتا، شایسته پرستش نیست. خدا را پرستید و دست از این بتهای رنگارنگ و بی خاصیت بردارید. سرزمین شما یک منطقه خوب و پر نعمت است. از نعمتهای خدا استفاده کنید و بکارهای فساد روی نیاورید. در اموال دیگران خیانت نکید و حق مردم راتمام و کمال پردازید.

راهزنی و چپاول اموال مردم کاری است زشت و ناپسند. بحقوق دیگران تجاوز نکنید. کم فروشی و غش در معامله را رها کنید...

ای مردم فراموش نکنید که روزی یک طایفه کوچک و محدود بودید. خداوند فرزندان بسیار بشما عطا کرد و اینک یک ملت بزرگ و دارای جمعیت بسیار هستید.

ای مردم! از سرنوشت شوم ملت‌هائی که به فساد رو آوردند و به عذاب دردناک خدا گرفتار شدند، عبرت بگیرید.

اهالی مدین، در مقابل سخنان منطقی و تکان دهنده شعیب، سرسختی و عناد را پیشه کردند و گفتند: ای شعیب! این سخنان را رها کن و ما را بحال خود بگذار. ما از روش پدران و نیاکان خود دست نمیکشیم. تو نیز اگر بخواهی راحت زندگی کنی، باید با پیروانت به آئین ما باز گردید و هم‌رنگ جامعه خود شوید، وگرنه شما را از این سرزمین بیرون خواهیم کرد.

شعیب همانند سایر انبیا از عکس العمل ناپسند و تهدیدهای قوم، دل‌سرد و ناامید نشد و همواره هدایت آنان تلاش میکرد و آنانرا بسوی خدا و اطاعت امر او فرا میخواند. گاهی سرنوشت ملت‌های دیگر را برای آنها بازگو میکرد و میگفت: ای مردم! من از آن میت‌رسم که عناد و سرسختی شما، همانند قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح را برای شما رقم زند و فراموش نکنید که قوم لوط که به عذاب دردناک الهی گرفتار شدند فاصله زیادی با شما ندارند.

گفتند: ای شعیب! ما از حرف‌های تو سردر نمی‌آوریم. تو هم در میان جامعه ما فردی ضعیف و ناتوان هستی. اگر بخاطر خوشاوندانت نبود، ترا سنگباران میکردیم.

رفته رفته، دشمنی مردم با شعیب و پیروانش صورت جدی تری بخود گرفت و بحث و گفتگوهای منطقی جای خود را به آزار و اذیت داد.

وقتی شعیب از هدایت آن قوم ناامید شد و از سوئی دیگر برای مؤمنین و پیروان خود، احساس خطر کرد، از پیشگاه خداوند نجات مؤمنین و دفع شر آن قوم را درخواست نمود.

خداوند دعای او را مستجاب فرمود و صیحه آسمانی و زلزله را بر آنها مسلط کرد. زمین بشدت لرزید و اهل مدین تا بخود آمدند، عذاب الهی طومار زندگی‌شان را در هم پیچید و کيفر کفر و فساد را به آنها چشاند.

در آن منطقه تنها شعیب و پیروانش از عذاب خداوند در امان ماندند و پس از پایان زلزله، بدنهای بیجان و خانه های ویران آن قوم، عبرتی برای دیگران گردید.

پس از هلاکت اهل مدین شعیب مأموریت یافت (اصحاب ایکه) را که در نزدیکی مدین سکونت داشتند بسوی خدا رهبری کند.

روش اصحاب ایکه، همان روش اهل مدین بود. کفر و فساد در میان آنها رواج داشت. شعیب مأموریت آسمانی خود را انجام داد و آنانرا بسوی خدا دعوت نمود، ولی آنها سخنان پیامبر خود را نپذیرفتند و گفتند: ای شعیب! بگمان ما تو را جادو کرده اند که این سخنان را میگوئی. تو هم بشری هستی مانند ما و اگر راست می گویی یک قطعه از آسمان را بر سر ما خراب کن و ما را نابود گردان.

کوشش های شعیب در راه نجات آنها کاملاً بی اثر بود و کسی دعوت او را اجابت نکرد. در نتیجه لجاجت و خیره سری، خداوند گرمای سختی بر آنها مسلط کرد، بطوریکه آنها به جوش آمد و آن قوم چندین روز در نهایت سختی و مشقت بسر بردند. آنگاه قطعه ابری، صفحه آسمان را پوشانید و نسیم خنکی از آن وزید. مردم در زیر آن قطعه ابر جمع شدند که از گرما نجات پیدا کنند.

بفرمان خداوند از آن ابر آتشی فرو بارید و آن قوم سرکش و گمراه را بجزای کارهای ناپسند شان طعمه حریق ساخت و همه را سوزانید.

موسی

ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شعیا یتضعف طائفه منهم یدبح
ابنائهم و یتحیی نساءهم انه کان من المفسدین.
(سوره قصص: 28)

یعقوب و فرزندانش، همراه با دیگر افراد خاندان خود، بنا به درخواست
یوسف، به مصر آمدند و در آن سرزمین رحل اقامت افکندند.
با مرور زمان جمعیت آنها افزایش یافت و چون لقب یعقوب «اسرائیل» بود،
فرازندانش «بنی اسرائیل» شهرت یافتند.

یعقوب پس از هفده سال زندگی در مصر، در سن 147 سالگی از دنیا رفت و
پس از چندی، یوسف در سن 110 سالگی چشم از دنیا فرو بست.
یوسف قبل از مرگ، خاندان و پیروان خود را فرا خواند و آینده را برای آنها
پیشگویی کرد. از سختیها و رنجهایی که از ناحیه فرعون خواهند دید: آنها را
آگاه ساخت.

بآنها گفت: در آینده گرفتار ستمگریهای فراعنه خواهند شد. مردان بنی
اسرائیل کشته میشوند. شکم زنان باردار را میشکافند. پسران را میکشند و
دختران را زنده رها میکنند. آنگاه خداوند مردی از فرزندان «لاوی» بن یعقوب
را مبعوث میکند که نجات بنی اسرائیل و سقوط فرعونیان بدست او خواهد بود.
زمان چندانی از مرگ یوسف نگذشته بود که حکومت از دست بنی اسرائیل
خارج شد و افراد دیگری که در تاریخ فراعنه خوانده شده اند، قدرت را قبضه
کردند.

چون تعداد بنی اسرائیل زیاد شده بود و رشد جمعت در میانشان بالا بود،
فرعونیان را نگران کرد که مبادا که این خاندان بزرگ با رشد جمعیت روز

افزونشان، در آینده برای شاه و دربار خطر آفرین شوند و مشکلاتی برای دستگاه حکومت بوجود آورند.

بدینجهت محدودیتهائی برای بنی اسرائیل بوجود آوردند. آنها را از کارهای مهم و حساس برکنار کردند و از هر طرف فشارهایی بر آنها تحمیل نمودند. چون در میان بنی اسرائیل شخصیت برجسته ای که رهبری آنانرا بعهدہ بگیرد وجود نداشت، پراکندگی بر آنها حاکم بود و علیرغم اکثریتی که داشتند، زیر دست اقلیت فرعونیان و از هر جانب مورد ستم و بی عدالتی قرار گرفتند. آنچه نور امید را در دل‌های بنی اسرائیل روشن نگه میداشت، پیشگوئیهای یوسف بود. آنان هر روز در انتظار ظهور نجات بخش موعود بودند و یکدیگر را به آینده ای درخشان نوید میدادند.

فرعونیان گفتگوهای محرمانه بنی اسرائیل در مورد ظهور یک نجات بخش آسمانی می شنیدند، ولی هرگز آنرا جدی نمیگرفتند. آنها که به خدائی اعتقاد نداشتند تا از این وعده و وعیدها نگران شوند. شاید این امیدها و انتظارها را ساده لوحانه می پنداشتند و بنی اسرائیل را بچنان معتقداتی سرزنش می کردند. قدرت دست بدست میگشت و فرعونی، از پی فرعونی، زمام امور را بدست می گرفت ولی آنچه تغییر نمیکرد، وضع اسف بار بنی اسرائیل بود.

روزیکه ولید بن مصعب، بعنوان مقتدرترین فراعنه مصر، بر تخت سلطنت نشست، فشار و سختگیری را بنی اسرائیل افزایش داد.

این سخت گیری ها موقعی شدت بیشتر گرفت که فرعون در خواب دید: آتشی از بیت المقدس زبانه کشید و سراسر مصر را در خود فرو برد و در میان شعله های آن، همه فرعونیان سوختند ولی به بنی اسرائیل آسیبی نرسید. تعبیر

خواب خود را از معبران دربار جویا شد. گفتند: از بیت المقدس مردی قیام خواهد کرد که نابودی فرعونیان بدست او خواهد بود.

برخی معتقدند که ستارشناسان و کاهنان دربار پیشگوئی کردند که به زودی پسری در میان بنی اسرائیل متولد میشود که تخت و تاج فرعون بدست او نابود خواهد گردید.

او که سخت به پیشگوئی های کاهنان معتقد بود، برای پیشگیری از این خطر، دستور داد: زنان بنی اسرائیل را تحت نظر بگیرید و هر پسری بدنیا آمد، او را بکشند و دختران زنده بگذارید.

این دستور بشدت اجرا شد و مأموران زن، همه زنهای بنی اسرائیل را زیر نظر گرفتند و بی رحمانه هر پسری متولد شد کشتند.

در چنین شرایط سخت و خفقان آوری؛ مادر موسی حامله شد، ولی از آنجا که اراده خداوند به این امر تعلق گرفته بود، هیچگونه اثر بارداری در او پدیدار نگشت.

دوران بارداری بدون خطر گذشت و موسی بدنیا آمد. مادر با زحمت و ترس و اضطراب، سه ماه موسی را در خانه دور از چشم دشمنان نگهداری کرد، ولی خطر هر لحظه او را تهدید میکرد. مأموران فرعون همه جا حضور داشتند. گزارش گران همه چیز را گزارش میدادند. یک سوءظن کافی بود مأموران را به آن خانه بکشاندجان موسی را به خطر اندازد. مادر نگران جان فرزند عزیزتر از جان خود، شبها و روزهای پر اضطرابی را میگذرانید. او در جستجوی راهی برای نجات از این معضل بزرگ بود. در اینجا الطاف الهی، بیاری او آمد و راه نجات به قلبش الهام شد. صندوق چوبی مستحکمی تهیه کرد و پسر زیبا و محبوبش را درون آن گذاشت و درب آنرا محکم بست و یک ساعت خلوت،

دور از چشم مردم، صندوق را به رود نیل سپرد. صندوق همانند زورقی کوچک روی امواج نیل بحرکت درآمد و بسوی مقصد نامعلومی براه افتاد. مادر موسی که به دلیل مسائل امنیتی نمیتوانست شخصا آن را تعقیب کند، خواهر موسی را مأمور پی گیری صندوق کرد.

خواهر موسی در کرانه نیل براه افتاد و ازدور، صندوق را زیر نظر گرفت. صندوق روی آبهای نیل سرگردان بود و گاهی برآست و گاهی بچپ، زمانی آرام و لحظه ای شتابان، بجانب مقصد خود که جز خدا کسی از آن آگاه نبود رهسپار بود.

جریان آب، آن زورق را به نهری که از رود نیل منشعب شده و بداخل کاخ فرعون میرفت هدایت کرد.

در آن هنگام، فرعون و همسرش، روی تختی نشسته و جریان آب را تماشا می کردند. صندوق در بسته، توجه آنها را بخود جلب کرد و فرعون دستور داد صندوق را از آب بگیرند.

لحظه ای بعد، درب آنرا گشود و با کمال تعجب پسری زیبا و دوست داشتنی را در میان آن یافتند. از دیدن او بدن فرعون بلرزه افتاد و گویا تمام پیشگوئیهای ستاره شناسان را در وجود آن طفل معصوم مجسم دید. شتابزده فریاد زد: او را بکشید، او را بکشید.

همسر او، آسیه، آن بانوی بزرگوار که همراه نور یکتاپرستی در، اعماق قلبش را روشن داشته بود، قدم جلو گذاشت و با لحنی ملتمسانه گفت: نه او را نکشید بگذارید زنده بماند. ما او را نزد خود پرورش میدهیم. ما که فرزندی نداریم. او را به فرزندی می پذیریم و شاید در آینده از وجود او، بهره های دیگری هم ببریم.

فرعون که تحت تاءثیر سخنان همسرش قرار گرفته بود، سکوت کرد و سر بزیر انداخت و آسیه کودک را در آغوش کشید. او را غرق بوسه ساخت. کودک گرسنه بود و سر خود را در جستجوی پستان، برآست و چپ حرکت میداد. او نیازمند شیر بود و میبایست هر چه زودتر دایه ای برای او فراهم کند.

مأموران بجستجو پرداختند. تعداد زنان شیرده کم نبود. مادرانی که پسرانشان بدست دژخیمان فرعون کشته شده و سینه ای پر شیر داشتند، فراوان بودند. یکی پس از دیگری احضار و موسی را در آغوش گرفتند، ولی کودک از پذیرفتن و مکیدن پستان همه آنها امتناع کرد.

این کودک با سایر کودکان تفاوت بسیار دارد. او در آینده رسالتی بزرگ و جهانی، بعهد خواهد گرفت. او پیام رسان آفریدگار جهان و نجات بخش مستضعفان و رنجدیدگان زمان خواهد بود. قطرات شیری که استخوان بندی پیکر او و سازمان روح و روان او را تشکیل میدهد، باید از منبعی پاک سرچشمه ای شفاف تراوش کند و بهیچ آلودگی ظاهری و باطنی آلوده نباشد و آن، جز شیر مادرش، چیزی دیگری نخواهد بود.

فرعونیان درمانده شده بودند و راه بجائی نمیبردند. در آنحال خواهر موسی خود را به آنجا رساند و گفت: من خانواده ای را میشناسم که میتوانند با نهایت دلسوزی و مهربانی، سرپرستی این کودک را بعهد بگیرند و او را در دامان پر محبت خود پرورش دهند.

به این ترتیب، خداوند موسی را بمادرش برگردانید و او بدون هیچ گونه نگرانی و تشویش به شیر دادن و پرورش فرزندش همت کماشت.

گاهی روزها کودک به دربار فرعون، نزد آسیه که او را بفرزندى قبول کرده بود میبرد و آسیه او را سیر میدید سپس بمادرش میسپرد. دوران شیر خواری بدین ترتیب گذشت و دیگر موسی به شیر مادر نیازی نداشت. بیشتر اوقات در خانه فرعون بود. اوضاع و احوال را بدقت زیر نظر داشت. زندگانی مرفه و پر تجمل درباریان را میدید و روزگار پریشان و دردآلود بنی اسرائیل را. در یک سو اقلیتی دارای همه امکانات و در سوی دیگر اکثریتی فاقد همه چیز. این بی عدالتیها و تبعیضها، قلب موسی را میفشرد و در اعماق دل، نجات مظلومان را از خدا درخواست میکرد.

یک حادثه

و جاء رجل من اقصى المدينة یسعی قال یا موسی ان الملاء یا تمرون بک لیقتلوك...

(سوره قصص: 21)

یکی از روزها موسی از راهی میگذشت. دو نفر را دید که سخت با هم درگیر شده و بقصد کشتن یکدیگر را میزدند. یکی از آن دو، فرعونى و دیگری اسرائیلی و از بستگان موسی بود.

وقتی نگاه اسرائیلی به موسی افتاد، او را بیاری خود طلبید. موسی که همواره یاور مظلومان و خصم ستمگران بود، جلو رفت تا دفع ظلم کند. او نمیخواست کسی را بکشد یا مسئله را از آنچه هست پیچیده تر سازد. اما مرد فرعونى دست بردار نبود و گریبان حریف را رها نمی کرد. موسی برای آرام ساختن او، مشتى حواله او کرد. با همان ضربه، کار وی ساخته شد و از پای در آمد.

موسى از این حادثه، سخت نگران شد و دست بدرگاه خدا برداشت و از پیشگاه مقدسش طلب آمرزش کرد و سپس هر دو، محل حادثه را ترک گفتند.

خبر کشته شدن یکی از فرعونیان و شناخته نشدن قاتل، در سطح شهر پیچید و همه جا، ورد زبانها شد. مأموران اطلاعاتی و امنیتی با همه تلاشی که بکار بستند، راه بجائی نبردند و قاتل همچنان ناشناخته باقی ماند.

روز بعد، موسی از راهی دیگر می گذشت. همان اسرائیلی را دید که با یکی دیگر از فرعونیان به زد و خورد مشغول است. وی وقتی موسی را دید، مانند روز گذشته، از او کمک خواست. موسی در حالیکه برای یاری او پیش میرفت، او را سرزنش کرد و گفت: پیداست که تو آدمی سرکش و ماجراجو هستی. هر روز با یک نفر دعوا و جنگ راه می اندازی. او از این سخن، چنان پنداشت که دست موسی برای کوبیدن او بالا رفته، لذا وحشت زده گفت: ای موسی، می خواهی مرا بکشی، همانگونه که دیروز هم یک نفر را کشتی.

با این سخن، درگیری آن دو منتهی شد ولی راز قتل از پرده برون افتاد و خبر شناخته شدن قاتل به اطلاع فرعون رسید.

فرعون دستور داد، موسی را دستگیر کنند و بقتل برسانند.

مأموران در جستجوی موسی و موسی سرگردان در کوچه پس کوچه های شهر. او دیگر نمیتوانست به خانه فرعون باز گردد و جای دیگری هم که امنیت داشته باشد، نداشت.

در آن لحظات سرگردانی، مردی که قبلاً پیرو راه انبیاء و مؤمن بخدا بود، خود را به موسی رسانید و گفت: ای موسی، تمام نیروهای فرعون برای دستگیری تو بسیج شده اند. همه جا در جستجوی تو اند. نصیحت مرا بشنو. هر چه زودتر از این شهر برو و خود را به نقطه ای امن برسان. موسی با استمداد از امدادهای غیبی و با توکل به خداوند، از شهر خارج شد و راهی را که

نمیشناخت و نمی دانست به کجا منتهی میشود در پیش گرفت و با شتاب از مصر دور شد.

راهی که او در پیش رو داشت راه مدین بود. هشت شبانه روز پیاده روی، در صحراها با نداشتن آذوقه و مواد خوراکی، همراه نگرانی از تعقیب دشمن، کار آسانی نبود. از برگ درختها و سبزه زارها، بجای غذا استفاده کرد و سختی های راه را با اتکاء بخداوند بزرگ، پشت سرگذاشت تا روز هشتم، کنار چاه مدین رسید.

موسی در مدین

و لما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون...

(سوره قصص: 27)

موسی هم خسته بود: و هم گرسنه. شدیداً به غذا و استراحت احتیاج داشت. کنار چاه، جمعی از چوپانان منطقه، گوسفندان خود را آورده بودند تا از آب چاه آنها را سیراب کنند.

در ناحیه دیگر، موسی نگاهش به دو دختر افتاد. آنها هم گوسفندانی داشتند که برای آب دادن آورده بودند، ولی آنها گوسفندان خود را از نزدیک شدن به حوضچه آب، ممانعت می کردند.

موسی از آنها پرسید: چرا شما چرا گوسفندانتان را آب نمیدهید؟! گفتند: ما که خود توانائی آب کشیدن از چاه را نداریم پدر ما هم سالخورده و ناتوان است. ما باید اینجا بمانیم تا چوپانها گوسفندان خود را سیراب کنند و بروند. پس از رفتن آنها، از باقی مانده آب حوضچه، ما گوسفندان خود را آب می دهیم.

این سخن برای موسی که مردی غیور و با همت بود، سخت گران آمد و در دل عمل آن مرداهای خود خواه و وظیفه شناس راتقیح کرد. سپس جلو آمد و به تنهائی دلو سنگین آب را از چاه کشید و گوسفندان دختران را آب داد و آنها را روانه خانه کرد. آنگاه بخاطر انجام این عمل انسانی و خداپسندانه، نفس راحتی کشید و در پناه سایه دیواری نشست و لب به راز نیاز با خداوند گشود و از درگاه او تقاضای گشایش و رفع مشکلات نمود.

دعای موسی خیلی زود به هدف اجابت رسید. لحظاتی نگذشته بود که یکی از آن دو دختر، با وقار و حیا و متانت که شایسته زنان شریف و پاک است، نزد او بازگشت گفت: ما شرح حال تو و احسان و محبتی که نسبت به ما رواداشتی، با پدر خود گفتیم. او به دیدار تو علاقه مند شد و از تو دعوت کرده نزد او بیائی تا زحمتی که برای ما کشیدی جبران کند.

موسی آن دعوت را پذیرفت و همراه او براه افتاد و بدین ترتیب پس از مدتها نگرانی و سرگردانی قدم بخانه آن پیرمرد روشن ضمیر، که همان شعیب عَلَيْهِ السَّلَام بود، گذاشت.

شعیب سرگذشت او را جويا شد. موسی ماجرا را برای او گفت. شعیب او را دلداری داد و گفت: دیگر ترسی به خودت راه مده، اینجا سرزمینی است که از سلطنت فرعون بیرون است و تو از شر آنها نجات یافتی.

دختر شعیب گفت: پدر جان! این جوان را برای معاونت خود، اجیر کن زیرا او جوان نیرومند و امین است.

شعیب گفت: نیرومندی او را موقع آب کشیدن از چاه دانستی، ولی امین بودنش را از کجا فهمیدی؟

گفت وقتی او را به خانه می‌آوردم، به من گفت: من از جلو می روم، تو از پشت سر مرا راهنمایی کن و اضافه کرد که: ما خاندانی هستیم که نظر به اندام زنان مردم نمی‌کنیم.

شعیب استدلال دختر را پسندید و بموسی گفت: من می‌خواهم یکی از دخترانم (صفورا) را بتو تزویج کنم، مشروط بر اینکه هشت سال اجیر و من باشی و گوسفندانم را شبانی کنی، اگر خواستی ده سال هم بمانی، اختیار با توست.

موسی که خود را در آن سرزمین تنها و غریب میدید، پیشنهاد شعیب را پذیرفت و به دامادی شعیب مفتخر گردید و ضمناً شبانی گوسفندان او را هم بعهده گرفت.

چون مدت قرار داد «ده سال» تمام شد، موسی باتفاق همسرش، گوسفندانی که شعیب باو بخشیده بود برداشت و به عزم وطن و دیدار مادر و دیگر بستگان، بسوی مصر رهسپار شد.

در یک شب سرد که باد بشدت میوزید، موسی راه را گم کرد و سردی هوا آن دو نفر را بیچاره نمود.

ناگهان از دور آتشی بنظر موسی رسید. بهمسرش گفت: من بسوی این آتش میروم، شاید بدین وسیله راه را پیدا کنم یا مقداری آتش بیاورم که از سرما نجات پیدا کنید.

این بگفت و بسوی محل آتش روان شد، وقتی بانجا (طور سینا) رسید، دید آتش از میان درخت سبزی است. درخت نمیسوزد و آتش هم خاموش نمیشود و کسی هم در آنجا نیست.

موسی مبهوت ایستاده و بآن مینگریست که ناگهان ندایی بلند شد: ای موسی، من پروردگار تو ام، کفشهای خود را از پای درآور، زیرا تو در وادی مقدس قدم گذاشته ای.

موسی کفشهای خود را از پای درآورد و در آنحال دیگر باره همان ندا شنید که ای موسی، این چیست که در داری؟ گفت: این عصای منست که بر آن تکیه میکنم و با آن، گوسفندانم را میچرانم و فوائد دیگری هم برای من دارد. خطاب آمد: آن را از دستت بزمین بیفکن! موسی آنرا انداخت. عصا بصورت مار بزرگ و ترسناکی درآمد. ترسی در دل او راه یافت و خواست بگریزد که ندا رسید: ای موسی، نترس و برگرد. ما او را بصورت اولیه اش بر می گردانیم. دست دارز کن و آن را بگیر. موسی جبه پشمینه ای پوشیده بود، آستین آنرا دور دست خود پیچید که باین وسیله مار را بگیرد.

ندا آمد: آستین خود را کنار کن و بدون ترس او را بگیر. موسی دست برد و سر او را در دست گرفت. دید همان عصای اولیه او است. پس از آن خطاب آمد که دست خود را در گریبانت داخل کن. موسی دست در گریبان برد و چون بیرون آورد، دستش سفید و درخشنده بود. باز آنرا در گریبان کرد و بصورت اولیه درآمد.

خطاب رسید: ای موسی، این دو آیت بزرگ از خدای تو است. اینک باید نزد فرعون و فرعونیان بروی و آنرا بسوی ما دعوت کنی.

گفت: خدایا من یکنفر از فرعونیان را کشته ام. از آن میترسم که مرا بقتل برسانند، برادرم هارون که از من فصیح تر است با من همراه کن تا مرا تصدیق کند و یاور من باشد.

این درخواست پذیرفته شد و هارون برای یاری و همکاری او نامزد گردید. چون موسی خواست از آنجا برگردد، برای دلگرمی و اطمینان خاطرش، باو خطاب شد با برادرت هارون نزد فرعون بروید و آیات مرا بر او بخوانید و بدانید که شما و پیروان شما پیروز خواهید بود.

موسی در حضور فرعون

و قال موسی یا فرعون انی رسول من رب العالمین

(سوره آل عمران: 104)

موسی وارد کشور مصر شد و نخست به دیدار مادر و برادر و خواهرش رفت.

پیام خداوند را به برادرش گفت و مأموریت آسمانی خود را به او اطلاع داد و سپس آماده رفتن دربار فرعون شدند.

مادر موسی از این مأموریت سخت بیمناک بود و میخواست پسران خود را از اقدام در این امر خطرناک باز دارد، ولی آنها چاره ای جز اجرای فرمان خدا نداشتند بدینجهت به دربار فرعون رفتند و حقیقتی را که مأمور ابلاغ آن بودند، با اطلاع او رساندند.

موسی گفت: من فرستاده خداوند عالمیانم و شایسته است که جز سخن حق چیزی نگویم. من با برهانی روشن، از طرف خداوند، برای راهنمایی شما آمده ام اینک بنی اسرائیل را از این شکنجه و آزارها آزاد کن و با من بفرست. فرعون آنها را تحقیر کرد و گفت: خدای شما کیست؟ موسی گفت: پروردگار ما کسی است که آفریدگانرا بصورت‌های شایسته آفرید و آنانرا به رموز زندگیشان هدایت فرمود.

فرعون گفت: آیا در کودکی، ما ترا پرورش ندادیم و وسائل آسایش ترا فراهم نساختمیم؟ آیا تو سالها در خانه ما زندگی نکردی؟ این ادعا چیست که میکنی؟!

موسی گفت: آیا بر من منت میگذاری که مرا در خانه خودت پرورش داده ای؟ در حالیکه منشاء این کار، همان ستمها و سخت گیریهای بود که بر بنی اسرائیل کردی و گرنه مادر من مجبور نمیشد، مرا به رود نیل بیفکند و با حسرت و اندوه، فراق مرا تحمل کند.

فرعون گفت: دیگر آنکه پس از آنهمه احسانها که ما بتو کردیم، دست بجنایت زدی و یکتن از افراد ما را کشتی و فرار کردی.

موسی گفت: آن روز حادثه ای که من هم نمی خواستم رخ داد ولی خداوند مرا مورد احسان خود قرار داد و بار نبوت و پیامبری را به دوش من گذاشت. فرعون گفت: اگر خدائی جز من اتخاذ کنی، تو را زندانی خواهم کرد.

چون مذاکرات بین آنها در حضور مردم انجام گرفت، خواه ناخواه از عظمت فرعون کاسته شد. بدینجهت کسانیرا میان مردم فرستاد تا امر را بر مردم مشتبه کنند و بگویند که بزودی فرعون وسائلی فراهم میکند و برای مبارزه با خدای موسی باآسمان میرود وهامان هم مأمور شد بنیانی بلند و سر باآسمان کشیده بنا کند تا بوسیله آن، فرعون بجنگ خدای موسی برود.

این مغالطه کاری، تا اندازه ای مؤثر واقع شد و مردم را نسبت به خدائی فرعون ثابت قدم گردانید. شاید خود فرعون هم به حرفهای احمقانه خودش معتقد بود و شاید هم درجه نادانی او باین حد نبود و تنها برای تحمیق مردم، این جنجال را براه انداخت.

معجزات موسی

فالقی عصاه فاذاهی ثعبان میین و نزع یده فاذا هی بیضاه للنظرین

(سوره شعرا: 33)

فرعون برای مبارزه و ترسانیدن موسی، دست به تهدید زد و گفت: اگر از این ادعایت دست برداری و خدائی غیر از من اتخاذ کنی، ترا بزدان میافکنم. موسی گفت: اگر چه دلیل روشنی بر حقانیت خود داشته باشم؟! گفت: دلیل چیست؟ موسی عصای خود را بزمین انداخت: بصورت اژدهایی درآمد. فرعون از دیدن آن، مبهوت شد و گفت: معجزه دیگری هم داری؟ موسی دست در گریبان برد و بیرون آورد: کف دستش نور خیره کننده و درخشنده ای داشت. دیگر برای فرعون راه حرفی باقی نماند و اگر قلب سلیمی داشت، میبایست در برابر این معجزات و آیات الهی تسلیم شود و دست از سرکشی و طغیان بردارد، ولی حب ریاست آنچنان بر دل و جان او حکمفرما بود که باز هم بموفقیت خود امید داشت و موسی را به سحر و شعبده متهم نمود و بمردم گفت: موسی وهارون دو تن ساحر زبر دستند که میخواهند با سحر خودشان شما را از کشورتان بیرون کنند. بنظر شما با آنها چه باید کرد؟ یاران و اطرافیان فرعون گفتند: آنها را نزد خودت نگهدار و مأمورانی به شهرستانها بفرست تا شعبده بازان ماهر و ساحران آزموده را نزد تو بیاورند و با موسی دست و پنجه نرم کنند. این پیشنهاد مورد پسند فرعون واقع شد و دستور احضار شعبده بازان را داد. چند روزی گذشت و تعداد زیادی جادوگر و شعبده باز، از گوشه و کنار کشور، در دربار حاضر شدند و آمادگی خود را برای مبارزه با موسی اعلام داشتند.

روزی برای این کار تعیین شد و در محل مناسبی که گنجایش هزاران تماشاچی را داشت، مقدمات اینکار فراهم گردید. شعبده بازها طنابهایی در میان میدان افکندند که درون آنها از جیوه پر شده بود و چون آفتاب بر آنها تابید، به حرکت درآمدند و بصورت مارهای عظیم و وحشتناک در نظر مردم جلوه کردند. شعبده بازها آنقدر به پیروزی خود اطمینان داشتند که بی اختیار گفتند: به عزت فرعون قسم که پیروزی از آن ماست.

در آنحال که شعبده بازان، بادقت تمام، عالی ترین و دقیق ترین رموز سحر و شعبده را بکار برده و مردم را مبهوت کرده بودند، موسی عصای خود را انداخت و بصورت ازدهائی شد و در یک لحظه تمام طنابها و آلات و ابزاریکه ساحران با زحمت فراوان تهیه و تدارک دیده بودند بلعید و اثری از آنها بجای نگذاشت. جادوگران خود استاد و اهل تشخیص بودند، عمل موسی با عمل آنها قابل مقایسه نیست و دانستند که عصای موسی معجزه ای است از جانب خداوند و دست بشر در آن دخالتی ندارد. بدینجهت همگی بسجده افتادند و گفتند: ما به خدای موسی و هارون ایمان آوردیم.

فرعون که بشدت از عمل جادوگران خشمگین شده بود گفت: پیش از آنکه من اجازه دهم ایمان آورید؟! همانا او استاد شما است که سحر را بشما آموخته است. منم بزودی شما را بکیفر عملتان میرسانم. دست و پایتان را از دو جهت مخالف قطع میکنم و شما را بدار می آوریم.

گفتند: هر کاری میخواهی بکن، برای ما ضرری ندارد. ما بسوی خدا برمی گردیم و امیدواریم که گناهان ما را بیامرزد و مشمول الطاف خود قرار دهد.

نقشه برای قتل موسی

و قال رجل مؤ من آل فرعون یکتُم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی
الله... (سوره غافر: 29)

فرعون در جریان شعبده بازان نیز با شکست فاحشی روبرو شد و تزلزلی عجیب در عقائد مردم پدید آمد. او که خود را در مبارزه موسی مغلوب میدید، با اطرافیان خود برای کشتن موسی تصمیم گرفتند، ولی از آنجا که حق همواره طرفدارانی دارد، مردی از آل فرعون که ایمان خود را پنهان میداشت، به دفاع از موسی برخاست و از او قاطعانه حمایت کرد و گفت: شایسته نیست که مردی را بجرم اینکه خداپرست است بقتل برسانید، بخصوص آنکه برای صدق گفتارش، دلایل روشنی دارد. اگر او رد ادعایش دروغ میگوید، برای شما ضرری ندارد و گناه آن دامنگیر خودش خواهد شد، ولی اگر راست بگوید، عذاب خدا شما را فرا میگیرد و خداوند هم مردم دروغگو را هدایت نخواهد کرد.

ای مردم! راست است که امروز سلطنت در دست شما است، ولی اگر عذاب خدا نازل شد، کدام نیروئی است که شما را از آن حفظ کند و نجات دهد؟! ای مردم! من میترسم که که بواسطه کجرفتاریتان به عذابی مانند قوم نوح و عاد و ثمود و دیگران مبتلا شوید و در قیامت هم خداوند شما را بکیفر گناهانتان مجازات کند.

قوم فرعون، سخن آنمرد با ایمان را شنیدند ولی نه تنها متنبه نشدند که خواستند او را از عقیده پاکش برگردانند. او مردم را سرزنش کرد و گفت: من میکوشم شما را بسوی سعادت ببرم و شما تلاش میکنید که مرا به بدبختی مبتلا سازید.

من شما را با ایمان دعوت میکنم و شما مرا بکفر فرا میخوانید؟!
سخنان او، قوم را خشمگین نمود و در صدد قتلش بر آمدند ولی خدا او را
نجات داد و بسعادت دو جهان نائل گردید.

تهدیدها و تصمیمهای فرعون هم ذره ای از فعالیت موسی نکاست و او را در
کار تبلیغ سست ننمود ولی روز بروز سختگیری فرعون نسبت بنی اسرائیل
زیادتر میشد و سرکشی و طغیانش شدت می یافت. در آن هنگام خداوند به
موسی وحی فرستاد که صریحا به فرعون بگو: آماده باش که بزودی خداوند
عذابی بر تو و قومت نازل خواهد کرد.

پیام الهی فرعون را از خواب غفلت بیدار نکرد و او همانگونه به طغیانش
ادامه میداد، ولی از آنجا که لطف خدا نسبت به بندگانش بی انتها است، نمونه
هائی از عذاب خود را به آنقوم سرکش نشان داد، باشد که بدرگاه او برگردند و
توبه کنند.

قحطی آمد، میوه ها از بین رفت، آب طغیان کرد و زیانها رسانید، ملخ آمد و
محصولات را از بین برد، قمل و ضفدع بر آنها مسلط شد، آب نیل مبدل به خون
گردید ولی هر بار که عذابی میآمد، دست به دامان موسی میزدند و میگفتند: از
خدا بخواه این عذاب از ما برداشته شود، ما ایمان میآوریم و چون عذاب
برطرف میشد، در کیفر و طغیان باقی میماندند.

مهاجرت موسی از مصر

و لقد اوحینا الی موسی ان اسر بعبادی فاضرب لهم طریقا فی البحر یبسا لا
تخاف درکا و لا تخشی.

(سوره طاه: 78)

مهلتی که خدا برای فرعون و قومش معین فرموده بود کم کم بسر میرسید و آنان از مهلت سوء استفاده می کردند. راه عناد و سرسختی می پیمودند و با پیغمبر خود مبارزه مینمودند. آیات عذاب و نشانه های غضب الهی آنانرا از خواب غفلت بیدار نکرد تا آخر الامر بعذاب ابدی خداوند گرفتار شدند.

موسی بفرمان خدا شبانه بنی اسرائیل را از مصر حرکت داد و بجانب سرزمین مقدس (فلسطین) رهسپار گشت ولی هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که فرعون از رفتن آنان آگاه شد و لشگریان خود را از هر گوشه و کنار جمع کرد و بتعقیب موسی پرداخت.

بنی اسرائیل بساحل بحر احمر رسیده بودند که آثار سپاه فرعون پدیدار شد آنها بهلاک خود یقین کردند و بموسی گفتند پس چه شد وعده های تو؟! اینک فرعون رسید و ما گرفتار شدیم.

موسی آنها را دلداری داد و آرام ساخت و سپس بفرمان خداوند عصای خود را بدریا زد آب دریا شکافته شد و زمین آشکار گشت! موسی و بنی اسرائیل قدم در دریا گذاشتند و از طرف دیگر آن سلامت خارج شدند. در این هنگام فرعون کنار دریا رسید دریا را شکافته و بنی اسرائیل را در طرف دیگر دریا مشاهده کرد، بطمع دستگیری آنان قدم در شکاف دریا گذاشت.

سپاهیانش نیز بدنبال او وارد شکاف دریا شدند، در آن حال آب دریا بهم آمد و فرعونیان در میان امواج آب گرفتار گشتند، فرعون که خود را گرفتار دید و عذاب خدا را مشاهده کرد، گفت: ایمان آوردم که خدائی نیست جز خدائی که بنی اسرائیل باو گرویده اند و من از مسلمینم، ولی افسوس که وقت گذشته بود و دیگر ایمان آوردن او سودی نداشت، زیرا پس از نزول عذاب خدا، اظهار ایمان نتیجه ندارد.

دیگر آنکه احتمال می‌رود فرعون ایمان واقعی نیاورد بلکه مانند گذشته میخواست با این جمله خود را نجات دهد و باز بکفر و عناد خود برگردد، چنانچه پیش از آن هم اگر عذابی می‌آمد بموسی می‌گفتند دعا کن عذاب برداشته شود ما ایمان می‌آوریم و چون عذاب برطرف میشد در کفر خود باقی میماندند.

باری، طومار زندگی فرعون و سپاهیان‌ش در هم پیچیده شد و آن قوم سرکش در لجه‌های دریا جان دادند، آنگاه خداوند جسد بی‌جان فرعون یاغی را بوسیله امواج آب بکنار دریا انداخت تا بنی اسرائیل آنرا ببینند و از آن عبرت بگیرند.

بنی اسرائیل بت می‌خواهند

و جاوزنا بنی اسرائیل البحر فاتواعلی قوم یعکفون علی اصنام لهم...

(سوره اعراف: 135)

بنی اسرائیل با شادی زائد الوصفی از کنار بدن بیجان فرعون گذشتند و در دل و زبان از خداوند اظهار امتنان و تشکر می‌کردند که آنها را از شر فرعون نجات بخشید و آن مرد یاغی را بکیفر طغیان‌ش رسانید.

چون مسافتی راه پیمودند، بقومی رسیدند که در برابر بتها سجده می‌کردند و بت میپرستیدند. از آنجا که بنی اسرائیل عمر خود را در مصر یعنی یک کشور بت پرست گذرانیده بود و با بت و بت پرستی خو گرفته بودند، از دیدن مناظر بتها و ستایش مردم در برابر آنها، هوس بت پرستی در ایشان پدید آمد و به موسی گفتند: برای ما هم خدائی قرار بده همانطور که این مردم خداهائی دارند، یعنی بتی تعیین کن که ما او را پرستیم.

عجبا! چه زود بنی اسرائیل فراموش کردند خدای توانا را و چه زود از یاد بردند آیات پروردگار را. مگر آنها در چنگال فرعونیان بسخت ترین عذابها معذب نبودند و خدا آنها را نجات نداد؟! مگر ندیدند که فرعون و پیروانش بچه سرنوشت شومی دچار شدند و عذاب خداوندی آنها را فرا گرفت؟! چرا، دیدند ولی فراموش کردند و چنین درخواست بیخردانه ای از موسی نمودند.

موسی زبان به توبیخ و ملامت آنها گشود و گفت: چه مردم نادان و بیخردی هستید شما! آیا از خدائی که آنهمه احسان درباره شما کرد، رو میگردانید و پروردگاریکه شما را از ذلت و بد بختی نجات داد و بسعادت رسانید، فراموش میکنید؟! این بزرگترین نادانی است که کسی خدای توانای بزرگ را رها کند و در برابر موجودات بی جان، اظهار عبودیت و بندگی نماید.

میقات موسی و انحراف بنی اسرائیل

وواعدنا موسی ثلاثین و اتمناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة...

(سوره اعراف: 143)

در دورانی که بنی اسرائیل در مصر بسر میبردند و فرعون بر آنها تسلط کامل داشت، موسی با آنها وعده میداد که چون خداوند متعال فرعون را بھلاکت برساند و سیادت و آقائی بشما بدهد، کتابی از طرف خداوند خواهم آورد که راهنما شما باشد.

در این هنگام که فرعون غرق شد، موسی از خداوند در خواست کتاب کرد. باو وحی رسید که به میعاد پروردگار بکوه طور بیاید و سی شب در آنجا بماند و سپس کتاب قانون آسمانی خود را دریافت کند.

موسی، برادرش هارون را به جانشینی خود تعیین کرد و از میان قوم بیرون آمد و به میقات پروردگار شتافت، در آنجا بنا به مصالحی، ده شب بر مدت

تعیین شده، از طرف خداوند افزوده شد و موسی چهل شب از میان قوم غایب بود.

در این مدت سامری وقت را غنیمت شمر و طلاهای بنی اسرائیل را گرفت و ذوب کرد و مجسمه یک گوساله ساخت و مردم را به پرستش گوساله طلائی خود دعوت کرد، به مردم گفت این است خدای شما و خدای موسی. بیائید و او را سجده کنید.

هارون هر چه بنی اسرائیل را موعظه کرد، نتیجه نداد و آنها گوساله را به خدائی گرفتند و در برابر آن به سجده افتادند.

در کوه طور پس از پایان میقات، خداوند الواحی که عبارت از تورا بود به موسی عطا فرمود و خبر انحراف بنی اسرائیل و گوساله پرستی ایشان را به او اطلاع داد.

موسی بسوی بنی اسرائیل آمد و از دور فریادها و ضجه هائی شنید دانست این صدای مردم است که دور گوساله می رقصند و می نوازند و او را پرستش می کنند. وقتی بر آنها وارد شد، غضبناک گردید و الواح را بر زمین انداخت و گریبان برادرش را گرفت و گفت چرا گذاشتی بنی اسرائیل گمراه شوند و چرا مانع نشدی و با مفسدین نجنگیدی تا آتش فتنه را خاموش شود و مردم محفوظ بماند.

هارون با یک دنیا اندوه و تاءسف گفت برادر جان! گریبان مرا مگیر و بر من غضب مکن، این مردم مرا ضعیف شمردند و به سخن من اعتنا نکردند و نزدیک بود مرا بکشند، تو با این رفتار خود زبان دشمنان را به روی من باز مکن. من ترسیدم اگر اقدام به جنگ کنم تو بگوئی که میان بنی اسرائیل تفرقه انداختی.

کم کم غضب موسی فرو نشست و دست به علاج واقعه زد و قبل از هر چیز به سراغ مایه فساد رفت و سامری را مورد خطاب قرار داد و گفت: چرا اینکار را کردی و بنی اسرائیل را گمراه نمودی؟

گفت: من دیدم آنچه را مردم ندیدند و در روز غرق شدن فرعون مشتی از خاک زیر قدم مرکب فرشته خدا جبرئیل را برداشتم و آنرا در دهان گوساله ریختم، به صدا در آمد و مردم او را سجده کردند.

موسی رو به بنی اسرائیل کرد و گفت: مردم! مگر خداوند به شما وعده نداده بود که اگر در ایمان خود ثابت قدم باشید، به سعادت و نیکبختی خواهید رسید؟!

آیا خواستید غضب خداوند شما را فرو گیرد که از عهد و پیمان من سرپیچی کردید؟! گفتند: ما به اختیار خود از فرمان تو سر نتافتیم و اگر سامری ما را منحرف نمی کرد، در راه حق ثابت قدم بودیم ولی سامری این گوساله را از زر و زیورهای ما ساخت و ما را گمراه نمود. آنگاه بنی اسرائیل از کرده خود اظهار ندامت و پشیمانی کردند و از خداوند طلب آمرزش نمودند و گفتند: اگر خدا رحم نکند و ما را نیامرزد و از زیانکاران خواهیم بود.

موسی گفت: شما با پرستیدن گوساله به خودتان ستم کرده اید، اینک به درگاه خدا بروید و از پیشگاه احدیتش طلب مغفرت کنید!

اما سامری که این فتنه بزرگ را بوجود آورده بود خداوند او را به عذابی گرفتار کرد که نتواند با مردم تماس بگیرد و در اجتماعات شرکت کند، از معاشرت و همنشینی مردم ناراحت بود و مجبور شد در بیابانها مانند وحشیان زندگی کند، و در آخرت عذاب دردناکی برای او مهیا فرمود.

موسی گوساله طلائی او را سوزانید و در دریا ریخت و به این ترتیب آثار این جرم نابود گردید.

بقره بنی اسرائیل

و اذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقره...

در بنی اسرائیل پیرمرد ثروتمندی بود که فقط یک پسر داشت، چون از دنیا رفت، تمام هستی و ثروت او منتقل به همان پسر شد، پسر عموهایش به او حسد بردند و از فقر خود و غنای او دچار ناراحتی گشتند.

بدین جهت برای تصرف اموال بی حساب او، شبی وی را به مهمانی دعوت کردند و مخفیانه او را کشتند و جسدش را در یک محله پرجمعیت انداختند.

روز بعد گریبانها چاک زدند و خاک بر سر ریختند و چند نفر را به اتهام قتل پسر عموی خود دستگیر کردند، آن چند نفر بی گناه راهی به جز مراجعه به موسی نیافتند و بدینجهت به حضور موسی رفتند و از او درخواست کردند پرده از کار بردارد و میان آنها قضاوت کند.

موسی از خداوند مطلب را جویا شد، و سپس به آنها گفت خداوند دستور می دهد که شما گاوی ذبح کنید و زبان او را بر مقتول بزنید، زنده می شود و قاتل خود را معرفی می کند.

بنی اسرائیل که دارای روح مسامحه و اهمال و بهانه جوئی بودند گفتند: ای موسی ما را مسخره می کنی؟! گفت: به خدا پناه می برم که من از جاهلان باشم و بندگان خدا را استهزا کنم.

اگر بنی اسرائیل همان روز - بدون چون و چرا - گاوی ذبح می کردند، خیالشان آسوده می شد، ولی آنها در تعیین گاو بهانه گیری کردند، خداوند هم بر آنها سخت گیری کرد.

گفتند ای موسی از خدا پرس که چگونه گاوی است که باید ذبح کنیم؟! گفت خداوند می فرماید: گاویست نه پیر. نه جوان بلکه میانه بین جوانی و پیری است.

گفتند: از خداوند جویا شو که رنگ آن چگونه است موسی پس از سؤال، گفت: رنگ آن زرد درخشنده ایست که بینندگان را به سرور می آورد. باز بنی اسرائیل گفتند از خدا سؤال کن که توضیح بیشتری درباره آن بدهد، زیرا امر این گاو بر ما مشتبه شده، موسی گفت خداوند می گوید: گاویست که برای شخم زدن زمین و آب کشیدن از چاه آماده نشده و از هر عیبی بری و رنگ آن زرد خالص است.

گفتند اینک حقیقت مطلب را بیان کردی، و سپس برای بدست آوردن چنین گاوی به جستجو پرداخته و در تمام بنی اسرائیل تنها یک گاو با این خصوصیات پیدا کردند و به قیمت گران خریدند و با ذبح گاو قاتل شناخته شده و به کیفر جنایت خود رسید.

قارون

ان قارون كان من قوم موسى قبعی علیهم...

(سوره قصص: 76)

قارون از قوم موسی و از خویشان نزدیک او بود، در ابتدای کار مردی صالح و با تقوا بود ولی چون مدت توقف بنی اسرائیل و سرگردانی آنها در تیه به طول انجامید، قارون از قوم کناره گیری کرد و به صنعت کیمیا گری و طلا سازی پرداخت و به واسطه این عمل ثروت بیشمار و گنجینه های از طلا برای خود تهیه کرد، کلیدهای خزائن قارون را چند تن از مردان نیرومند حمل می کردند. ثروت و گنجینه ها، قارون را به سرکشی و طغیان و تکبر کشانید و او را به لب پرتگاه بدبختی رسانید. به مؤمنین به نظر حقارت می نگریست و به داشتن ثروت، بر آنها افتخار می کردند و بزرگی می فروخت. مردم کوته نظر هم وقتی تجملات و تشریفات زندگانی قارون را می دیدند، به او حسرت می بردند و با خود می گفتند ای کاش ما هم مانند قارون چنین ثروت و دستگاهی می داشتیم زیرا او را از زندگی استفاده کامل می کند. خردمندان قوم می گفتند: وای بر شما، به این ظواهر فریبنده زندگی قارون حسرت نبرید، همانا ثواب خداوند برای مردم با ایمان، بسی گرانبهاتر و بالاتر از اینها است.

جمعی از روشن دلان بنی اسرائیل، وقتی تندرویهای قارون را دیدند او را نصیحت کردند و گفتند: ای قارون! به این زرد سرخ دنیا خورسند مباش زیرا خداوند چنین کسان را دوست ندارد تو با این ثروت عظیم و نعمتهای بی پایانی که خدا بتو ارزنی داشته آخرت را آباد کن و قدمی برای خدا بردار، از دنیا بهره برداری کن و همانطور که خداوند به تو احسان کردن، تو با بندگان او نیکی و

احسان کن، به راه فساد مرو و مفسده جو مباش زیرا پروردگار مفسدین را دشمن دارد.

قارون گفت: من این ثروت را خودم، به واسطه علمی که دارم (کیمیا) تهیه کرده ام، ولی گویا نمی دانست که خداوند ملتها و امتهایی از او نیرومندتر و غنی تر بودند، به واسطه گناهشتم بهلاکت رسانید و هلاک کردن او هم در پیشگاه خدا امری است سهل و آسان.

باری، ثروت و مال، سرکشی قارون را بجائی رسانید که موسی به خیمه او وارد شد، لبخندی تمسخرآمیز زد و پیغمبر آسمانی خدا را کوچک شمارد، موسی با مهربانی و لطف از او پرسید: چرا در مجمع بنی اسرائیل که برای توبه و انابه به درگاه خدا تشکیل شده شرکت نکرده ای قارون جواب او را با مسخرگی و رذالت داد، موسی افسرده از خیمه او بیرون آمد و بیرون خیمه روی زمین نشست، قارون دستور داد مقداری خاکستر و آب آلوده بر سر و لباسهای موسی ریختند.

موسی به درگاه خدا از اهانتی که قارون به او روا داشته بود شکایت کرد، خداوند متعال در مقابل سرکشی و طغیان قارون و اهانت به مقدسات، او و تمام گنجینه هایش را به زمین فرو برد و به عذاب ابدی گرفتارش ساخت.

در آنحال کسانی که به زندگانی او حسرت می بردند، با سرور و خوشحالی به گفتند چه خوب شد که ما مثل قارون نبودیم و به عذاب خداوند مبتلا نشدیم. آری، سعادت و نیکبختی و بهشت جاوید، مخصوص کسانی است که در دنیا سرکشی و طغیان نکنند و در زمین فساد برپا نمایند.

تیه

چهل سال سرگردانی

و اذقال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمۃ اللہ علیکم اذ جعل فیکم انبیاء...

(سوره مائده: 20)

کم کم بنی اسرائیل به سرزمین مقدس (فلسطین) نزدیک شدند.

فلسطین کشوری است که خداوند وعده فرموده آنرا به بنی اسرائیل عطا کند و پادشاهی آن سرزمین را بایشان تفویض نماید و زمامدارانیکه در آن حکومت میکنند براند.

بنی اسرائیل که سالها در ذلت و خواری زندگی کرده بودند، روح مردانگی و شهامت در آنها مرده بود، دچار ترس و بیم شدند و هر قدمی که به طرف فلسطین میرفتند، مرگ را جلوی چشم خود میدیدند و یارای جنگ و مقاومت با پادشاهان را در خود نمی یافتند.

این ترس و اضطراب موقعی به منتهی درجه رسید که جاسوسان موسی از فلسطین برگشتند و از قوه و قدرت سربازان و مردم آن مرز و بوم سخن گفتند. موسی هرچه آنها را برای رفتن به فلسطین تشویق کرد نتیجه نداد و جواب دادند که تو با خدایت بروید با آنها جنگ کنید، ما اینجا نشسته ایم. وقتی وقتی آنها فلسطین را تخلیه کردند و رفتند ما خواهیم آمد.

موسی درمانده شد و شکوه بدرگاه خدا برد و عرضه داشت: پروردگارا! من تنها اختیار خودم و برادرم را دارم. تو میان ما و این مردم حکم کن. خداوند به او وحی فرستاد که سرزمین فلسطین بر آنها حرام است و چهل سال باید در بیابانها سرگردان باشند.

شاید سرگردانی چهل ساله بنی اسرائیل بدین جهت بود که تربیت شدگان دامان ذلت و خواری بمیرند و آن روحیه های ضعیف و زبون نابود شود و نسل جوان که ذلت فرعونیان روح آنرا نکشته، قدم در میدان بگذارد و با شهامت و مردانگی، سرزمین موعود را تصرف کنند.

چهل سال در آن بیابان گذشت. موسی و هارون در همان بیابان از دنیا رفتند و پس از آن مدت، بنی اسرائیل بر رهبری یوشع بن نون، جانشین موسی، قدم در فلسطین گذاشتند و با مردانگی آنرا متصرف شدند.

وفات هارون و موسی

دوران تبلیغ بسر آمد و مأموریت آسمانی موسی و هارون خاتمه یافت، به دستور خداوند، هر دو به کوه «هور» رفتند و در آنجا هارون از دنیا رفت و موسی جسد وی را به خاک سپرد چون میان بنی اسرائیل برگشت و خبر وفات هارون را به بنی اسرائیل گفت: وی را متهم به قتل هارون کردند، خداوند برای اینکه بنی اسرائیل بدانند موسی او را نکشته؛ پرده از جلوی چشم آنان برداشت، هارون را با بدن سالم، روی تختی میان زمین و آسمان دیدند و دانستند که او مرگ طبیعی از دنیا رفته است.

چندی گذشت، موسی هم به امر حق تعالی بر فراز کوه «نبو» رفت و از آنجا نگاهی به سرزمین فلسطین و بیت المقدس کرد و در همان مکان قبض روح شد و دفن گردید.

یوشع بن نون که از اسباط یوسف بود، به امر بنی اسرائیل قیام کرد و آنان به رهبری او به سرزمین موعود قدم گذاشتند ولی چون بنی اسرائیل به مخالفت امر خداوند عادت کرده بودند، در این مورد هم بر خلاف امر او رفتار کردند و به عذاب خداوند مبتلا شدند.

داود

الم تر الى الملاء من بنى اسرائيل من بعد موسى اذ قالوا لبنى لهم ابعث لنا
ملكا نقاتل فى سبيل الله...
(سوره بقره: 246)

بنی اسرائیل، با رهبری یوشع ابن نون، قدم در سرزمین فلسطین گذاشتند و در آنجا سکونت اختیار کردند. یوشع تا آخر عمرش را میان بنی اسرائیل گذارید و به امور دینی و اجتماعی آنها قیام کرد. پس از وفات یوشع، قضات بنی اسرائیل امور آنها را اصلاح می کردند، و از زمان وفات موسی تا حدود سیصد و پنجاه سال، بنی اسرائیل پادشاهی نداشتند و اصلاح امور، به دست قاضیها بود و پیامبران آن دوران هم راهنمای قشات و واسطه میان آنها و خداوند بودند.

در این دوران بنی اسرائیل در معرض حملات ملت های همسایه خود از قبیل عمالقه، مدیانی ها، فلسطینیها و دیگران بودند، گاهی آنان و گاهی هم بنی اسرائیل در این جنگها غالب می شدند.

در اواسط قرن چهارم پس از وفات موسی بود که بنی اسرائیل اقدام به جنگ با فلسطینیها نمودند و در این جنگ تابوت عهد را که صندوقی بود جای اوراق تورات و ودایع نبوت همراه داشتند که باعث پیروزی آنها شود، ولی فلسطینیها غلبه کردند و بنی اسرائیل را شکست دادند.

بنی اسرائیل پس از آن روز که تابوت عهد را از دست دادند به ذلت و بدبختی افتادند و سالها در منتهای زبونی بسر بردند ولی ناگهای به خود آمدند و از زندگی ذلت بار خود احساس ناراحتی کردند بدین جهت نزد پیامبر زمان خود (صمویل) آمدند و اظهار داشتند که پادشاهی برای ما معین کن تا ما در

رکاب او با دشمنان خود وارد جنگ شویم و سیادت از دست رفته خود را به دست آوریم. صمویل که از اخلاق و روحیات بنی اسرائیل آگاه بود و می دانست آنها مردمی سست و بی اراده و ناپایدارند به آنها گفت: من می ترسم که وقتی خداوند فرمان جنگ را بر شما بنویسد، شما سستی کنید و پشت به جنگ دهید و نافرمانی خداوند کنید و بالنتیجه گرفتار عذاب خدا شوید. گفتند: برای چه سستی کنیم با اینکه دشمنان، ما را از وطن و خانه و فرزندانمان جدا کرده اند و تمام دواعی جنگ در ما موجود است و بنابراین محال است که ما در جنگ اهمال کنیم.

صمویل گفت: خداوند متعال طالوت را پادشاه گردانید که تحت سرپرستی او با دشمنان خود بجنگید.

طالوت جوانی زیبا و آراسته و از نواده های بنیامین فرزند یعقوب بود در تمام بنی اسرائیل، جوانی به شایستگی او یافت نمیشد ولی از نظر مادی، تهیدست بود و ثروتی نداشت.

بنی اسرائیل تهیدستی و فقر او را عیبی بزرگ شمردند و گفتند: چگونه او بر ما پادشاه شود، با اینکه ما از او شایسته تریم و بعلاوه او ثروتی ندارد و جوانی فقیر و تهیدست است.

صمویل گفت: خداوند او را برگزیده و بر شما پادشاه قرار داده و از نظر علم و دانش و نیروی بدنی، به او فزونی عطا فرموده است و نشانه پادشاهی او اینست که تابوت عهد را به شما برگرداند.

از روزیکه فلسطینی ها تابوت عهد را از بنی اسرائیل گرفتند، تا روزیکه بدست طالوت با مقدماتی، بمیان بنی اسرائیل برگشت، بیست سال و هفت ماه طول کشید.

طالوت با آوردن تابوت عهد، پادشاهی خود را ثابت کرد و بنی اسرائیل با رهبری او بسوی فلسطین حرکت کردند. هنگام حرکت، طالوت به آنها گفت: خداوند شما را آزمایش می کند به نهری که بزودی به آن می رسیم. کسانی که از آن آب بیاشامند، از من نیستند و کسانی که از آشامیدن آب آن خودداری کنند، از پیروان من خواهند بود.

در آن بیابان، تشنگی و عطشی شدید بر بنی اسرائیل غلبه کرد و چون به آن نهر رسیدند، بیشتر آنها نتوانستند خودداری کنند و از آن نوشیدند ولی تعداد کمی از آنان، بر نفس خویش مسلط شدند و لب به آن آب نزدند و اطاعت خدا را بر هوای نفس ترجیح دادند.

طالوت و آن چند نفر از نهر گذشتند ولی چون شماره نفراتشان کم بود، با خود می گفتند: ما را تاب مقاومت و جنگ جالوت و سپاهیانش نیست. جالوت مردی است شجاع و نیرومند و دارای سپاهی مجهز. ما کجا و آن گروه نیرومند کجا؟

مؤمنان قوم، آنها را دلداری داده می گفتند: چه بسیار اتفاق افتاده که یک سپاه کوچک بر لشگری بزرگ باذن خدا، غلبه کرده و پیروز شده اند. بنابراین، کمی افراد دلیل بر شکست خوردن نیست.

پیروزی بدست داود

و لما برزوا لجالوت و جنوده قالوا ربنا افرغ علينا صبرا

(سوره بقره: 251)

در میان سپاه طالوت، کودکی نو رسیده بود که داود نام داشت. او برای جنگ، با بنی اسرائیل نیامده بود، بلکه چون سه برادر بزرگ او در این سپاه

بودند، پدرش او را همراه برادران فرستاده بود که پس از پایان جنگ، خبر سلامتی برادران را برای پدر ببرد.

در یکی از روزهای جنگ، داود خردسال مشاهده کرد که از سپاه مخالف جالوت بمیدان آمده و مبارزه می طلبد، ولی از بنی اسرائیل هیچ کس جرئت جنگ و هم‌وردی او را پیدا نمی کند و بدین جهت جالوت میان میدان فریاد می کشد و عظمت خود را بر بنی اسرائیل به نمایش می گذارد.

داود از یک نفر پرسید: اگر کسی جالوت را بکشد، پاداش او چه خواهد بود؟ او در جواب گفت: پادشاه جائزه بزرگ به او عطا می کند و دختر خود را نامزد او می گرداند و خاندانش سیادت و بزرگی پیدا می کنند.

داود که خود را در مقابل چنین پادشاهای بزرگی دید، هوس جنگ بسرش افتاد. با اینکه پیش از آن، هرگز چنین فکری بخاطرش نرسیده و تمرین جنگ نکرده ود. در آنحال با شتاب خود را به شاه رسانید و اذن جنگ خواست. شاه او را از این عمل خطرناک بیم داد. داود گفت:

من خود را قادر بر جنگ با این مرد می بینم، زیرا چندی پیش شیری به گله گوسفندان پدرم حمله کرد، من او را کشتم، خرسی هم با او همراه بود، خرس را هم از پای در آوردم.

طالوت لباس رزم بر او پوشانید و او را به میدان فرستاد. داود از پوشیدن لباسهای سنگین جنگ، احساس ناراحتی کرد. آنها را از تن در آورد و با لباس عادی، قدم به میدان گذاشت و تنها چیزی که همراه داشت، پنج قطعه سنگ که از بیابان انتخاب کرده و یک عصای کوچک شبانی بود.

چون مقابل جالوت رسید، سنگی در فلاخن گذاشت و بنام خداوند، بطرف جالوت رها کرد. سنگ با شدت تمام، بر پیشانی جالوت خورد و بلافاصله

جالوت نقش زمین شد. داود شمشیر او را برداشت و سر از بدنش جدا کرد و نزد طالوت آورد.

سپاه جالوت، پس از کشته شدن پادشاه خود، تاب مقاومت نیاوردند و فرار کردند و طالوت هم از داود تقدیر کرد و وعده همسری دختر خود را به او داد. رفته رفته، داود در پیشگاه طالوت مقامی ارجمند پیدا کرد. او دختر خود «میکال» را به داود داد و فرماندهی ارتش را به او محول نمود. از طرفی هم رفاقت و دوستی محکمی بین داود و «یونانان» پسر طالوت برقرار گردید و در اجتماع هم روز بروز بر عظمت داود افزوده میشد.

در اثناء این حوادث، صمویل پیغمبر آن زمان وفات یافت و همانطوریکه او به داود خیر داده بود، سلطنت طالوت پس از قتل وی، به داود منتقل گردید. داود در زمان سلطنت خود، جنگها کرد و کشورهایی را ضمیمه خاک بنی اسرائیل نمود و در تمام جنگها موفقیت و پیروزی با او بود.

معجزات داود

و لقد اتینا داود منا فضلا یا جبال او بی معه و الطیر و النالہ الحدید...

(سوره سبا: 10)

گذشته از سلطنتی که خداوند به داود عطا فرموده بود، نعمت های دیگری نیز به وی اعطا شد که در حقیقت نشانه پیامبری و نبوت او به شمار می رفت به طوریکه قرآن کریم آن را ذکر فرموده عبارت است از:

1- کوهها با او تسبیح می گفتند، یعنی هنگامی که داود به تسبیح و ذکر خدا مشغول می شد، قطعات سنگ با او هم صدا می شدند و صدای تسبیح آنها هم شنیده می شد.

2- پرندگان هم مانند کوهها با داود تسبیح خدا می گفتند.

3- خداوند آهن را در دست او مانند موم نرم قرار داد که بدون آتش و وسائل، آن را به هر صورتی که می خواست در می آورد و هر چه می خواست از آن می ساخت.

4- خداوند علم ساختن زره آهنی را به وی آموخت که از حلقه های کوچک آهن پیراهنی بسازد که در عین راحتی بدن را نیز از خطرهای حربه دشمن محفوظ دارد. پیش از آن روز مردم به جای زره قطعه های بزرگ آهن را به بدن خود می بستند و این قطعه آهنها، موجب ناراحتی بر آنها می شد ولی با ساخته شدن زره به دست داود، این مشکل حل گردید.

5- خداوند پایه های سلطنت او را محکم نمود و او را بر تمام دشمنانش پیروزی بخشید به طوری که داود در هیچ موردی با هیچ دشمنی ننگید مگر اینکه غالب شد و هیچکس با او دشمنی نکرد مگر اینکه شکست خورد.

6- خداوند حکمت (نبوت) و فصل خطاب (تمیز بین حق و باطل) را به وی عطا فرمود.

7- خداوند زبور را به او عطا کرد و داود آن را با صوت دلنشین خود می خواند و دلهای مردم را به سوی خداوند متوجه می نمود.

دو داستان از داود

داستان اول که سسیمان هم در آن شرکت دارد آن است که: گوسفندان مردی، به باغ انگور مردی دیگر شبانه داخل شدند و تمام خوشه های انگور باغستان آن مرد را خوردند. صاحب باغ داوری نزد داود آورد و قضاوت را از او خواستار شد، در آن هنگام از طرف خداوند به داود الهام شد که فرزندان خودت را جمع کن و حکم این قضیه را از آنها جویا شود. هر کدام توانستند جواب صحیح بگویند، جانشینی تو نصیب او خواهد شد.

داود فرزندان خود را جمع کرد و مطلب را از آنها جویا شد. همه از جواب عاجز ماندند. جز سلیمان یازده ساله که در جواب گفت: گوسفندان را به صاحب باغ بسپارید که از شیر و پشم و نتاج آنها بهره مند شود، تا باغستان به صورت اول درآید و انگور دهد، وقتی باغ به حالت اول برگشت، آنرا به صاحبش تحویل دهند و صاحب گوسفندان، گله خود را باز پس گیرد. این قضاوت سلیمان از طرف خداوند تاءیید شد و به این وسیله جانشینی سلیمان مسلم گردید.

داستان دوم این است که داود روزها را تقسیم کرده و هر روزی را برای کاری اختصاص داده بود. یک روز برای عبادت، یک روز برای قضاوت بین مردم، یک روز برای موعظه و نصیحت و یک روز هم برای استراحت خود. در روز استراحت، دربانها نمی گذاشتند کسی به خانه داود قدم بگذارد، در یکی از روزهای استراحت، دو فرشته به صورت بشر از سقف اطاق داود بر او فرود آمدند، داود از دیدن وضع آنها دچار ترس و بیم شد ولی آنها گفتند: نترس ما دو نفریم که برای قضاوت و داوری نزد تو آمده ایم اینک بین ما حکم کن: این برادر من است که نود و نه میش دارد و من یک میش دارم به من می گوید آن میش خودت را به من واگذار کن! داود گفت: او به تو ستم کرده که یک میش تو را خواسته از تو بگیرد و بسیاری از مردم به یکدیگر ظلم می کنند. مگر کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام داده اند و آنها خیلی اندکند. در این موقع ناگهان متوجه شد که در قضاوت شتاب کرده و پیش از آنکه از مدعی دلیل بخواهد و از مدعی علیه هم سؤالاتی بکند حکم نموده است. بدین جهت در پیشگاه خداوند به سجده افتاده و از عجله و شتاب خود استغفار کرد.

در خاتمه این بحث بی مناسبت نیست گفته شود که در ذیل آیه شریفه: و هل اتاک نبا الخصم... آنچه از روایات اهل بیت علیهم السلام استفاده می شود همان است که ما ذکر کردیم ولی جمعی از سنیان به استناد تورات تحریف شده داستان اورابا و همسرش را نقل می کنند و به داود پیامبر معصوم، نسبتهای ناروایی می دهند که مسلما حاضر نیستند چنان نسبتی به خود آنها داده شود. راستی اف بر مردمی که در اثر جهل، دامان پاک انبیا خدا را به چنین لکه های ننگی آلوده می کنند و چنین نسبتهای ناروایی به رهبران آسمانی می دهند!

نتایج این داستان

از تاریخ داود نتایجی بزرگ می توان بدست آورد که ما به بعضی از آنها اشاره می کنیم:

اول - آنکه خداوند داود را از میان بنی اسرائیل انتخاب کرد و به دست او کارهای بزرگی انجام داد که بر حسب ظاهر چنان کارهای بزرگی از او ساخته نبود، او کودکی بود که شبانی می کرد. خداوند جالوت را بدست او هلاک کرد، در حالی که شجاعان از مبارزه با او به خود می لرزیدند. داود خردسال او راکشت نه با شمشیر و سلاح جنگی، بلکه با قطعه سنگ کوچکی که از فلاخن خود رها نمود. از اینجا استفاده می شود که خداوند هر کس را که بخواهد انتخاب می کند و به هر کس بخواهد مزایای غظیم می بخشد، و دیگر آنکه به گردنکشان می فهماند که خدا آنچنان قادری است که می تواند که دست ضعیف ترین افراد و بوسيله کوچکترین اشیاء از پای درآورد.

دوم - آنکه اشخاص ضعیف نباید از پیروزی و نیل به مقامات ارجمند مأیوس باشند، بلکه باید با توکل و توجه به خداوند فعالیت کنند و برای رسیدن به هدف بکوشند.

سوم - آنکه غلبه داود بر جالوت، او را تغییر نداد و خودپسندی و کبر، در حریم دل او راه نیافت، بلکه این پیروزی بر تواضع داود و بیشتر به شکر گزاری پرداخت.

چهارم - آنکه اطاعت خداوند و شکر گزاری نعمتهای او موجب ازدیاد نعمتها می شود زیرا به واسطه اطاعت و مقام شکر داود بود که خداوند نعمتهای دیگری به او عنایت کرد. آهن را در دست او نرم قرار داد و صنعت زره سازی به او آموخت و فرزندی مانند سلیمان به او عطا کرد که وارث علم و دانش و تخت و تاج او شود.

سلیمان

و لقد اتینا داود و سلیمان علما و قال الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المومنین.

(سوره نمل: 16)

پیامبری و سلطنت داود، به اراده خداوند، به سلیمان انتقال یافت، در حالیکه او از تمام فرزندان داود خردسال تر بود.

پادشاهی سلیمان از پدرش هم عظیم تر بود، زیرا خداوند متعال، باد را مسخر خود گردانید تا بساط او را به هر جا بخواهد حمل کند. شیاطین را تحت فرمان او قرار داد که خدمتگذار او باشند. پرندگان را مطیع او فرمود که با پر و بال خود بر او سایه افکنند. منطق پرندگان را هم به وی آموخت و فهم و ذکاوت خارق العاده ای نیز به او عطا کرد و این مزایا موجب شد که سلطنت سلیمان به صورت بی نظیری درآید و تمام قدرتها متمرکز در او گردد. از خصوصیات بساط سلیمان اطلاعات دقیق و قطعی در دست نیست و نمی توان گفت آن بساط به چه صورت بوده و چه اندازه گنجایش و ظرفیت داشته. آیا مانند تختی بوده که سلیمان با چند نفر از نزدیکان خاص او بر آن می نشستند. یا بساطی بوده که فرسنگها عرض و طول آن و هزاران نفر از سپاهیان و وزراء و سایر مردم بر آن می نشستند. ولی آنچه مسلم است چنین بساطی وجود داشته و با نیروی باد به حرکت در می آمده و سلیمان را هر مقصدی که داشته می رسانده است. شیاطین هم در پیشگاه سلیمان مانند غلامان زر خرید به خدمتگزاری می پرداختند. برای او ساختمانهای مجلل، حوضها و استخرهای بزرگ می ساختند، از قعر دریاها و اقیانوسها جواهرات گرانبها بیرون می آوردند، که در موارد لازم به کار برده می شد.

وادی مورچگان

و حشر لسیلمان جنوده من الجن و الانس و الطیر فهم یوزعون.

(سوره نمل: 18)

در یکی از مسافرت‌های تاریخی سلیمان که سپاهیان او از جن و انس و پرندذگان با او همواره بودند و با عظمت تمام بسوی مقصد، راه می‌پیمودند. عبورشان به وادی مورچگان افتاد. یکی از مورچه‌ها که سمت بزرگی آنها را داشت، اعلام خطر کرد و فریاد زد: ای گروه مورچگان! به خانه‌ها و پناهگاه‌های خود بگریزید، تا سلیمان و سپاه او شما را زیر پای خود لگد کوب نکنند.

باد، صدای آن مورچه را به گوش سلیمان رسانید، سلیمان دستور داد او را حاضر کردند. پرسید مگر نمی‌دانی من پیامبر خدا هستم، و ظلم و ستم، در حریم انبیاء راه ندارد؟ گفت چرا. پرسید: پس چرا این سخن گفتی و مورچه‌ها را از ما ترساندی؟!

گفت: من دیدم اگر مورچه‌ها این تشکیلات عظیم و سلطنت تو را ببینند، نعمتهائی که خدا به آنها داده کوچک می‌شمارند و ناسپاسی میکنند. خواستم آنها را از چنین خطری حفظ کنم.

سلیمان جواب او را عاقلانه دید و ساکت شد، آنگاه مورچه پرسید: ای سلیمان! هیچ می‌دانی چرا بساط تو روی باد حرکت می‌کند؟ و چرا از میان تمام قدرتها، قدرت باد مأمور حمل و نقل بساط تو شده است؟! گفت: نمی‌دانم. مورچه گفت: برای آن است که به تو اعلام کند این بساط و این سلطنت دوام و بقائی ندارد و بر باد است.

بساط و و تخت سلیمان بباد گردش داشت که آگهیت دهد کاین بساط بر باد است

سلیمان و بلقیس

و تفقد الطیر فقال ما لی اری الهدهد ام کان من الغائبین.

(سوره نمل: 23)

پرنندگان به فرمان خداوند مسخر سلیمان بودند و در مواقع احتیاج، پر و بال خود را بر سر او می گسترانیدند و در برابر آفتاب برای او سایبانی تشکیل می دادند.

یکی از روزها سلیمان متوجه شد که آفتاب بر صورت او می تابد. چون بسوی بالا نظر کرد، هدهد را ندید. از غیبت ناگهانی و بی موقع او، خشمگین شد و گفت: او را به عذاب سختی معذب، یا ذبحش می کنم، مگر اینکه برای غیبت خود عذر موجهی بیاورد.

طولی نکشید که هدهد پدیدار شد و عذر غیاب خود را به عرض رسانید و گفت من از کشوری دیدن کردم و اطلاع یافتم که تو از آن اطلاع نداری و از مملکت سبا اخبار تازه ای به پیشگاه تو آورده ام. در آن مملکت عظیم، ملتی را دیدم که زنی فرمانروای آنها بود و تمام شرایط سلطنت برای او جمع شده و تخت سلطنت او بس بزرگ و قابل توجه بود.

اما آنچه موجب تأسف گردید آن است که اهالی آن سرزمین و پادشاهشان، همه در مقابل خورشید سجده می کردند و چنان جهل و نادانی بر آنها چیره شده که خدای بزرگ را از یاد برده و در برابر موجودی بی اراده سر تسلیم فرود آوردند.

سلیمان که این خبر جالب را شنید، گفت: ما در این مورد رسیدگی می کنیم، تا صدق یا کذب سخن تو بر ما آشکار شود. اینک تو نامه ما را بگیر و به آنها برسان و ببین چه عکس العملی نشان می دهند.

هدهد نامه سلیمان را گرفت و به سوی کشور سبا پرواز کرد و پس از رسیدن به مقصد، آن را در مقابل ملکه سبا بر زمین گذارد. ملکه رو کرد به اطرافیان خود و گفت: همانا نامه ای بزرگ و محترم به من رسیده و آن نامه از سلیمان است و مضمونش این است:

به نام خداوند بخشاینده مهربان. بر من سرکشی نکنید و همه اسلام اختیار کنید و در حال مسلمانی بر نزد من آئید. اینک نظر و عقیده شما در مورد من چیست؟ وزیران و درباریان گفتند: ما دارای نیروی قابل توجهی هستیم و در روز جنگ هم، مرد میدان و اهل رزم و مبارزه ایم ولی امر، امر تو است. هر چه خواهی فرمان ده اجرا کنیم.

ملکه از سخن آنها استشمام کرد که آنان متمایل به جنگ و لشکرکشی هستند. این نظریه را نپسندید و به کنایه به آنها فهمانید که تا ممکن است کاری را به صلح و خوبی تمام کرد، نباید به جنگ اقدام نمود.

زیرا پادشاهان، وقتی بر کشوری دست یابند، رشته های آنها را در هم می ریزند و اوضاع آن را دگرگون می سازند و عزیزان آن کشور را ذلیل و خوار می گردانند. من در این مورد هدیه ای برای سلیمان می فرستم، تا روش او را ببینم و بفهمم پیامبران خدا چگونه رفتار می کنند؟!

ملکه طبق نظریه خودش، هدایای گرانبهائی تهیه دید و به همراه جمعی از خردمندان قوم، به حضور سلیمان فرستاد. سلیمان که از جریان آگاه شده بود دستور داد یکی از کاخ های مجلل سلطنتی را به بهترین طرز آراستند و قصر عظیم او را برای ورود نمایندگان بلقیس مهیا نمودند.

فرستادگان بلقیس وقتی به حضور سلیمان شرفیاب شدند، از مشاهده تشکیلات عظیم و کاخهای مجلل او مبهوت ماندند و در دل، از ارائه هدایای خود، خجل و شرمندگشتند.

سلیمان با روی گشاده به آنها خوش آمد گفت و مقصودشان را جویا شد و پرسید درباره نامه من چه تصمیم گرفته اید؟!!

نمایندگان، هدایای ملکه را به حضور سلیمان تقدیم داشتند ولی او با نظری بی‌اعتنائی به آنها نگریست و گفت: این هدایا را به صاحبش برگردانید زیرا خداوند آنقدر نعمت به من عطا فرموده که به هیچکس نداده است و در این صورت چگونه ممکن است من به واسطه این هدایای ناقابل شما از تبلیغ رسالت خود، دست بردارم و فریفته تحفه‌های شما شوم؟!!

نه. این هدایا برای من ارزشی ندارد بلکه شما به این هدایا دلخوشید. اینک برگردید و من سپاهی به سوی قوم سبا می‌فرستم که آنان را نیروی مقاومت آن نباشد و سپس ایشان را از آن مرز و بوم با ذلت و خواری پراکنده و در بدرخواهم کرد.

نمایندگان بلقیس بازگشتند و سرگذشت خود را شرح دادند. بلقیس پس از لحظه‌ای اندیشید و گفت: من چاره‌ای جز تسلیم در مقابل سلیمان نمی‌بینم و صلاح در این است که هر چه زودتر دعوت او را اجابت کنیم و به وی ایمان آوریم. آنگاه روی همین نظریه تصمیم گرفتند و ملکه به اتفاق بزرگان قوم به سوی سلیمان رهسپار شدند.

پیش از آنکه ملکه و همراهانش به حضور سلیمان برسند، سلیمان به حاضرین مجلس خود که جمعی از بزرگان جن و انس و همه تحت فرمان او بودند اظهار کرد: کدام یک از شما می‌توانید پیش از رسیدن بلقیس، تخت او را

نزد من حاضر کنید؟ یکی از جنیان گفت: من قدرت درارم پیش از آنکه از جای خود برخیزی آن را نزد تو حاضر نمایم، ولی یکی از رجال دربار که دارای علوم الهی بود، گفت: من پیش از آنکه چشم بر هم بزنی تخت او را نزد تو حاضر می کنم.

سلیمان چون نگریست، تخت را نزد خود دید و گفت: این از نعمتهای خداوند است تا ما را آزمایش کند که سپاس گذاریم یا کفران کننده، و هر کس شکرانه نعمتهای الهی را به جا آورد به خودش احسان کرده و آن کس که کفران نعمت کند، پروردگار بی نیاز و بزرگ است.

آنگاه فرمان داد که وضع تخت را تغییر دهید تا ببینم بلقیس آن را می شناسد یا نه و چون ملکه سبا و همراهانش بر سلیمان وارد شدند، سلیمان از او پرسید: آیا تخت تو اینگونه است؟! بلقیس با حیرت و بهت، نظری بر تخت افکند و گفت: گویا همان تخت است ولی متحیر بود که اگر تخت من است به چه وسیله به اینجا آمده است؟! پیش از ورود ملکه، سلیمان دستور داده بود قصری مجلل از بلور بسازند و آن را برای پذیرائی آماده کنند. در آن حال بلقیس را به کاخ بلور راهنمایی کرد، چون زمین کاخ هم از شیشه و بلور بود، بلقیس گمان کرد، سطح زمین از آن پوشیده شده. لباس خود را بالا گرفت و ساق پای خود را برهنه کرد تا از آن بگذرد. سلیمان گفت اینجا آب نیست. بلکه آبگینه و بلور است، در آن حال بلقیس به اشتباه خود پی برد و گفت: پروردگارا؛ من به خودم ستم کردم که خدائی جز تو را تا کنون پرستیدم ولی اکنون با سلیمان اسلام آوردم و روی دل به درگاه تو متوجه ساختم.

وفات سلیمان

سالیان درازی، سلیمان در میان مردم به عدل و داد سلطنت کرد مردم از روش عادلانه او در مهد آسایش و خوشی بودند و به بهترین وجه از مزایای زندگی برخوردار می شدند تا آنگاه که آفتاب عمر سلیمان بر لب بام رسید.

یکی از روزهای سلیمان در کاخ بلور خود تنها ایستاده و تکیه بر عصای خود داده و به تماشای مناظر و عمارت‌های کشور پهناور خود مشغول بود که ناگاه جوانی ناشناس را در کاخ خود مشاهده کرد. از آن جوان پرسید تو کیستی و چرا بدون اجازه قدم در قصر من گذاشتی؟! گفت من آن کسی هستم که برای ورود به خانه ها و کاخ ها، از کیستی اجازه نمی گیرم، من ملوک الموت و فرشته مرگم که برای قبض روح تو آمده ام.

سلیمان از شنیدن نام او و احساس مأموریت خطرناکش، بر خود لرزید و گفت: ممکن است مهلتی بدهی تا به کار خود رسیدگی کنم؟ گفت: نه و در همان حال بدون اینکه حتی اجازه نشستن به او بدهد جانش را گرفت.

جسد بی جان سلیمان مدت‌ها، به همان حال که ایستاده و تکیه به عصا داده بود باقی ماند. سپاهیان از دیوارهای بلوری قصر، او را می دیدند و گمان می کردند که سلیمان زنده است و به آنها می نگرند. از بیم سطوت او کسی جرأت وارد شدن به قصر را نداشت تا آنکه خداوند موریانه ها را فرستاد عصای سلیمان را خوردند و سلیمان روی زمین افتاد.

در آن حال مردم فهمیدند که از مرگ سلیمان مدت‌ها گذشت و آنها بی خبر بوده اند.

یونس

و ان یونس لمن المرسلین. اذ ابق الی الفلک المشحون. فساهم فکان من المدحضین.

(سوره صافات: 145)

به امر پروردگار عالم، یونس بن متی، بار نبوت و پیامبری را به دوش گرفت و به راهنمایی مردم نینوا مشغول شد و آن قوم بت پرست را به سوی خداوند دعوت کرد.

چون روح آن قوم با بت پرستی خو گدفته بود، دعوت یونس راراد کردند و گفتند: این چه سخنی است که می گوئی؟! و این چه دروغی است که برای ما آوردی؟ این بتها هستند که پدران و مادران ما آنها را می پرستیدند و در برابر آنها خضوع و خشوع می نمودند. ما هم به پیروی از آنها، از پرستش بتها رو نمی گردانیم و خدایان خود را رها نمی کنیم.

یونس آنان را از تقلید کور کورانه و پیروی از روش غلط پدران توبیخ کرد و گفت بیائید به عقل و خرد خود رجوع کنید و پرده اوهام را از مقابل دیده دل بردارید و ببینید این بتها لیاقت و شایستگی پرستش را دارند؟! او آیا این موجودات بی جان، قادر بر نفع و ضرری هستند؟! این روش ناپسند شما، موجب خشم و غضب پروردگار می شود و آخر الامر عذاب دردناک خدای آسمان و زمین شما را فرا می گیرد. اینک پیش از آنکه گرفتار عذاب خدا شوید، به فکر نجات خود باشید.

قوم به سرسختی و لجاج خود ادامه دادند و گفتند: ای یونس بی جهت این همه زحمت بیه خودت مده و ما را به سوی خدایت خودت دعوت نکن. ما نه

از عذاب خدای تو می ترسیم و نه به خدای تو ایمان می آوریم، تو هر چه می خواهی بکن.

یونس از سرسختی قوم خود خسته و دلگیر شد و از سخنان نابخردانه آنان غضبناک گردید و با حال خشم و غضب سر به بیابان گذاشت و از میان قوم بیرون رفت.

یونس به گمان اینکه وظیفه خود را انجام داده و دیگر دعوت اثری ندارد، پیش از اینکه از طرف خدا مأمور به رفتن شود از میان قوم خارج شد و راه بیابان را در پیش گرفت.

با رفتن یونس، آثار عذاب خدا در میان آن قوم پدیدار گردید و هوا به شدت منقلب و تاریک شد، از این رو قوم متوجه خطای خود شدند و پی به اشتباه خود بردند. در میان آنها مرد عالم و دانشمندی وجود داشت که نسبت به آن قوم بسی مهربان و خیر خواه بود. در آن حال مرد عالم قوم را نزد خود خواند و گفت: اینک آثار عذاب خداوند آشکار شده. بیائید پیش از نزول عذاب توبه کنید و از پیشگاه خداوند طلب آمرزش نمائید.

به راهنمایی آن مرد عالم، تمام مردم از زن و مرد، پیر و جوان در بیابان آمدند، میان بچه ها و مادرها و بین زنها و مردها جدائی انداختند و همه با هم به درگاه خداوند نالیدند. سراسر بیابان پر از وضجه شد و به دنبال این عمل، دریچه رحمت الهی به روی آنان گشایش یافت و عذاب برطرف گردید.

یونس در دریا

و اذ النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه فنادی فی الظلمات ان لا

اله الا انت .

(سوره انبیاء: 88)

یونس از میان قوم خود خشمناک خارج شد و سر به بیابان گذاشت و پس از پیمودن مسافت بسیاری به کنار دریا رسید. در آنجا جمعی را دید که در کشتی نشسته و آماده حرکت هستند. از آنها درخواست کرد که مرا با خود، در کشتی بنشانید. چون آثار بزرگی و جلال از سیمای یونس آشکار بود، مسافرین کشتی، او را با آغوش باز پذیرفتند و در کشتی جای دادند.

کشتی در دریا به راه افتاد و کم کم از ساحل دریا دور شد، وسط دریا امواج سخت و هولناک بر کشتی حمله آورد و خطر غرق، همه مسافرین را تهدید کرد. از این رو تصمیم گرفتند، به قید قرعه یکی از مسافرین را به دریا افکنند تا دریا ساکت و خطر دریا از کشتی برداشته شود.

قرعه کشیدند و به نام یونس درآمد، ولی مسافرین به احترام یونس قرعه را تجدید کردند. دفعه دوم به نام یونس درآمد. باز هم دلشان راضی نشد آن مرد بزرگوار را به دریا افکنند. لذا برای سومین بار قرعه کشیدند باز به نام یونس درآمد. در این موقع چاره ای ندیدند جز اینکه یونس را به دریا افکند و یونس متوجه شد که به واسطه ترک اولی و بیرون آمدن از میان قوم خود بدون فرمان خدا، شاید گرفتار چنین بلائی شده و به هر حال خدا را در این کار حکمتی است. لذا بدون چون و چرا خود را به دریا افکند و در کام دریا فرو رفت.

در آن حال خداوند ماهی عظیمی را مأمور کرد که یونس را ببلعد ولی او را در مزاج خود هضم نکند و لطمه ای به او نرساند بلکه در دل خود برای او پناهگاهی قرار دهد تا امر خداوندی اجرا شود.

شبها و روزها می گذشت و یونس در شکم ماهی و ماهی هم در دل دریا به شکافتن آنها و پیمودن ظلمت های قعر دریا مشغول بود. در آن زندان عجیب و غم انگیز: اندوهی بزرگ بر یونس غالب شد و با حال غم و افسردگی به خدای

متعال پناهنده شد و در آن تاریکیها ندا بر آورد: خداوندا جز تو خدائی نیست و تو از هر عیبی منزهی. من از ستمکاران بوده ام. خداوند دعای او را مستجاب فرمود و به آن ماهی فرمان داد که یونس را کنار دریا بگذارد. ماهی را به حال فرسودگی و ناتوانی کنار دریا بر زمین گذاشت و چون پوست و بدن او تاب مقاومت در برابر تابش آفتاب را نداشت خداوند کدو بنی را بر او پرویانید تا در سایه برگهای آن استراحت کند و از میوه آن بخورد و نیروی از دست رفته خود را به دست آورد.

چیزی نگذشت که یونس سلامتی و تندرستی خود را بازیافت و خداوند به او وحی فرستاد که به سوی قوم خودت برگرد زیرا آنها ایمان آورده و از پرستش بت دوری نموده اند. یونس به میان قوم خود برگشت و از مشاهده آن وضع متعجب شد که چگونه آن مردم از بت پرستی دست کشیده اند و نام خداوند را بر زبان می رانند.

قوم از او استقبال کردند و یونس هم به راهنمایی و رهبری آنان مشغول شد.

اصحاب رس

کذبت قبلهم قوم نوح و اصحاب الرس و ثمود. و عاد و فرعون و اخوان

لوط.

(سوره ق: 15)

اصحاب رس: گروهی بودند که (بعد از سیلمان بن داود) در کنار رود بزرگی سکونت داشتند که نام آن «رس» بود.

در اطراف آن رود بزرگ که هموازه آب فراوانی در آن جریان داشت، آبادیها و مزارعی بوجود آوردند که از هر جهت رضایت بخش بود. آب گوارا، درختان پرمیوه: نعمت فراوان: هوای مطبوع و مناظر فرح آور: به زندگی آنان جلوه و طراوات خاصی می بخشید.

در کنار آن رودخانه: درخت صنوبری بود که به واسطه مساعدت آب و هوا: رشد فوق العاده ای نموده و سر به آسمان کشیده بود. شیطان آن قوم را فریب داد و به پرستش آن درخت دعوت نمود. قوم هم وسوسه او را پذیرفتند و تن به عبادت درخت صنوبر دادند و پس از آن شاخه هائی از آن درخت را به آبادیهای دیگر بردند و پرورش دادند و به عبادت آنها پرداختند.

رفته رفته: اعتقاد آنان به درخت صنوبر قوت گرفت و یکباره خدا را فراموش کردند. برای صنوبر قربانی می کردند و در مقابل آن به خاک می افتادند.

جهل و نادانی آن قوم از این درجه هم بالاتر رفت و آب آن رود بزرگ را بر خود حرام کردند و برای مصرف خودشان از آب چشمه های دیگر مصرف می نمودند. زیرا می گفتند حیات و زندگی خدای مابسته به این آب است و جز خدا

کسی نباید از آن مصرف کند. هر انسان و حیوانی از آن آب می آشامید بی رحمانه او را می کشتند.

آن قوم هر سال روز عیدی داشتند که پای درخت صنوبر جمع می شدند و گوسفندانی قربانی می کردند و سپس آن قربانی ها را با آتش می سوزاندند. چون شعله و دود آن به سوی آسمان میرفت: همه به خاک می افتادند و در مقابل درخت: به گریه و تضرع وزاری می پرداختند و شیطان هم به وسائلی، آنان را دلگرم می نمود و از پرستش درخت خوشندشان می ساخت.

سالها به این ترتیب گذشت و آن قوم در چنین گمراهی و ضلالت عظیمی بسر می بردند. خداوند برای رهبری و نجات آنان، پیامبری از نواده های یعقوب از میان آنها برانگیخت و او را مأمور هدایت قوم ساخت. او برای هدایت قومش، مانند سایر انبیاء، شروع به فعالیت و تبلیغ کرد و گاه و بی گاه، آنان را از پرستش درخت منع کرد و به عبادت خدای بزرگ، یعنی آفریننده جهان و جهانیان دعوت کرد.

تبلیغات او، در دل آن قوم اثری بجای نگذاشت و ذره ای آنان را از پرستش درخت منصرف ننمود. اتفاقاً ایام عید آن قوم فرا رسید و برای انجام مراسم عید، هیجان و شوری در میان آن قوم دیده می شد. همه در تلاش بودند که در انجام تشریفات عید شرکت کنند.

آن پیامبر محترم، وقتی سرسختی قوم را دید، به درگاه خدا مناجات کرد و از خدا درخواست نمود که درخت صنوبر را بخشگاند تا این مردم بفهمود، درخت قابل پرستش نیست.

دعای او مستجاب شد و درخت یکباره خشکید و برگهای سبز و زیبای آن، زرد شد و بر زمین فرو ریخت. ولی این حادثه به جای اینکه دل مردم را تکان دهد و آنان را از عبادت درخت، سرد کند، عکس العمل های دیگری داشت. جمعی از مردم، خشک شدن درخت را در اثر سحر آن پیامبر دانستند و گروهی آن را اینطور تفسیر کردند که چون این مرد ادعای پیغمبری کرد و به خدای شما به نظر تحقیر و استهزاء نگریست و شما هم او را مجازات نکردید، خدای شما غضب کرد و به این صورت در آمد. اینک باید آن مرد را به سخت ترین وجه بکشید تا خشنودی معبود خود را فراهم سازید. به دنبال این سخنان، تصمیم قطعی برای قتل آن پیامبر گرفته شد. چاهی عمیق کردند و آن پیامبر را در آن چاه افکندند و سنگی بزرگ بر روی آن گذاشتند.

ساعتها ناله پیامبرشان از میان چاه شنیده شد و سپس برای همیشه آن صدا خاموش گردید و آن فرستاده خدا در درون چاه از دنیا رفت. این رفتار ظالمانه و وقاحت قوم دریای غضب الهی را متموج ساخت و هنوز ساعتی نگذشته بود که آثار عذاب خداوند آشکار شد. باد سرخی به شدت وزید و آنان را بر زمین کوبید آنگاه ابر سیاهی بر آنان سایه افکند و در یک لحظه آن جمعیت تبهکار به آتش غضب پروردگار سوختند و عبرت عالمیان شدند.

زکریا و یحیی

بسم الله الرحمن الرحيم

کهیعص. ذکر رحمة ربک عبده زکریا. اذ نادى ربه نداء خفيا

(سوره مریم: 1)

حدود نود سال از عمر زکریا گذشته بود. موهایش سفید، نیروی بدنش رو به ضعف و فرسودگی گذاشته و کمرش خمیده بود ولی هنوز فرزندی نداشت. در عین حال که زکریا مردی وارسته و بی اعتنا به قیود مادی بود، از نداشتن فرزند غمگین به نظر می رسید. او فکر می کرد که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده و دفتر زندگانش نزدیک به آخر است. به زودی چشم از این جهان می پوشد و پسر عموهای نالایق او نمی توانند رهبری قوم را به عهده بگیرند و آنان را به انجام امور مذهبی وادارند و بالتلیجه زحمات او نابود می شود مردم از راه حق منحرف می گردند.

این فکر شب و روز در مغز زکریا بود ولی او خود را تسلیم اراده و مشیت خداوند می دانست و اطمینان داشت که در این کار حکمتی نهفته و اسراری است که وی از آن بی خبر است.

یکی از روزها وقتی زکریا وارد بیت المقدس شد یکسره به حجره مریم رفت. او سرپرستی مریم را متعهد شده و به کارهای او هم رسیدگی می کرد. وقتی قدم به آن حجره گذاشت دید مریم به نماز و عبادت مشغول است و در کنار حجره او ظرفی پر از میوه دیده می شود.

زکریا از دیدن میوه ها دچار بهت و حیرت شد زیرا او را در حجره مریم کسی رفت و آمد نداشت و قفل آن حجره را فقط زکریا باز می کرد و می بست و ثانیاً میوه ها مربوط به فصل تابستان بود و او آنها را در فصل زمستان می دید، لذا از

مریم پرسید: این میوه ها از کجا است؟! مریم گفت: اینها از پیشگاه خداوند صبح و شام برای من می رسد و خداوند به هر کسی خواهد بی حساب روزی می دهد.

گفتار مریم و مشاهده نعمتهای خداوند و الطاف و عنایات حضرت احدیت زکریا را در وضع جدیدی قرار داد و او را در فکر عمیقی فرو برد. خداوندی که تا این حد نسبت به بندگانش مهربان است که برای آنها روزی بی حساب می فرستد و آنان را غوطه ور در احسان خود می سازد ممکن است به این پیر سالخورده فرتوت هم با همه ضعف و نا توانی که دارد نظر لطفی کند و در سنین پیری او را فرزندی دهد.

آری: باید چاره این کار را از خدا خواست، و حل این مشکل را از او تقاضا کرد.

این افکار مانند برق از مغز زکریا گذشت و در همان شب در محراب عبادت دست به دعا برداشت و گفت: «رب لاتذرنی فردا و انت خیر الوارثین» پروردگارا! مرا تنها مگذار و فرزندی به من عنایت کن که جانشین و وارث من باشد

مقام و منزلت زکریا، اقتضا می کرد که دعایش به اجابت برسد و درخواستش پذیرفته درگاه خدا شود و به همین جهت هنوز در محراب بود که فرشتگان به او خبر دادند که خداوند پسری به نام یحیی به او عنایت خواهد کرد.

روزها یکی پس از دیگری گذشت و آثار حمل در همسر زکریا آشکار شد و پس از پایان دوره حمل، خداوند پسری زیبا، پاک و خردمند به او عطا فرمود. پسری که در کودکی، علم و حکمت به او داده شد و بعد هم به مقام شامخ نبوت مفتخر گردید.

این پسر، یحیی بود که در دوران طفولیت، عاشق عبادت پروردگار شد و از شدت عبادت و گریه از خوف خدا، بدنش ضعیف و لاغر گردیده بود. یحیی به امور دین کاملاً آشنا و از اصول و فروع احکام تورات مطلع بود.. مشکلات دینی مردم را حل می کرد و مسائل دین را به آنان می آموخت. او در امر دین و رهبری خلاق، بسی جدی و کوشا بود.

اگر می دید مردم مرتکب گناه می شوند، سخت ناراحت و غضبناک می شد و برای جلوگیری از آن، اقدام می کرد.

روزی به یحیی خبر دادند که هیروودوس، پادشاه فلسطین تصمیم دارد که با هیروودیا دختر برادر (یاربیه) خود ازدواج کند.

یحیی بر آشفت که این ازدواج با مقررات دین سازش ندارد و تورات اجازه چنین ازدواجی را نمی دهد.

نظریه یحیی، به سرعت برق در شهر منتشر شد و در تمام محافل مورد بحث و گفتگو قرار گرفت و کم کم به گوش هیروودیا رسید.

هیروودیا که خود را ملکه آینده کشور می دانست و هوس همسری شاه را در سر می پروراند، از شنیدن این مطلب، دنیا در نظرش تاریک شد و کینه یحیی را در دل گرفت.

در یک موقعیت مناسب، که شاه مجلس بزمی داشت هیروودیا با آرایش تمام به بزم او قدم گذاشت و تمام فنون دلربائی و عاشق کشی را بکار بست.

شاه که دلباخته او بود، بیشتر فریفته او شد و از او پرسید چه حاجتی داری بر آورم؟!

هیروودیا اظهار داشت: اگر نسبت به من لطفی داری، حاجت من کشتن یحیی است. شاه هوا پرست، دین و وجدان را بدست فراموشی سپرد و به کشتن یحیی

فرمان داد. هنوز ساعتی نگذشته بود که سر بریده یحیی را به حضور او آوردند. ولی چون خون یحیی به زمین ریخت به جوش آمد. خاک بر آن ریختند، باز می جوشید. بارهای خاک بر روی آن ریختند و بصورت تل بزرگی در آمد اما بر فراز آن تل، خون جوش می زد.

خون یحیی از جوش نیافتاد تا «بخت نصر» خروج کرد خروج کرد و هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل را بالای آن تل، کشت تا خون یحیی از جوش افتاد و انتقام خون او گرفته شد.

اصحاب سبت

و اسئلهم عن القرية التي كانت حاضرة البحراء يعدون في السبت اذتاتيم
حيثا نهم يوم سبتهم شرعا...
(سوره اعراف: 164)

موسی بن عمران به بنی اسرائیل تعلیم فرموده بود که در ایام هفته یک روز را به عبادت خدا اختصاص دهند و کارهای دنیائی و خرید و فروش را تعطیل کنند.

روزی که برای این کار تعیین شد، روز جمعه بود ولی بنی اسرائیل خواستند که روز عبادت آنها روز شنبه باشد و به همین جهت روز شنبه روز عبادت بنی اسرائیل و روز تعطیل آنها شد.

روزهای شنبه، موسی بن عمران، در مجمع بنی اسرائیل حاضر می شد و آنها را موعظه می کرد و پند می داد.

سالها به این ترتیب گذشت و بنی اسرائیل روز شنبه را محترم می شمردند. و آن را مخصوص عبادت خداوند می دانستند و در آن روز کسی دست به کاری از کارهای دنیا نمی زد و فقط به عبادت و ذکر و تسبیح و تقدیس پروردگار می گذشت.

موسی از دنیا رفت و تغییراتی در زندگی بنی اسرائیل بوجود آمد و تحولاتی ایجاد شد، اما این روش (احترام از روز شنبه) در میان بنی اسرائیل همچنان ادامه داشت.

دوران پیامبری داود فرا رسید و در آن زمان جمعی از بنی اسرائیل که در قریه «ایله» در کنار دریا سکونت داشتند احترام روز شنبه را از بین بردند و بر

خلاف فرمان موسی در آن روز دست به صید ماهی زدند و آن داستان از این قرار بود:

روزهای شنبه که صید ماهی بر آنها حرام بود، کنار دریا ماهی بسیار دیده می شد و در روزهای دیگر ماهی ها به قعر دریا می رفتند و به ساحل نزدیک نمی شدند.

دنیا پرستان بنی اسرائیل، دور هم نشستند و با یکدیگر گفتند: باید فکری کرد و از این رنج و زحمت خلاص شد. روز شنبه کنار دریا ماهی فراوان و صید آسان است و روزهای دیگر ماهی ها در دل دریا می روند و ما با زحمت بی حساب و رنج طاقت فرسا موفق به صید آنها نمی شویم.

در همان مجلس تصمیم گرفتند نقشه ای بکار برند و از ماهی ها استفاده کنند و آن نقشه این بود که نهرها و جدولهایی از دریا منشعب کنند و ماهی ها را در آن محبوس کنند و در روز یکشنبه اقدام به صید آنها نمایند.

همین کار را کردند و نهرهایی را از دریا جدا نمودند، روزهای شنبه ماهیها آزادانه در آن نهرها می آمدند ولی هنگام شب که ماهیها می خواستند به دریا برگردند جلو نهرها را می بستند و آنها را در نهرها زندانی می کردند و روز بعد همه آنها را صید می نمودند.

خردمندان و متدینین قوم، آنها را نصیحت کردند و از مخالفت امر خداوند بیم دادند؛ ولی نتیجه نداد و در دل آن گروه دنیا پرست تاءثیری نکرد. مدتها به این ترتیب گذشت و متدینین از پند و نصیحت گنه کاران خود داری نمی کردند. ولی چون نصایح آنان بی اثر بود، جمعی از آنها دست از موعظه کردن کشیدند و سکوت کردند و حتی به نصیحت کنندگان می گفتند: چرا اینقدر به خودتان

زحمت می دهید و چرا موعظه می کنید کسانی را که خداوند هلاکشان خواهد کرد، یا به عذاب دردناکی گرفتارشان خواهد فرمود.

نصیحت کنندگان می گفتند ماین قوم را پند می دهیم تا در پیشگاه خداوند معذور باشیم.

باری سخن خردمندان اثری نکرد و آن گروه بکار خود ادامه دادند و به صید ماهی مشغول بودند و از این عمل اظهار خوشحال می کردند و آن را موفقیتی برای خود می شمردند.

چون به این منوال روزگاری گذشت و سخن حق در آن مردم گنه کار سودی ننمود، خداوند متعال آن جمعیت سرکش را به صورت حیواناتی مسخ کرد و پس از سه شبانه روز عذابی فرستاد و آنان را هلاک کرد. و تنها کسانی که نهی از منکر می کردند از عذاب خدا مصون ماندند.

عیسی و مریم

و اذ قالت الملائكة يا مريم ان الله يبشرك بكلمة منه اسمه عيسى ابن مريم و
جیها فی دنیا و الاخرة و من المقربین
(سوره آل عمران: 46)

مریم دختر عمران از نسل داود است. مادر مریم زنی پاک و پارسا بود.
روزی از خدای جهان در خواست کرد که به وی فرزندی کرامت فرماید تا او
را به خدمت بیت المقدس بگمارد.

خواست او به اجابت رسید و خداوند مریم را به او اعطا فرمود. او مریم را به
بیت المقدس برد و خدای را بخواند تا مریم و فرزندان را از شر شیطان
نگاهداری کند. این دعا هم به اجابت رسید و چون مریم را به بیت المقدس
آوردند بین متصدیان، در تربیت نمودن او گفتگوها شد و همه خواهان تربیت او
شدند و برای رفع نزاع قرعه زدند. قرعه به نام زکریا در آمد.

زکریا سرپرستی مریم را عهده دار شد. پس از رشد مریم، زکریا برای او
حجره ای در بیت المقدس معین کرد و مریم در آن حجره به عبادت پرداخت.
مریم دارای مقام و رتبه عصمت بود و خداوند او را بر زنان زمان، بزرگی بخشید
و مریم در محراب عبادت بود که جبرئیل به شکل جوانی پیش او آمد. مریم
مضطرب شد.

جبرئیل گفت: نترس من فرشته ام و تو را بشارت می دهم که خدا بتو پسری
کرامت می فرماید که در دنیا و آخرت محترم باشد و در گهواره سخن بگوید
گفت:

چگونه چنین امری میسر است با این که مردی با من تماس نگرفته است؟
جبرئیل گفت: از قدرت خدای تعالی دور نیست و خدا به همه نوع آفرینش
توانا است و هر چه اراده فرماید به مجرد اراده او صورت می گیرد.
در آن حال مریم خود را حامله دید ولی ترس و اضطراب او را احاطه نمود
که دختری بدون شوهر ممکن است فرزند آورد و آریستن شود؟! در کار خود
اندیشه می کرد و با ناراحتی و پشیمانی سختی مواجه بود، زیرا اگرچه مریم
سیده زنان جهان و ایمانش به خدای به سر حد کمال بود و می دانست خداوند
او را در هر حال یاری خواهد نمود ولی از شر زبان یهودیان نادان و لجوج در
اندیشه بود که در برابر طعن آنان چه کند و چه مدرکی برای تبرئه خویش ارائه
دهد که از زبان مخالفین بسته شود و کدام دلیلی اقامه کند که از شر آنان در امان
باشد.

در اینجا سخن بسیار است و اخبار و آثار مختلف، بعضی از نویسندگان که
تاریخ و قصص انبیاء را نوشته اند به پیروی از بعض نویسندگان مصری جریان
حمل مریم را عادی شمرده و ماهها مریم را با ناراحتی های روحی و تاءثرات
درونی دست به گریبان دانسته اند ولی طبق اخبار و اقوال بزرگان شیعه: شبانگاه
مریم در اثر نفخ جبرئیل که در گریبانش دمید باور شد و صبحگاهان وضع حمل
نمود و مدت حمل، نه ساعت که به جای نه ماه حمل زنان متعارفی بوده است.
باری مریم معصومه، در برابر قضای الهی تسلیم و امر خود را واگذار به
پروردگار جهان نمود تا هنگام وضع حمل فرا رسید.

درد زائیدن او به سوی درخت خرماي خشک شده ای کشانید. در آن بیابان،
بدون قابله و مددکار، رنج وضع حمل را تحمل کرد و کودک زیبایش ولادت

یافت. از فشار غم و اندوه این جمله را بر زبان راند: ای کاش پیش از این ساعت مرده بودم و جزء فراموش شدگان محسوب می شدم.

ناگهان مریم افسرده بانگ دلنوازی شنید که به او دلداری می دهد و می گوید: غمگین مباش چه آنکه خدایت در زیر پایت نهی روان ساخته است. از آن آب استفاده کن و درخت خرما را حرکت ده. از خرمای تازه آن فرو ریخته سپس میل کن و شاد باش. البته این بانگ تسلای خاطره افسرده مریم شد ولی هنوز در بیم زبانهای گزنده معاندین بود.

از این جهت نیز راهنمایی شد که اگر کسی از بشر را ببینی که در مقام طعن و ایراد به تو بر آید بگو من برای خداوند نذر صوم کرده ام از این رو با کسی سخن نمی گویم.

مریم کودک عزیزش را در آغوش گرفت و به سوی بیت المقدس آمد ولی هنوز چیزی نگذشته بود که یهودیان او را دیدند و زبان به کلمات ناروا و تهمت‌های ناراحت کننده گشودند.

یهود با عبارت زشت او را مخاطب نموده گفتند:

ای مریم! مطلب تازه و امری عجیب پیش آورده ای! با آنکه مادرت اهل فساد و آشنایی با بیگانگان نبود و پدرت از منکرات و کارهای زشت برکنار بود، تو چگونه روش آنها را از دست دادی و بدون شوهر فرزند آوردی؟!

مریم بی گناه به طفل نوزادش اشاره کرد که از او پرسش نمایید. گفتند: چگونه با طفلی سخن گوئیم که قابلیت تکلم ندارد و با بچه ای که در گهواره است حرف بزنیم؟

در آن حال به قدرت کامله پروردگار، کودک به سخن در آمد. عظمت و مقام ارجمند خود را اظهار داشت و گفت: من بنده خدایم خدا بمن کتاب (انجیل)

عطا فرموده و مرا پیامبر قرار داده و مرا با برکت و مبارکت فرموده و تا زنده هستم مرا به نماز و زکات و نیکی به مادرم سفارش نموده است.

با این بیان، عیسی خود را معرفی کرد و پاکی مریم را اثبات کرد. زیرا چنین مولود خارق العاده ای خود از معجزات بزرگ الهی بود و جز از مادری بزرگ و پارسا، بوجود نخواهد آمد و خدایی که او را در چنین شرایطی به زبان آورده می تواند بدون پدر نیز او را ایجاد فرماید.

ولی با این شهادت صریح، یهود، بر عصیان خود باقی ماندند و با این آیت روشن دست از گفتار زشت و ناهنجار برداشتند و در تاریکی جهل و عصبیت خود باقی ماندند.

اما در گوشه و کنار، افرادی پاکی نیز بودند که با دیدن این اعجاز بزرگ بدون شک و تردید دانستند که این نوزاد یکی از آیات بزرگ الهی است و مریم پاک و منزّه است و از آلودگی بری می باشد.

منجمین خاورزمین که از میلاد مسیح علیه السلام با خبر شدند، برای زیارتش به شهر بیت المقدس آمدند و برای او تحفه آوردند. همین که هیروُدوس پادشاه یهود خبر عیسی را شنید، ترسید که مبادا به سلطنت او خللی وارد آید از این رو قصد قتل عیسی را نمود.

مریم که احساس خطر کرد، با فرزند عزیزش به مصر عزیمت نمود و در آنجا عیسی را نگهداری می کرد تا سی سال از سن شریفش گذشت. خداوند انجیل را بر او نازل نمود. بعد از آن به بیت المقدس آمد و یهودیان را به دین حق دعوت نمود و تا سه سال ایشان را نصیحت کرد و پند داد و احکام انجیل را بر ایشان بیان کرد و چون پیغمبر اولوالعظم بود به اذن خداوند بزرگ معجزات

بزرگی برای آنان آورد که از جمله: زنده کردن مردگان و بینا کردن نابینایان و شفا دادن برص داران بود.

با دیدن معجزات چند تن از یهودیه وی ایمان آوردند و دیگران با او دشمن شدند. حتی خواستند حضرتش را بکشند.

حضرت عیسی از میان کسانی که به او گرویده و ایمان آورده بودند، دوازده نفر را انتخاب نمود که به آنها را حواریون می نامند. ایشان پیوسته پیرامون مسیح علیه السلام بودند. از مکتب وی بهره ور می شدند و آن پیغمبر بزرگوار، آنها را به نشر انجیل و شریعت خود امر می نمود و در این باب تاءکید می فرمود.

علمای دنیا پرست بنی اسرائیل و یهود می پنداشتند که با ستاره درخشان حق و حقیقت، بازارشان کساد و ریاستشان پایان می یابد و دیگر صدقات و نذورات از ایشان قطع شده و به فقر و احتیاج گرفتار می شوند. یعنی با آمدن نماینده الهی و آسمانی دیگر نمی توانند از مردم نادان استفاده های سرشار سابق را بنمایند.

بر اساس این پندار شرک آلود، در مقام بر آمدند که آن چراغ خدائی را خاموش کنند و با خیال راحت در دنیا خوش باشند و معجزات وی را به سحر و شعبده نسبت دادند و در گمراهی خود اصرار ورزیدند.

اما وجود مقدس عیسی، همچون سدی آهنین در مقابل مخالفین با عزمی راسخ و اراده ای محکم به نشر حقایق دین اقدام کرد و خدا را برای پشتیبانی و تاءیید و کمک خود کافی می دید و از سیل مخالفین نمیهراسید و در مواقع اجتماع به بیان احکام انجیل می پرداخت و در بیت المقدس که مجمع زائرین و واردین بود و اجتماعات در آن سرزمین بوجود می آمد، عیسی هم از این

موقعیت استفاده کرده جمعیت‌های بسیاری را راهنمایی فرمود و عده بیشماری در سلک انصار و یارانش در آمدند.

این موضوع گرچه بر عناد یهود می افزود و بیشتر آتش کینه آنها شعله ور می نمود اما در برابر تاءیبید الهی درخواست خداوند چه می توان کرد. آنها بسیار کوشا و جدی که نور خدا را خاموش کنند ولی خداوند، نور خود را کامل تر می نماید. گرچه کافران بدشان بیاید.

مائده آسمانی

قال عیسی ابن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائده من السماء تکون لنا و آخرنا و آیه منک...

(سوره مائده: 114)

همانطور که راه و روش سلسله انبیاء بود که در مکاره و شداید شکبیا و در نا ملایمات صبور و در برابر انکار و ایذاء معاندین و مسخره مستهزئین پای بر جا و ثابت قدم بودند و دست از انجام وظیفه بر نمی داشتند و با استقامت خود، بار سنگین رسالت را به سر منزل مقصود می رساندند. عیسی علیه السلام نیز با کمک حواریون⁽³⁹⁾ که در اداء رسالت و نشر انجیل و تحمل شدائد شریک او و در گرسنگی و تشنگی و رنج و تعب و غم و اندوه با او همراه بودند، در شهرها و آبادیها به نشر توحید خالص و احکام انجیل مشغول شدند.

هر چندی در قریه ای به تعالیم دینی می پرداختند سپس آنجا را ترک گفته به محلی دیگر رهسپار می شدند و مردم را به نور توحید و ایمان به خداوند یکتا و اعتقاد به روز پاداش بهشت و دوزخ و دعوت می نمودند و اخلاق انسانی را در افراد تقویت می کردند. با پند و اندرز دلهای جمعیت را از زنگ و گناه پاک می نمودند.

چون انسان از همنشین صالح و پاک بایستی قدر دانی نموده، وجودش را مغتنم شمارد و در فرا گرفتن دانستنیها و تقویت فکر از او استمداد جوید مخصوصا انسانی که سراپا پاکی و طهارت و معنویت و فضیلت است، همچون عیسی علیه السلام پیامبر عزیز که سرچشمه کمالات و اخلاق صفات حمیده بود.

حواریون شاید به همین مناسبت برای تقویت ایمان و یقین خویش و زیاد کردن و نور بینش معنوی از آن منبع حیات و روح سرمدی خواهش نمودند که با ارائه دادن آیتی از آیات قدرت حضرت احدیت، آنها را از علم الیقین به مرحله عین الیقین و دانش آنها را با دیدن آثار قدرت کامله خداوند، به کمال برساند.

درخواست حواریون، درخواست درستی بود ولی با لحنی نا مناسب از عیسی این مطلب را درخواست کردند و گفتند: «ای عیسی بن مریم! آیا خدای تو توانائی آن را دارد که از آسمان مائده ای برای ما فرو فرستد؟..».

فرمود: از خدا بترسید اگر ایمان آورده اید. حواریون در پاسخ گفتند: منظور ما آن است که از آن مائده آسمانی بخوریم و سبب اطمینان قلوب ما گردد و ما صدق وعده های تو را دانسته و گواه بر آن باشیم. در این موقع عیسی از درگاه خدا مسئلت نمود و عرضه داشت: بارالها! از آسمان برای ما مائده ای بفرست که برای ما مایه سرور و شادی و عید بوده، اول و آخر ما خرسند شوند و آیتی باشد از جانب تو و تو بهترین روزی دهندگانی.

خدای متعال دعای او را مستجاب کرد و فرمود: من مائده می فرستم ولی بدانید که پس از فرستادن مائده و دیدن این آیه، هر کس از شما کافر گردد او را معذب به عذابی خواهیم کرد که هیچ فردی از جهانیان را به چنین عذابی گرفتار نکرده باشم.

خداوند، از آسمان برای آنان مائده ای فرستاد که همه از آن نعمت بزرگ بهره مند گردیدند. عیسی به حواریون خطاب نمود و فرمود از این مائده میل کنید و خدا را سپاس گوئید تا از فضل و احسانش بر شما بیفزاید.

حواریون هم از آن مائده به بهره کامل نائل شدند و بعدا این داستان زیانزد خاص و عام گردید و جمعیت بسیاری با دیدن این اعجاز و آیت بزرگ به عیسی ایمان آوردند و مؤمنین به عیسی نیز ایمانشان تقویت یافت.

حضرت عیسی علیه السلام در دعوت یهود، کوتاهی نمی کرد و با سعی و کوشش فوق العاده آنان را به راه راست و دوری از اخلاق ذمیمه و صفات ناهنجار دعوت می فرمود و لجاجت یهود و دشمنی ها و معاندت آنان، تزلزلی در اراده نیرومند او نمی انداخت.

دعوت عیسی و کوشش شبانه روزی او متأسفانه در مغز آن مردم ومغرورو سود پرست و مغرض، نتیجه بخش واقع نشد و آنها به تکذیب و حق کشی خویش ادامه دادند. آری حب ریاست، سبب اصلی آن همه آزارها و معاندت ها بود. زیرا می دیدند که ریاست و سلطنت آنها در خطر و دوران سیادت ایشان در آستانه تحول و انتقال به دیگران است.

یهود از مخالفت با آن مرد الهی که سراپا قدس و پاکی بود دست برنداشتند. حتی او را به آشوب طلبی متهم کرده، می گفتند: این مرد نظم و آرامش مملکت را به هم زده است و وجودش مایه فتنه و فساد است. یهود می پنداشتند می توانند با این نقشه های شوم از پیشرفت دین حق جلوگیری به عمل آورند. ولی خیر! عیسی علیه السلام اتکایش به خداوند بود که اطمینان داشت که خداوند بهترین وکیل و پشتیبان اوست و خدا به او وعده داده بود که او را از کید و مکر دشمنان در امان خود نگه دارد.

یهود از راه دیگر جلو آمده و برای عقیم نمودن دعوت عیسی، او را به سحر نسبت دادند او را به علوم غریبه منتسب نمودند، به علاوه گفتند: او از دین موسی برگشته و شریعت و قوانین او را پشت سر انداخته و روز شنبه را احترام نمی گذارد.

آنها چون در مبارزه با عیسی درمانده شدند، به مشورت پرداختند و مال فکر ناپاکشان منجر به تصمیم قطعی درباره قتل آن پیغمبر بزرگوار گردید.

از این رو وسائل قتل وی را فراهم ساختند و در مقام ریختن خون شریفش بر آمده اند و به جستجوی حضرتش پرداختند. ولی دسترسی به کسی که جا و مکانش نامعلوم است مشکل بود. ناگزیر جاسوسانی به اطراف فرستادند و روحانی نمایان یهود برای نزدیکترین راه دستگیری عیسی به مذاکره پرداختند. یکی از حواریین وی بنام «شمعون الصفا» را یافتند و عیسی را از او خواستند، ولی از وی چیزی نفهمیدند. سپس بودا را دیدند که وی نیز از حواریین بود. اما مردی بود خائن و دنیا پرست. از او مسیح را خواستند. بودا جای مربی و معلم خود را به دشمنان نشان داد.

عیسی ﷺ در غار کوهی با خدای خود به مناجات مشغول بود که یهودیان او را گرفته و بسوی دار بردند. به گمان خود شاهد مقصود را در آغوش گرفته و به مراد دل خود رسیدند و دیگر نگرانیها تمام شد اما قدرت پروردگار توانا فوق قدرت بشر ناتوان است و اراده او وقتی به امری تعلق گرفت، همانا انجام شدنی است و مانعی سر راه آن نخواهد بود.

عیسی آیت بزرگ خدا است. ولادتش غیر عادی بوده، زیست او نیز باید بر خلاف افراد متعارف باشد در چنان موقعیت بسیار خطرناک که دشمنان پیرامون او را احاطه کرده و قصد جانش را داشتند و خونس را ریخته شده می دیدند،

دست حضرت حق برای نجات عیسی دراز شد و او را از دار اعدام خلاصی بخشیده به سوی خود (به آسمان) بالایش برده و زنده باقی است تا آنگاه که به اذن خدا دوازدهمین وصی و جانشین پیغمبر اسلام یعنی امام زمان علیه السلام برای نجات جهانیان و بسط عدل و داد و نشر قانون مقدس اسلام، طبق نوید پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله ظاهر گردد.

در آن وقت، عیسی علیه السلام به زمین نزول فرموده و به دوازدهمین پیشوای مسلمین جهان، امام زمان به جماعت نماز خواهد گزارد.

از آنجا که دست انتقام در میان است و دیر یازود مجرمین بایستی به کیفر عمل خود برسند، آن مرد خائن که بجای تقدیر از معلم بزرگ، برای دریافت پولی اندک یا نوید عطیه ای، استاد خود و استاد تمامی مردان حقیقت جو را به پای دار اعدام فرستاد، چون شباهت صوری با آن حضرت داشت، دست انتقام او را به جای مسیح علیه السلام گرفتار پای دار کرد و در چاهی که برای عیسی کنده بود خود گرفتار گردید.

نشر دین عیسی علیه السلام

مسیحیان، مبداء تاریخ را از تولد عیسی علیه السلام می گیرند. سی و سه سال از سن شریف آن حضرت گذشته بود به آسمان صعود نمود و پس از آن حواریون بنا به وصیت عیسی، به اطراف جهان به نشر آئین و اخلاق او پرداختند. بعضی در بیت المقدس مانده و برخی در روم آسیای صغیر و بعضی در هندوستان و اماکن دیگر به نشر آئین عیسی اشتغال داشتند و بعد از حواریون نیز اوصیا آن حضرت به تبلیغ آن دین پرداختند.

در آن وقت اکثر اروپا و مقداری از آفریقا و آسیا در تصرف پادشاهان روم بود و آنان که معمولاً یهودی بودند، هر یک از پیروان عیسی را می یافتند، آزار

می کردند. لیکن با شکنجه ها و آزارهایی که گروندگان به مسیح می دیدند، دست از آئین خود بر نداشته، به علاوه در نهانی به دعوت دیگران نیز می پرداختند.

با این ترتیب سیصد سال گذشت. در سال 313 میلادی، قسطنطین کبیر امپراتور روم چون کثرت مسیحیان و شیوع این دین را دین آئین عیسی را اختیار نمود به نشر دین عیسی موفق گشت. از آن به بعد رفته رفته دین مسیح با سرعت بیشتر انتشار یافت و پس از امپراتور سلاطین دیگر نیز چنین نمودند و دین عیسی قوت گرفت.

اصحاب کهف

ام حسبت ان اصحاب الکھف و الرقیم کانوا من ایاتنا عججا.

(سوره کهف: 12)

پادشاهی رعیت پرور و عدالت گستر، در سرزمین روم زمامدار بود. سالیانی دراز رهبری مردم را بکف با کفایت خود گرفته و سعادت و ملک و ملت را تاءمین نموده بود.

چون عمر او بسر رسید و چشم از جهان فرو بست، در میان ملت او اختلافی پدید آمد که موجب بد بختی آنها گشت و پادشاه کشور همسایه «دقیوس» بر آنها تاخب و زمام آنان را به دست گرفت و بر تخت سلطنت تکیه زد. در آن کشور کاخی مجلل بنا نهاد و تشکیلات دامنه داری را برای خود فراهم نمود.

از میان آن قوم شش نفر جوان خردمند و شایسته انتخاب کرد و آنان را وزرای خود گردانید و مردم را به پرستش خود دعوت کرد. مردم بی خرد و ملت نادان، طبق الوهیت او را به گردن نهادند و تن به عبودیت او دادند. همه در مقابل او به خاک می افتادند و او را خدای بزرگ خود می خواندند.

روزگاری به این ترتیب گذشت. روز عید ملی آنها فرا رسید و تمام طبقات مردم و همچنین شاه و درباریان در مراسم عید شرکت جستند. در آن حال که شاه و مردم سرگرم عیش و نوش بودند، قاصدی وارد شد و نامه ای به دست شاه داد.

شاه نامه را خواند و رنگش زرد شد. حالش منقلب و آثار اضطراب در او نمایان گشت. زیرا در آن نامه گزارش داده شده بود که سپاه فارس از مرزهای کشور گذشته و قدم به خاک روم گذاشته اند و مرتب مشغول پیشروی هستند. این نگرانی و اضطراب شاه، در دل یکی از وزراء ششگانه اثر عجیبی گذاشت. او نگاه پر معنائی به رفقای خود کرد و آنها هم با نیروی چشم به او پاسخ گفتند و در همین در همین نگاهها مطالب مهمی میان آن شش نفر رد و بدل شد و همین نگاهها مقدمه یک حادثه بزرگ تاریخی گردید.

مراسم عید پایان یافت و هر کس به خانه خود بازگشت. وزرا هم که همه روزه جلسات انسی در خانه های خود داشتند همه با هم به خانه رفتند. چون مجلس انس تشکیل شد، گفتگوی آنها در اطراف همان نگاهها بود.

یکی از آنها گفت: رفقا! شما امروز حال شاه و اضطراب و نگرانی او را دیدید. او می گوید من خدای مردمم و مردم بنده منند، اگر او براستی خدا می بود از یک خبر ناگوار اینگونه ناراحت نمی شد و خود را نمی باخت. این عجز و ناتوانی او مرا به شک و تردید انداخته و در وضع عجیبی گرفتارم نموده است.

رفقا! من گاهی فکر می کنم و از خودم میپرسم: این آسمان با عظمت را چه کسی بوجود آورده است؟! این خورشید و ماه درخشان را کدام دست توانائی به گردش واداشته است؟!

چرا راه دورمی رویم و از آسمان و ماه سخن می گویم! نه من با خود می اندیشم که چه کسی مرا از درون رحم مادرم به این جهان آورد و روزیم داد و نیرویم بخشید. من فکر می کنم این کارها را خدائی انجام داده و آن خدای بزرگ قطعاً دقیوس نیست. او خیلی بزرگتر از آن است که به فکر ما آید.

رفقا! این زندگی ما با این ذلت و ننگ که بنده دقیوس باشیم قابل دوام نیست. بیائید از لذتهای زودگذر دنیا چشم پوشیم و پشت پا به ریاست دنیا بزنیم و به درگاه خدا رویم و از لرزشهای گذشته استغفار کنیم.

این بیانات، از زبان آن مرد خردمند چنان با هیجان ادا شد که رفقا را تحت تأثیر قرار داد و همه تصمیم گرفتند از آن کشور بت پرست و از آن وضع ناراحت کننده فرار کنند و در یکی از دورترین نقاط بیابان، زندگی ساده و بی آلاچی ترتیب دهند و عمر خود را به پرستش خدای یگانه بگذرانند.

روز بعد آن شش نفر دوست صمیمی، مخفیانه از شهر خارج شدند و راه بیابان را در پیش گرفتند. چند فرسخی که از شهر دور شدند چوپانی را دیدند که گوسفندان خود را در بیابان می چرانید.

از آن چوپان آب خواستند. چوپان گفت من در چهره و سیمای شما آثار بزرگی جلال می بینم شما کیستید و کجا میروید؟

گفتند ما شش نفر از وزرا پادشاهیم که از ریاست و وزارت گذشته ایم و می رویم در گوشه ای به عبادت خدایکنا مشغول شویم. زیرا پرستش «دقیوس» وجدان ما راسرکشسته و ناراحت و در یک عذاب روحی گرفتار ساخته است.

چوپان گفت: اگر موافقت کنید من هم با شما هم عقیده ام و مایلم در این سفر با شما شرکت کنم. و در عبادت خداوند با شما شرکت کنم. رفقا موافقت کردند. چوپان گوسفندان را به صاحبش رد کرد و با آنان همراه شد و سگ چوپان هم به دنبال آنها به راه افتاد.

آنان با یکدیگر گفتند: اگر سگ همراه ما بیاید، گاه و بی گاه صدا می کند و مردم را از جایگاه ما آگاه می سازد باید او را از خود برانیم و با خیال آسوده راه خود را تعقیب کنیم. سگ را راندند، زرفت. تهدید کردند، نهراسید. سنگ به

سویش انداختند، حاضر به بازگشت نسد. بالاخره چاره در این دیدند که او را هم با خود ببرند.

چوپان رفقای جدید خود را از کوهی بالا برد و از جانب دیگر کوه به دامنه سبز و خرم و با طراوتی رسانید. در آن نقطه درختان میوه و نه‌های آب گوارا وجود داشت و نسیم لذت بخشی می وزید.

از میوه ها خوردند و از آب گوارا نوشیدند. آنگاه قدم در شکاف «کهِف» گذاشتند.

آفتاب از شکاف کوه در آن غار تاییده بود. رفقا تصمیم گرفتند ساعتی استراحت کنند تا از سختی راه و پیاده روی بیاسایند و سپس به عبادت مشغول شوند.

خواب طولانی

و لبثوا فی کَهفهم ثلثمائة سنین و ازدادوا تسمعا.

(کهِف: 19)

لحظه ای از این تصمیم نگذشته بود که آن مردان با ایمان در کنار یکدیگر به خواب عمیقی فرو رفتند و سگ چوپان هم در کنار درب، سر خود را روی دست نهاد و به خواب رفت. نسیم مطبوع همچنان بدنشان را نوازش می داد و خورشید هم گاهی از شکاف کوه، نظری در آن غار می افکند ولی آنان بدون توجه به این مورد در خواب بودند.

خوابی که بیش از سیصد سال به طول انجامید و در این مدت حتی برای یکمتر به هم آنها به هوش نیامدند. ولی پس از گذشتن آن بنا به اراده خداوند، از خواب بیدار شدند و نظری به اطراف خود افکندند و از یکدیگر پرسیدند:

ما چقدر خوابیده ایم؟ بعضی گفتند یک روز و بعضی اظهار کردند: یک نیمه روز خوابیده ایم. ولی مطلبی که موجب بهت شدید و حیرت آنها شد خشک شدن درختها و نابودی آنها و گرسنگی خودشان بود.

هر چه درباره درختها و آنها فکر کردند، فکرشان به جایی نرسید و سبب اینکه همه در یک روز از بین رفته اند، بر آنها نامعلوم ماند. باری برای نجات از گرسنگی، گفتند: یکی از ما باید محرمانه به شهر برود و با این پول مختصری که داریم غذائی تهیه کند ولی اینکار باید بی سر و صدا انجام شود و کسی از جریان کار ما اطلاع نیابد و گرنه ما را می کشند یا به بت پرستی وادار می سازند.

یکی از آنها که مردی آزموده و کاردان بود، از جا برخاست. لباسهای مرد چوپان را گرفت و پوشید و به سوی شهر رهسپار شد. چون به دروازه شهر رسید، شهر به نظرش نا آشنا آمد. قدم در شهر گذاشت. همه چیز را به وضع دیگری دید. کوچه ها و عمارتها تغییر کرده، مغازه ها به صورت دیگری در آمده، لباس مردم عوض شده و خصوصیات دیگر شهر نیز تغییر یافته بود. این مطالب برای او موجب حیرت گردید. با خود می گفت خدایا من خواب می بینم؟ آیا راه را گم کرده ام و این شهر، شهر دیگری است؟ چرا همه چیز عوض شده و چرا من این مردم را نمی شناسم.

به هر حال، خود را به مغازه نانوائی رسانید. چند دانه نان برداشت و پولهای خود را به صاحب مغازه داد. خباز پولها را گرفت، نظری بر آن افکند و گفت ای جوان! آیا گنج پیدا کرده ای؟ گفت: نه. این پول خرمائی است که من پریروز فروخته ام و از این شهر رفته ام.

این جواب خباز را قانع نکرد و بالاخره او را نزد شاه برد و گفت: این جوان گنج پیدا کرده و این پولها نشانه آن است.

شاه گفت: ای جوان! نترس و حقیقت مطلب را بگو. ما با تو کاری نداریم. پیامبر ما عیسی بن مریم به ما دستور داده که از پیدا کننده گنج، خمس آن را دریافت کنیم. اینک تو یک پنجم آن را به ما بده و به سلامت برو.

جوان گفت: اعلیحضرتا! به عرض من گوش کنید من مردی از اهل این شهرم و دو روز قبل با چند از رفقای خود برای عبادت خداوند به غار کوهی رفتیم. روزی که ما از این شهر رفتیم پادشاه این شهر، دقیوس بود و مردم را به پرستش خود دعوت می کرد. ما از نظر اینکه معتقد به خدائی او نبودیم، از شهر گریختیم و به غار کوهی پناهنده شدیم. رفقای من هم اکنون در آن غار چشم به راه من هستند.

شاه گفت: ما همراه تو می آئیم تا رفقای تو را از نزدیک ببینیم و راستگویی تو بر ما آشکار شود، زیرا مطلبی که تو اظهار می کنی بسیار عجیب است و سلطنت دقیوس مربوط به سیصد سال قبل می باشد.

شاه با جمعی از درباریان به همراهی آن جوان به راه افتادند. جمعی از اهل شهر هم که کم و بیش از جریان با خبر شده بودند به دنبال آنها از شهر خارج شدند.

چون کناره کوه رسیدند، جوان گفت: اگر شما ناگهان بر رفقای من وارد شوید، آنها دچار ترس خواهند شد و ممکن است خطری متوجه آنها شود، شما همین جا توقف کنید تا من نزد رفقایم بروم و آنها را از چگونگی مطلب مطلع سازم سپس شما وارد شوید.

جوان تنها قدم در درون کهف گذاشت و به رفقای خود گفت: رفقای عزیز! خواب شما آنطور که گمان می کردید یک روز و یا نیم روز نبوده بلکه شما چندین قرن در آن غار بوده اید. من به شهر رفتم. همه چیز را دگرگون دیدم! و دقیوس جنایت کار حدود سیصد سال است مرده و بساط او بر چیده شده است. پیغمبری از جانب خداوند به نام عیسی بن مریم برانگیخته شده و مردم پیرو آن پیغمبر عالی مقام اند.

من به شهر رفتم و با وضع عجیبی روبرو شدم پولهای من در نظر مردم ناشناس بود مرا به یافتن گنج متهم ساختند و به دربار شاه بردند و رفته رفته من این مطالب را درک کردم و معلوم شد که ما به اراده خداوند چند صد سال در این کهف خوابیده ایم. اکنون هم شاه و هم درباریان و جمعی از اهالی شهر بیرون غار اجازه ورود می خواهند تا نزد شما آیند.

رفقا باورشان نیامد و گمان کردند که رفیقشان آنها را گرفتار ساخته است. گفتند بیائید به درگاه خداوند دعا کنیم ما را به صورت اول برگرداند. در آن حال دست به دعا برداشتند و از حضرت احدیت درخواست کردند که ما را از این ابتلا نجات بده و به صورت اول برگردان.

درخواست آنان در پیشگاه خداوند پذیرفته شد و دیگر باره خداوند خواب را بر آنان مسلط ساخت. شاه و مردم مدتی انتظار کشیدند و چون از بازگشت جوان خبری نشد، وارد کهف شدند ولی بنا به اراده الهی، اصحاب کهف از نظر آنان مستور بودند.

به اشاره شاه در آن مکان مسجدی ساختند و جایگاهی برای عبادت پروردگار بنیان نهادند و این حادثه آیتی بود از حیات خداوند که برای توجه مردم به قدرت پروردگار ارائه شد.

اصحاب اخدود

قتل اصحاب الاخدود. النار ذات الوقود. اذ هم علیها قعود...

(سوره بروج: 8)

ذونواس آخرین پادشاهی است که از طائفه «حمیر» به سلطنت رسید و زمام امور مردم را بدست گرفت.

او دین یهود را پذیرفت و آن را دین رسمی، اعلام کرد در حالیکه یهودیت با آمدن عیسی بن مریم از بین رفت و خط بطلان بر آن کشیده شد.

ذونواس مبارزه شدیدی با دین مسیح، آغاز کرد و برای از بین بردن آن، به کوشش و فعالیت دامنه داری دست زد، یهودیان را محترم میشمرد و مسیحیان را بیرحمانه گردن می زد و نابود می ساخت.

او تصمیم قطعی گرفته بود که دین یهود را در سراسر روی کره زمین، دین رسمی بشر قرار دهد و سایر ادیان را نابود گرداند، و برای انجام این مقصود، از هیچگونه اقدامی خودداری نمی کرد، به هر شهر و کشوری که دینی غیر از دین یهود وجود داشت، لشکر کشی می کرد و اهالی آن را مجبور به استعفاء از دین خود و پیروی از کیش یهود می نمود.

روزی به او خبر دادند که اهالی نجران، آئین مسیح را پذیرفته اند و جز چند نفر انگشت شمار، همه از یهودیت روی گردانده اند.

این خبر، چنان ذونواس را ناراحت و غضبناک کرد که خواب و آسایش بر او حرام شد و در همان لحظه آماده جنگ با نجرانیان گردید.

سپاه خود را تجهیز نمود و با ارتش بی شماری، به سوی نجران حرکت کرد. از حادثه مسیحی شدن نجران، می خروشید و برای آن مردم بینوا تصمیم های خطرناک می گرفت.

کم کم سپاهش، به نجران نزدیک شد و بیرون آن منطقه منزل کردند. ذونواس ماموریتی به نجران فرستاد و رجال و اشراف آن را احضار کرد. چون به حضورش آمدند، آنان را مخاطب قرار داد و چنین گفت:

بمن خبر رسیده که اهالی نجران به اغوای یک مرد مسیحی به نام «دوس» از آئین یهودیت دست کشیده اند و کیش نصرانیت را اختیار کرده اند. اینک من با این سپاه مجهز آمده ام تا دیگر باره دین یهود را در این منطقه برقرار سازم و اساس نصرانیت را از میان براندازم. غرض از احضار شما آن است که، شما بزرگان و خردمندان نجران بروید دور هم بنشینید، تبادل نظر کنید و یکی از این دو راهی که من به شما می گویم برای خود انتخاب نمائید:

من در درجه اول به شما پیشنهاد می کنم که به دین سابق خود یعنی کیش یهودیت برگردید و از این انحراف توبه کنید.

اگر حاضر به پذیرفتن این پیشنهاد نیستید، بدانید که شما را به سخت ترین وجه، مجازات می کنم و احدی از منحرفین شما را باقی نمی گزارم.

بزرگان نجران، با روحیه ای قوی و بیانی محکم که از یک ایمان راسخ حکایت می کرد در جواب آن مرد سرکش چنین گفتند:

ما را احتیاجی به مشورت و تبادل افکار نیست. ما دین حق را یافته ایم و پیروی آن را قبول کرده ایم. در راه دین از هیچ نوع عقوبتی باک نداریم و جانبازی در راه حق و حقیقت را بهترین افتخار می شماریم.

ذونواس که انتظار چنین پاسخی نداشت؛ دستور داد گودالهائی (اخدود) در زمین کردند. در آن گودالها آتش عظیمی افروختند. آنگاه خود و سپاهیانش در کنار گودالها به تماشا ایستادند. سپس دستور داد مؤمنین را حاضر کنند.

مامورین او در نجران جستجو می کردند و هر کس به آئین مسیح ایمان آورده بود، می آوردند و در میان آتش می افکندند.

جمعی را در آتش سوزانید، گروهی را با شمشیر به قتل رسانید، عده ای را گوش و دست و پا برید و نجران را از مومنین به مسیح خالی کرد. در این حادثه بیست هزار نفر را ذونواس از بین برد و دیگر باره کیش یهودیت را در نجران برقرار ساخت.

یکی از مسیحیان نجران وقتی جریان ذونواس و قتل عام مسیحی ها را دید همان ساعت بر اسب راهواری نشست و راه روم را در پیش گرفت.

شب و روز راه پیمود. از دشتهای و بیابانها گذشت. کوه ها و تپه ها را از زیر پا گذرانید، تا خود را به دربار قیصر، امپراطور روم رسانید و حادثه دلخراش نجران را مو به مو برای قیصر نقل کرد و برای سرکوبی از او استمداد نمود.

چون قیصر نصرانی بود، از شنیدن حادثه نجران افسرده شد و به آن مرد گفت: کشور شما با ما خیلی فاصله دارد و لشگر کشی خالی از اشکال نیست ولی من نامه ای به نجاشی پادشاه حبشه می نویسم و سرکوبی ذونواس را به عهده او می گذارم. زیرا نجاشی هم تابع کیش مسیح است و هم با یمن و مرکز فرمانروائی ذونواس مجاور است و برای او جنگیدن با ذونواس آسان است.

به این ترتیب قیصر نامه ای به نجاشی نوشت و سرکوبی ذونواس و همچنین یاری کردن دین مسیح را از او خواستار شد.

آن مرد نامه قیصر را گرفت و به سوی حبشه عزیمت کرد. چون به دربار نجاشی رسید، نامه را تقدیم کرد و ضمنا از بی رحمی و وحشیگری ذونواس و سپاهش شرحی به عرض رسانید.

نجاشی برای جنگ با یمن آماده شد و با سپاهش از حبشه خیمه بیرون زد، چون به حوالی یمن رسید ذونواس با لشکر خود آنها را استقبال کرد و جنگ های خونینی میان سپاه یمن و حبشه واقع شد ولی جنگ به نفع نجاشی خاتمه یافت و ذونواس و جمعی از یهودیان را از دم شمشیر گذرانید و یمن را ضمیمه حبشه ساخت.

با کشته شدن ذونواس بازار یهودیت کساد شد و دیگر باره آئین مسیح رواج یافت و دین رسمی اعلام گردید.

اصحاب فیل

الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل.

الم یجعل کیدهم فی تضلیل.

(سوره فیل: 1)

نجاشی پادشاه حبشه در راه تبلیغ دین مسیح به فعالیت زد و به وسائل مختلف کوشید تا دین مسیح را به صورت اول برگرداند و نیروی از دست رفته اش را تجدید کند.

وقتی دید از همه کشورها مردم برای حج به سوی مکه می روند، به اندیشه فرو رفت که کاری کند تا توجه مردم را از مکه و کعبه برگرداند و این تاج سیادت را از قریش و اهل مکه بر باید و دلهای مردم را به کشور خود متوجه نماید.

بدین جهت کلیسای مجللی در صنعاء (یکی از شهرهای یمن) بنا نهاد و در ساختمان آن منتهای دقت را بکار برد و پس از پایان، آن را به بهترین زینتها تزئین کرد و عالی ترین فرشها و پرده ها را در آن فراهم نمود به طوریکه زیبایی آن چشم را خیره و بیننده را مبهوت می ساخت.

او تصور می کرد با بودن چنین کلیسای معظمی دیگر کسی به سوی مکه نخواهد رفت و همه مردم حتی قریش و اهل مکه به آن کلیسا خواهند آمد.

اما بر خلاف تصور او، نه تنها اهل مکه به آنجا توجه نکردند بلکه اهالی یمن و حبشه هم مکه را فراموش نکردند و باز برای حج، به سوی مکه رفتند.

اینجا دیگر کاری از نجاشی ساخته نبود. زیرا تصرف در دلهای مردم با زور سر نیزه محال است و عقیده، قابل تحمیل نیست.

اتفاقاً یک کاروان تجارتي از مکه به حبشه آمد، کاروانیان همه عرب و برای تجارت به آن کشور آمده بودند.

چندین تن از کاروانیان عرب، در یکی از اطاقهای آن کلیسا منزل کردند و چون هوا سرد بود آتش افروختند. ولی وقت رفتن، فراموش کردند آتش را خاموش کنند. آتش به آن کلیسا رخنه کرد و حریق مدهشی بوجود آورد. وقتی خبر سوختن کلیسا و علت پیدایش آن را به اطلاع نجاشی رساندند، سخت غضبناک شد و با خود گفت عربها از راه دشمنی کلیسای ما را آتش زده اند و قسم یاد کرد که کعبه را ویران کند و آن را نابود سازد.

بدین جهت فرمانده سپاه خود «ابرهه» را طلبید و با لشگری مجهز به انواع تجهیزات، از اسب و فیل و سواره و پیاده به سوی مکه فرستاد.

ابرهه با آن سپاه عظیم، مانند سیل بنیان کن به محل ماموریت خود رهسپار شد. در بین راه غارتگری ها کرد و هر کجا گوسفند و گاو و شتر دید آن را تصرف نمود. در بیابان حجاز، شبانی را با دویست شتر ملاقات کرد. شترها از عبدالمطلب و شبان هم شبان او بود، ابرهه شترهای عبدالمطلب را گرفت و به راه خود ادامه داد تا در بیرون شهر مکه منزل نمود.

ابرهه در خیمه خود روی تخت نشسته و سران سپاه در اطرافش ایستاده بودند که دربان او وارد شد و گفت: اینک عبدالمطلب رئیس مکه و سرور قریش بیرون خیمه است و اذن ورود می خواهد. ابرهه اجازه داد و پس از لحظه ای عبدالمطلب وارد شد.

آثار بزرگی و عظمت در چهره او نمایان بود. ابرهه وقتی او را دید بی اختیار از جا پرید و چند قدم او را استقبال کرد و کنار خود روی تخت نشانید و مراسم

احترام را به عمل آورد. سپس به مترجم خود گفت: از عبدالمطلب پیرس برای چه اینجا آمده ای؟

گفت: به من خبر رسیده که سپاهیان تو شتران مرا گرفته اند. آمده ام درخواست کنم شتران مرا به من برگردانید.

ابرهه گفت: عجبا! من برای خراب کردن کعبه و ویران کردن اساس عظمت این مرد آمده ام، او به فکر شتران خویش است. به خدا قسم اگر این مرد از من درخواست می کرد از همین جا برگردم و کعبه را خراب نکنم، من به احترام او بر می گشتم.

عبدالمطلب گفت: من صاحب شترها هستم و این خانه هم صاحبی دارد، من باید شتران خود را حفظ کنم و صاحب این خانه هم، خانه خود را.

ابرهه دستور داد شتران عبدالمطلب را رد کردند و آنگاه با سپاه خود به عزم ویران ساختن کعبه به سوی شهر حرکت کرد ولی هنوز قدم در شهر مکه نگذاشته بود که پرنده گانی کوچک به نام «بابیل» بر فراز آسمان مکه نمایان شدند و کم کم خود را بالای سر سپاه ابرهه رساندند. آن پرنده گان، حامل سنگریزه هائی به نام «سجیل» بودند که فرق سپاهیان را هدف می گرفتند و سنگریزه بر سر آنها می کوبیدند و هر سنگ ریزه ای یک تن از سپاه ابرهه را هلاک کرد.

هنوز چیزی نگذشته بود که تمام سپاه ابرهه، به جز یک نفر هلاک شدند و آن یک نفر به شتاب خود را به حبشه رسانید و به حضور نجاشی آمد و جریان کشته شدن سپاه را به عرض رسانید. نجاشی با بهت و حیرت پرسید: آن پرنده گان به چه صورت بودند که سپاه مرا نابود کردند؟

در آن حال یکی از همان پرندگان در هوا پیدا شد، آن مرد گفت: اعلیحضرتا!
این یکی از همان پرندگان خطرناک است که لشکر ما را هلاک کردند.
سخن آن مرد به پایان رسید و در همان حال، سنگ ریزه ای بوسیله همان
پرنده بر سر او فرود آمد و در حضور نجاشی جان داد.
این حادثه در سال ولادت خاتم انبیاء پیغمبر عالی مقام اسلام ﷺ واقع
شد.

بعثت

لقد من الله على المؤمنين اذ بعث فيهم رسولا من انفسهم يتلوا عليهم اياته و
يزكيهم و يعلمهم الكتاب و الحكمة.

(سوره آل عمران: 164)

قرنها از زمان عیسی می گذشت و از طرف خداوند متعال دیگر پیامبری
مبعوث نشده بود. گروهی از مردم تابع دین مسیح، جمعی پیرو موسی و بیشتر
مردم، اساسا از پرستش خدای یگانه منحرف گشته بودند.

بت پرستی رواج کامل یافته و خصوصا در حجاز و مکه توجه مردم به بت
پرستی بیش از هر چیز بود. دورانی بود تاریک و ظلمانی. روح انسانیت از میان
رفته بود. وحشیگری و بربریت بر سر مردم سایه افکنده بود. آدم کشی و
خونریزی امری عادی به حساب می آمد. عواطف مردم کشته شده و چراغهای
هدایت خاموش گردیده بود.

جزیره العرب در دریای بدبختی غوطه می خورد. دختر کشی نظام اجتماعی
را به خطر انداخته بود. شرابخواری، بی عفتی، قمار، ربا، دزدی و سایر انحرافات
کم و بیش رواج داشت.

بازار دین و معنویت و فضایل اخلاقی از رونق افتاده و کسی خریدار آن
نبود.

در چنین دوران تاریک و پر خفقان و در چنین پر فتنه و فساد بود که
ناگهان:

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده ما را انیس و مونس شد

پروردگار بزرگ، برای دنیای بشریت، پیامبر عظیم الشان و عالی مقام اسلام، خاتم انبیاء محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) را برانگیخت و او را مامور هدایت بشر نمود.

با بعثت رسول اکرم، نور سعادت در افق زندگانی مردم پدیدار و دریچه نیک بختی به روی آنان گشوده شد.

مکتب موسی بن عمران، دبستان دین و مکتب عیسی بن مریم دبیرستان دین بود که هر کدام به مناسبت زمان خود مبعوث شدند و بشر را به طرف کمال، سوق دادند.

اما مکتب خاتم انبیاء دانشگاه عالی دین بود که نه تنها برای یک نسل بوجود آمد، بلکه خداوند متعال، او را برای رهبری و هدایت مردم روی زمین، تا آخر دنیا فرستاد. او خاتم انبیاء و آخرین پیغمبری بود که به رسالت مبعوث گردید.

بت پرستان مکه، به جای آن که از این چراغ نورانی استفاده کنند و در پرتو آن نور، سعادت خود را تاءمین نمایند، علم مخالفت برافراشتند و برای خاموش کردن نور خدا شروع به فعالیت نمودند.

گاهی با استهزاء و مسخرگی و زمانی با تهمت های ناروا و آزارهای ناجوانمردانه پیغمبر را جواب می گفتند.

روزی خاتم انبیاء برای اداء رسالت، به طائف رفته بود. اهالی آن منطقه نه تنها دعوت او را نپذیرفتند، بلکه جمعی را بر سر راه فرستادند و وقتی رسول اکرم به سوی مکه بر می گشت، او را سنگباران کردند به طوری که خود از پاهای مقدسش جاری بود.

قریش برای کشتن رسول اکرم ﷺ نقشه ها کشیدند و جدیت ها کردند ولی خداوند متعال به دست جمعی از مردان با حقیقت، نقشه های مخالفین را نقش بر آب کرد.

فداکاریهای ابوطالب - عموی بزرگوار پیغمبر - در این مورد براستی قابل تمجید و ستایش است. کسانی که با تاریخ مفصل اسلام آشنائی دارند می دانند که ابوطالب و فرزند عالی مقامش امیرالمومنین علی علیه السلام در پیشرفت اسلام سهم بزرگی دارند.

اول کسی که به خاتم انبیاء ﷺ ایمان آورد و دست ارادت به دست آن حضرت داد، علی علیه السلام بود. در موارد بی شماری، جان خود را در راه یاری پیغمبر به خطر انداخت که آیاتی از قرآن کریم شاهد زنده ما است.

لیلة المبيت شبی است که حدود شصت نفر از دشمنان سر سخت پیغمبر به قصد قتل او، خانه اش را محاصره کردند. رسول اکرم ﷺ آن شب علی را در بستر خود خوابانید و به راهنمایی خداوند از مکه فرار کرد. آن شب برای علی علیه السلام شبی خطرناک بود اما او با یک دنیا ایمان حاضر شد در بستر رسول اکرم بخوابد و جان خود را فدای او کند.

این مورد، یکی از صدها موردی است که علی علیه السلام در راه اسلام فداکاری کرد و سایر موارد را به کتب مفصل وا می گذاریم.

جنگ های بدر، احد، احزاب، خیبر، و دیگر غزوات شاهد و گواه فداکاریها و از خودگذشتگی های پیشوای بزرگ شیعه علی علیه السلام هستند.

نکته دیگری که باید در پایان این بحث یادآور شویم خدمات یک شخصیت بزرگ و یک بانوی فداکار است.

خدیجه کبری «ام المومنین» همسر با وفای پیغمبر ﷺ اول بانوئی است که دعوت پیغمبر اسلام را اجابت کرد و به او ایمان آورد.

او در راه یاری اسلام، از جان و مال خود مضایقه نکرد و از بذل مساعی خودداری ننمود یک سهم بزرگ، از پیشرفت اسلام مربوط به خدیجه عَلَيْهَا است.

خدیجه موجب سرافرازی و روسفیدی زنان جهان شد و با خدمات گرانبهای خود در دنیا و آخرت، ارجمندترین مقام ها را احراز کرد.

اسراء

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الذي اسرى بعبدہ ليلا من المسجد الحرام الى المسجد الاقصى...

(سوره اسراء: 1)

شب به پایان رسید و سپیده صبح نزدیک بود که رسول اکرم ﷺ از ام هانی - دختر ابوطالب عَلَيْهَا - آب وضو خواست، وضو گرفت و چون سپیده دمید، نماز صبح ادا فرمود سپس ام هانی را طلبید تا امر مهمی را که در همان شب واقع شده بود به او خبر دهد.

امری که بسیار عجیب و قابل توجه بود و خداوند متعال پیغمبر عزیزش را به آن اختصاص داد و تشریف خاصی بود که به رسول گرامیش عطا فرمود. ام هانی که از یاران با وفای انبیا و قلباعلاقه مند و مومن به آن حضرت بود به حضور آمد.

رسول خدا فرمود: ای ام هانی! همانطوری که مشاهده کردی من نماز عشاء را در اینجا خواندم سپس خداوند متعال مرا به بیت المقدس برد من در مسجد اقصی نماز خواندم و اینک هم نماز صبح را چنانکه می بینی در اینجا می خوانم

و تصمیم دارم هم اکنون به مجمع قریش بروم تا این عنایتی را که خدای بزرگ نسبت به من فرموده به آنها اطلاع دهم و آنها را از قدرت خداوند با خبر سازم. ام هانی، زنی با ایمان و معتقد به پیغمبری رسول خدا ﷺ بود و شک و تردیدی در راستگویی خاتم انبیاء نداشت و لذا صحت این خبر نیز مانند آفتاب نزد او روشن و آشکار بود اما او قریش را خوب می شناخت. دشمنی و عدوات آنان را نسبت به پیغمبر می دانست. آزارها و مسخرگیهای آنها را دیده بود. بدین جهت از این تصمیم رسول خدا ﷺ ناراضی به نظر می رسید و می ترسید، کفار قریش پیغمبر را استهزاء کنند و شاید هم دست به آزار او بکشایند.

ام هانی لحظه ای به فکر فرو رفت آنگاه سر برداشت و گفت ای رسول محترم! و ای پسر عموی عزیز! تو را به خدا نزد این قوم مشرک مرو و این حدیث را برای آنها بیان مکن. آنان با تو دشمن هستند و بهانه ای می خواهند که تو را آزار کنند. بگذار این خیر مکتوم بماند و مخالفین دست آویزی پیدا نکنند.

این سخنان، اگر چه از روی صمیمیت و خیرخواهی ادا شد اما برای رسول خدا ﷺ قابل قبول نبود. زیرا لغت ترس برای پیغمبر مفهومی نداشت.

لحظه ای بعد، رسول خدا ﷺ از خانه بیرون آمد و به سوی مسجد الحرام رهسپار شد، در مسجد جمعی از قریش حضور داشتند. ابوجهل که نظرش به آن حضرت افتاد، از میان جمعیت با لحن تمسخرآمیز گفت:

از طرف خدا تازه ای برای تو پیش نیامده؟

فرمود: چرا، شب گذشته خداوند مرا به بیت المقدس برد. ابوجهل گفت:

دیشب بیت المقدس رفتی اینک بامداد است اینجا هستی؟ فرمود:

آری خداوند مرا شبانه به بیت المقدس برد. در آنجا جمعی از پیامبران گذشته را دیدار کردم. از آن جمله ابراهیم، موسی و عیسی بن مریم بودند، من نماز خواندم آنان به من اقتدا کردند.

مطعم بن عدی گفت: آیا تو دو ماه راه را در یک شب رفتی؟ من شهادت می‌دهم که تو دروغ می‌گویی! قریش گفتند: دلیل صدق ادعای تو کدامست؟ فرمود دیشب در فلان وادی، فلان کاروان را دیدم، شتری از شتران خود را گم کرده و در جستجوی او بودند. در میان متاع آنها ظرف آبی بود که روی آن را پوشانده بودند. من آب آن ظرف را خوردم و سپس روی ظرف را پوشانیدم.

قریش گفتند: این یک دلیل، دلیل دیگری چیست؟

فرمود: به فلان کاروان هم برخوردیم، شتر فلان کس رم کرده و دستش شکسته بود شما پس از رسیدن آن کاروان از آنها پرسید تا صدق سخن من بر شما معلوم شود.

گفتند: این هم یک نشانه، حالا بگو کاروان تجارتی ما را در کجا دیدی؟ فرمود کاروان شما را در وادی تنعیم، چنین و چنان دیدم. پیشاپیش کاروان شما شتری به رنگ سیاه و سفید بود و هنگام طلوع آفتاب، آن کاروان خواهد رسید. قریش که این جمله را شنیدند، گفتند: محمد میان ما و خودش حکم کرد و صدق یا کذب سخن او تا چند لحظه ی بعد که خورشید طلوع می‌کند آشکار خواهد شد.

این سخن گفتند و همه به سوی بیابان دویدند و بیرون شهر به انتظار طلوع آفتاب و رسیدن کاروان خود نشستند.

هنوز توقف آنها به طول نیانجامیده بود که یکی از آنها فریاد زد: اینک
خورشید طلوع کرد... که دیگری از جانب دیگر گفت: و این هم کاروان ما به
همان هیئتی که محمد خبر داد از دور نمایان شد.
قریش با دیدن این آیت روشن، باز هم از عناد خود، دست نکشیدند و به کفر
و سرسختی باقی ماندند.

هجرت

و اذ یمکربک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکرو الله و الله خیر الماکرین.

(سوره انفال: 41)

بت پرستان قریش، در مقابل تبلیغات خاتم انبیاء و مشاهده آیات و معجزات، سرسختی نشان دادند و حاضر به قبول دین حق نشدند. آنها فکر می کردند که اگر ایمان بیاورند سیادت و سروریشان پایان می یابد و راه دخلشان بسته می شود. ولی در عین حال هم باور نمی کردند که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بتواند کاری انجام دهد و موفقیتی پیدا کند. لذا مبارزه آنها در ابتدای کار، تنها مسخره کردن و لبخند استهزاء آمیز زدن و احياناً سنگ بر آن حضرت انداختن بود.

ولی رفته رفته، دیدند تبلیغات پیغمبر، در دل جمعی مؤثر افتاده و عده ای به او ایمان آورده اند. بدین جهت بر شدت مبارزه خود افزودند و جدا بنای اذیت را گذاشتند. هم پیغمبر را آزار می کردند و هم مومنین و گروندگان به او را. اما در برابر سخت گیریها و آزارهای مشرکین، صبر و تحمل مسلمین نیز بهت آور بود. این فشارها و اذیت ها هنگامی به منتها درجه رسید که قریش، از اسلام آوردن مردم مدینه و بیعت آنها با رسول خدا آگاه شدند و مخصوصاً شنیدند که بعضی از مسلمین به سوی مدینه رفته اند و آنجا را پناهگاه خود گردانیده اند.

خبر اسلام آوردن اوس و خزرج که دو طایفه بزرگ مدینه بودند آنچنان قریش را مضطرب نمود که بلافاصله در دارالندوه (جایگاه مشورت برای کارهای مهم) جمع شدند تا درباره رسول خدا صلی الله علیه و آله تصمیم قطعی اتخاذ کنند. رجال و اشراف و سران قریش، از قبیل: نضر بن حارث، ابوجهل، عتبه، شیبه،

ابوالبختری بن هشام، امیه خلف و جمعی دیگر دور هم نشستند و به مشورت پرداختند.

یکی از آنان آغاز سخن کرد و دیگران را مخاطب قرار داد و چنین گفت: همانطوری که اطلاع دارید، امر محمد ﷺ برای ما مشکل بزرگی بوجود آورده است؛ روز به روز هم نفوذ او دامنه پیدا می کند. جمعی در مکه به او گرویده اند و اخیراً مدینه را تحت نفوذ تبلیغات خود درآورده و ممکن است به نقاط دیگر هم سرایت کند و این را هم بدانید که ما او را به انواع شکنجه ها و آزارها گرفتار نموده ایم و پیروان او را هم بی اندازه اذیت کرده ایم. اما او و پیروانش مانند سد آهنین و دژ پولادین هستند. از روش خود بر نمی گردند و در عقیده خود ثابت قدم هستند.

آنچه از همیشه بیشتر فکر ما را به خود مشغول داشته، اسلام آوردن اهل مدینه و هجرت مومنین مکه به آن سرزمین است. الان اهل مدینه بهترین پشتیبان و یار و یاور محمد هستند. بدون تردید در آتیه نزدیک محمد هم به مدینه می رود آنگاه مشکل ما افزون می گردد و ما ایمن نیستیم از اینکه چند روز بعد او با سپاهی مجهز بر ما بتازد و سیادت ما را بر باد دهد و زندگی ما را بر هم زند. شما در این مجلس هر تصمیمی دارید، بگیرید و هر نظریه ای که دارید اظهار کنید.

ابوالبختری گفت: محمد را در زنجیر آهنین قرار دهید و زندانش کنید تا در گوشه زندان و زیر زنجیر بمیرد. گفتند این نظریه صحیح نیست زیرا طایفه بنی هاشم و یاران فداکار او به هر ترتیبی باشد، او را می ربایند و ما نتیجه ای نمی گیریم.

ربیعہ بن عمرو گفت: او را از مکه اخراج می کنیم و خیال همه را آسوده می سازیم. گفتند: این هم درست نیست زیرا محمد هر جا برود با زبان فصیح و سخنان جذاب خود مردم را مطیع خود می گرداند.

ابوجهل گفت: عقیده من آن است که از هر قبیله ای یک نفر را با خود همراه کنیم. آنگاه شبانه با شمشیر بر او بتازیم و همه با هم شمشیرها را بر او فرود آوریم تا خونش میان قبائل عرب تقسیم شود و کسی را یارای جنگ با تمام طوایف نباشد.

این نظریه به اتفاق آراء تصویب شد و برای انجام مقدمات کار، هر کدام به طرفی رفتند.

همان ساعت جبرئیل بر رسول خدا ﷺ نازل شد و او را از تصمیم قریش آگاه نمود و گفت: باید همین امشب که قریش خانه ات را محاصره می کنند، علی علیه السلام را در بستر خود بخوابانی و شبانه از مکه خارج شوی.

رسول اکرم، علی علیه السلام را طلبید و مطلب را به او اطلاع داد. علی با آغوش باز آن پیشنهاد را پذیرفت و حاضر شد برای حفظ جان پیغمبر فداکاری کند و جان خود را در معرض خطر قرار دهد.

شب فرا رسید و کفار قریش، خانه پیغمبر را محاصره کردند و منتظر نشستند که صبح طالع شود و تصمیم خود را به مرحله عمل بگذارند. پیغمبر صلی الله علیه و آله با اتکاء به خداوند متعال از میان آن جمع خارج شد و خداوند خواب را بر آنها مسلط کرد که رسول اکرم را ندیدند.

چون بامداد شد و هوا روشن گردید، کفار مشاهده کردند که علی بجای پیغمبر خوابیده و آنها از اول شب تا صبح نگهبان علی بوده اند.

برای پیدا کردن رسول خدا ﷺ کفار قریش کوشش فراوان کردند و تا جلو غار ثور که رسول خدا ﷺ در آن مخفی بود، آمدند ولی آن حضرت را ندیدند و ناامید برگشتند.

رسول خدا سه روز در آن غار بسر برد و سپس به فرمان خداوند متعال به سوی مدینه رهسپار شد.

اهل مدینه که مدتها در انتظار تشریف فرمائی پیغمبر اکرم ﷺ روز شماری می کردند به استقبال آمدند. ولی آن حضرت در بیرون شهر مدینه منزل کرد و فرمود: تا پسر عمویم علی علیه السلام به ما ملحق نشود، ما وارد مدینه نخواهیم شد. علی علیه السلام پس از هجرت رسول خدا طبق دستور آن حضرت ودایع و امانتهای مردم را رد کرد و سپس با مادرش فاطمه بنت اسد و فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، و چند نفر دیگر، بسوی مدینه حرکت کرد.

رسول خدا ﷺ از آمدن علی علیه السلام بی اندازه مسرور شد و آنگاه به اتفاق وارد مدینه شدند و سال هجرت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله آغاز تاریخ مسلمین قرار داده شد.

ورود پیغمبر اکرم ﷺ به مدینه

قد نرى تقلب وجهك في السماء فلنولينك قبلة ترضاها...

(سوره بقره: 144)

مراسم ورود پیامبر اسلام به شهر مدینه، با نهایت تجلیل و احترام برگزار شد. موجی از شادی در اعماق قلوب مردم آن سرزمین بوجود آمده بود. تا پیش از آن روز، مدینه را «یثرب» می گفتند. ولی با ورود رسول اسلام ﷺ نام پیشین خود را از دست داد و عنوان «مدینه الرسول» یعنی «شهر پیغمبر» را به خود گرفت. نخستین اقدام پیامبر ﷺ در مدینه، تاسیس مسجد بود که در حقیقت پایگاه و مرکز تمام فعالیتها به شمار می آمد. در سال اول هجرت، کوشش رسول خدا ﷺ در راه ایجاد وحدت و یگانگی مسلمین و ریشه کن ساختن اختلافات داخلی بین دو قبیله بزرگ، اوس و خزرج، و بستن قراردادها با همسایگان نزدیک بکار رفت. قراردادی با یهودیان اطراف مدینه به عنوان عدم تعرض امضا فرمود که بنا به مفاد آن، طرفین به هیچ وجه در صدد آزار یکدیگر بر نیایند و همزیستی مسالمت آمیزی داشته باشند. اقدام مهمی که در این سال صورت گرفت، این بود که به فرمان خداوند، افرادی که تجانس روحی و تناسب فطری و فکری داشتند با یکدیگر برادر خوانده شدند و پیامبر اسلام میان یاران خود از مهاجرین و انصار، عقد اخوت برقرار ساخت و میان هر یک نفر از مهاجرین با یک نفر از انصار رابطه برادری ایجاد کرد و چون نوبت به علی رضی الله عنه رسید، فرمود: علی برادر من است.

دومین سال هجرت آغاز شد. مسلمانان تا آن هنگام به سوی بیت المقدس نماز می گذاردند و قبله اسلام بیت المقدس بود. ولی در ابتدای این سال دستور رسید که مسلمین به سوی کعبه نماز بخوانند.

تغییر قبله برای یهود ضایعه اسفناک و ضربه مهلکی بشمار آمد. زیرا تا آن روز، اسرائیلیان مجاور مدینه، قبله بودن بیت المقدس را از مفاخر دین و افتخارات ملت خود می شمردند و امید داشتند که به دلیل وحدت قبله، نیروی مسلمین را ضمیمه نیروی خود کنند و مسیحیت را از شبه جزیره العرب ریشه کن نموده، یهودیت را مذهب رسمی و آئین همگانی عرب قرار دهند ولی با این ترتیب امیدشان یکباره قطع شد و دانستند که اسلام نیرومندتر از آن است که بتوان از آن سوء استفاده کرد.

هر قدر مسئله تغییر قبله برای یهودگران و کوبنده بود، برای مسلمین سودمند و ارزنده به شمار می آمد. زیرا یکی از آثار این کار متوجه ساختن مسلمین به مکه بود. این توجه علاوه بر جنبه عبادت، صورت دیگری هم در اذهان مردم پیدا می کرد.

مسلمانان حداقل روزی پنج بار می بایستی رو به سوی مکه بایستند. مکه را به یاد آورند. مکه ای که کعبه مسلمین است و باید محیط فضیلت، تقوی، اخلاص و... باشد، خانه شرک و بت پرستی و ردائل شده و خانه خدا، به بت خانه ای آلوده تبدیل یافته است.

توجه به این نکته، مسلمین را به فکر می انداخت که به هر ترتیبی شده باید این خانه بزرگ، از وجود بتان و بت پرستان پاک و به حق، جایگاه پرستش حق شود.

اثر مهم دیگری که از آن حاصل می‌شد، استقلال و اتحاد مسلمانان در جمیع جهات، حتی در جهت قبله بود. زیرا خداوند دوست دارد که مومنان در همه چیز با هم موافق و متحد باشند.

خداوند در قرآن کریم، سوره آل عمران آیه 103 می‌فرماید:

و اعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا و اذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء
فالف بين قلوبكم فاصبحتم بنعمته اخوانا.

یعنی: «همه شما به ریسمان محکم خدا چنگ زنید و از تفرقه و اختلاف بپرهیزید و متذکر این نعمت خدا باشید که بین شما دشمنی و عدوات حکم فرما بود و او دل‌های شما را با یکدیگر الفت داد و با یکدیگر برادر شدید.»

به این ترتیب، اگر بنا بود مسلمانان در نماز خویش، به جهات مختلف متوجه شوند، از اختلاف جهت آنها توهم اختلاف در عقیده و روش، و سایر امور پدید می‌آمد. ولی با این عمل، خداوند مقرر فرمود که در حال نماز، همه به یک سو بایستند تا علاوه بر اتحاد معنوی، اتحاد صوری نیز برقرار باشد و از اینجا پی می‌بریم که قانونگذار اسلام تا چه پایه اتفاق و اتحاد مسلمین را در امور خیر و کارهای خوب دوست دارد.

جنگ بدر

و لقد نصرکم الله ببدر و انتم اذلة فاتقوا الله لعلکم تشکرون.

(سوره آل عمران: 123)

کاروان قریش با کالاهای تجاری به رهبری ابوسفیان، از شام به سوی مکه رهسپار بود. این کاروان مطابق معمول باید از کنار چاهی که معروف به بدر بود، بگذرد. عبور از این مسیر که با مدینه چندان فاصله ای نداشت، در دل رهبر کاروان تشویشی مجهول بوجود آورده بود. ساعتها بود که ابوسفیان سر به گریبان و ترسان بنظر می رسید. او می اندیشید که مبادا مسلمانان از وضع قافله مطلع شوند و آن را مورد حمله قرار دهند.

نزدیک چاه بدر، این احتمال قوی تر شد و آثاری از مسلمانان در آن حدود بدست ابوسفیان آمد. وی برای اینکه علاج واقعه را قبل از وقوع بنماید، مردی را به ده سکه زر سرخ و یک شتر صحرا نورد، اجیر کرد که سه روزه خود را به مکه برساند و اشراف مکه را از وضع راه و کاروان خبر دار سازد. آنگاه فرمان داد قافله از همانجا برگردد و از ساحل دریای سرخ خود را به جده رسانید.

سه روز بعد، ندائی در شهر مکه به گوش مردم رسید که همه را غرق در وحشت کرد. صاحب ندا می گفت: ای مردم مکه! ای اشراف قریش! مال التجاره شما مورد حمله محمد ﷺ و پیروانش واقع شده است. بشتابید و آنها را سرکوب کنید و کاروان خود را نجات دهید. بر اثر این ندا، قریشیان به تجهیز سپاه پرداخته و سپاهی در حدود نهصد و پنجاه نفر به سوی جبهه حرکت دادند.

رجال قریش و اشراف مکه، از قبیل: عتبه، شیبه، ولید بن عتبه، ابوجهل، ابوالبختری، نوفل بن خویلد، امیه بن خلف و جمعی دیگر که همه از سران قوم بودند در این سپاه شرکت داشتند.

چون مقداری از مکه دور شدند، قاصد ابوسفیان به آنان رسید و گزارش داد که قافله بدون خطر گذشته و به زودی به مکه خواهد رسید.

با رسیدن این خبر، دیگر دلیلی برای رفتن سپاه به نظر نمی رسید. ولی ابوجهل که سخت شیفته جنگ بود، گفت: این محال است که به مکه بازگردیم. ما باید تا لب چاه بدر برویم، آنجا بساط میگساری بگسترانیم، ساعتی به خوشی بگذرانیم و به محمد و یارانش بفهمانیم که با چه نیروی عظیمی مواجه هستند و مانورهای آنان بازی با آتش است و سرانجام خوشی برای آنها نخواهد داشت.

اصرار و سرسختی ابوجهل، سایرین را نیز که با این اقدام موافق نبودند، خواه ناخواه به سوی جبهه جنگ کشانید و پیامبر اسلام هم با سیصد و سیزده تن از مسلمانان، از مدینه به آن سوی آمدند و در کنار چاه بدر این دو نیرو در برابر هم قرار گرفتند.

سپاه اسلام که در آغاز به عزم حمله به کاروان تجاری حرکت کرده بود، چندان تجهیزاتی نداشت. ولی وعده های رسول اکرم صلی الله علیه و آله که از منبع وحی سرچشمه می گرفت، آنان را به حدی دلگرم ساخته بود که با کمی عدد، خود را بر دشمن غالب می دیدند و کوچکترین ترسی در دل های آنان وجود نداشت.

فرماندهی این جنگ را پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله شخصا عهده دار شد و دستور فرمود: سه پرچم برافراشتند. یکی پرچم مهاجرین که به مصعب بن عمیر سپرده

شد. پرچم دوم بدست حباب بن منذر، رهبر قبیله خزرج و سومین پرچم را به سعد بن معاذ، سید قبیله اوس سپردند.

قریش برای اینکه از نفرات و تجهیزات سپاه مسلمین اطلاعات کافی داشته باشد، عمیر بن وهب را که کارشناس مسائل نظامی بود، مأمور تحقیق پیرامون این موضوع نمود. عمیر بر اسبی نشست و بر فراز تپه‌هایی که اطراف سپاه اسلام بود، بالا رفت و با دقت همه جانب را زیر نظر گرفت و سپس باز گشت و نتیجه تحقیقات خود را به این شرح به استحضار اشراف قریش رسانید:

پس از جستجوهای که به عمل آمد، دانسته شد که تعداد سربازان محمد در حدود سیصد نفرند. کمینی هم ندارند ولی نکته‌ای که نباید از نظر دور داشت، چگونگی حال آنها است. من در قیافه آنها خواندم و در حرکات آنها دیدم که مردمی خاموش ولی آماده مرگند. مثل اینکه شترانشان بار مرگ حمل کرده‌اند. من آنها را به وضعی دیدم که فرار نمی‌کنند تا کشته شوند و کشته نمی‌شوند تا به تعداد خودشان از ما را بکشند. اینک بر شما است که در اطراف این مطلب خوب بیاندیشید که جنگ با این قوم، کاری سهل و ساده نیست.

عتبه و ربیعه از اقدام به جنگ منصرف شدند. ولی ابوجهل و جمعی از نادانان، جنگ را طالب بودند و فکر می‌کردند که در این جنگ ریشه اسلام را از جای درخواهند آورد و اثری از مسلمین باقی نخواهند گذاشت.

در این موقع فرستاده رسول خدا ﷺ به نزد اشراف قریش رسید و پیام آن حضرت را به این مضمون ابلاغ کرد:

آگاه باشید که مرا تصمیم به مبادرت به جنگ شما نیست. شما خویشان و بستگان و اهل قبیله من هستید. از شما نیز انتظار می‌رود که چندان در راه عناد و دشمنی من قدم برندارید. مرا با عرب به حال خود بگذارید. اگر موفقیت

نصیب من بود، وجودم برای شما مایه افتخار است و اگر از پای درآمدم، شما بدون تحمل رنج و محنت به آرزوی خود رسیده اید.

عتبه پس از شنیدن این پیام گفت: ای بزرگان قریش! از من بشنوید و حق محمد را که از شریف ترین افراد قبیله شما است، مراعات کنید. سر از پیام او مپیچید و بدانید هر کس به راه لجاج برود، پایان کارش جز پشیمانی نخواهد بود.

ابوجهل بر آشفت و گفت: ای عتبه! چه آشوب است بر پا کرده ای؟ ترس مرگ بر دل تو مسلط شده و راه فرار می جوئی؟ عتبه در حالی که از خشم می لرزید، از شتر پائین جست و ابوجهل را از اسب به زیر آورد و گفت: مرا جبان و ترسو می خوانی؟! بیا تا من و تو با هم بجنگیم تا مردم بدانند بزدل کیست و شجاع کدام است؟

اشراف قریش میانجیگری کردند و آتش فتنه را فرو نشانند و در همین هنگام جنگ میان دو نیرو آغاز شد و از دو طرف اشخاصی به میدان قدم گذاشتند.

عتبه بن ربیع و برادرش شبیه و پسرش ولید، نخستین کسانی بودند که به میدان کارزار آمدند و از لشکر اسلام عبدالله بن رواحه و عوف و معود پسران حارث، اسب به میدان جهانند. عتبه که از شخصیت های برجسته دودمان قریش بود، گفت: ما شما را شایسته جنگ خود می دانیم و جز عموزادگان خود کسی را حریف و کفو خویش نمی شناسیم.

آن سه نفر که از انصار بودند بجای خود بازگشتند و بجای آنها علی بن ابیطالب علیه السلام و حمزه بن عبدالمطلب و عبیده بن حارث بن عبدالمطلب پا به

میدان نهادند و خود را معرفی کردند. عتبه گفت: این سه تن همتای ما هستند و شایستگی جنگ ما را دارند.

علی علیه السلام با ولید در آویخت و در حمله اول بازوی ولید را از جای درآورد. ولید دست قطع شده خود را به سوی آن حضرت پرتاب کرد و به سوی پدر گریخت. ولی علی علیه السلام در بین راه با ضربت دیگری او را از پای درانداخت و سپس به کمک عمویش حمزه شتافت و با یک ضربه شمشیر شبیه را به هلاکت رسانید.

عبیده بن حارث با عتبه بن ربیعہ کوشیدند تا هر دو از پای افتادند. علی علیه السلام به سراغ عتبه رفت و او را نیز که هنوز زنده بود، به قتل رسانید و عبیده را که سخت مجروح بود، به کمک حمزه به حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله آوردند. ولی عبیده بعدا با همان زخمی که از حریف خورده بود، از دنیا رفت.

قتل این سه تن که هر سه نیرومندترین افراد قریش بودند، پشت سپاه مکه را شکست و قریش بکلی روحیه خود را باخت. مسلمانان، سخت می کوشیدند و روزگار کفار قریش را سیاه می کردند. علی علیه السلام با بیداری و هوشیاری خاص خود به جوانب مختلف میدان می تاخت و دشمنان را از پای می انداخت و تعداد کشته شدگان بدست او بالغ بر سی و شش نفر گردید.

در این جنگ علاوه بر عتبه و شبیه و ولید، ابوجهل و جمعی دیگر از سران قریش هم به هلاکت رسیدند و هفتاد نفر از رجال مکه هم بدست مسلمانان اسیر شدند.

جنگ بدر، به این ترتیب به نفع مسلمانان خاتمه یافت و اولین حمله مسلحانه اسلام بر شرک و بت پرستی، با پیروزی بزرگی مواجه شد.

اشراف قریش، فیل صفتان مکه، عزیزان بی جهت، و خود خواهان گردنکش، در کنار چاه بدر به زانو درآمدند و پس از یک عمر سرسختی و لجاج، به وادی خاموشان شتافتند.

این جنگ در تاریخ اسلام اثر مهمی داشت. زیرا این نخستین بار بود که مسلمانان با مخالفان خود جنگ می کردند و در نتیجه نیروی ایمان و فداکاری، با آنکه سپاه دشمن، از لحاظ عدد و تجهیزات سه برابر آنها بود، غالب شدند و درسی سراسر عبرت به دشمنان خود دادند.

جنگ احد

و اذ غدوت من اهلک تبوی ء المومنین مقاعد للقتال و الله سمیع علیم.

(سوره آل عمران: 121)

پس از جنگ بدر، بت پرستان مکه، احساس کردند که لکه ننگی به دامن افتخار آنها نشسته که جز با انتقام از مسلمین با هیچ آبی شسته نمی شود و تا خونخواهی کشتگان را ننمایند، آرامشی در دل خود نخواهند یافت. از این رو ابوسفیان که قیادت و ریاست مکه را اخیرا بدست گرفته بود، اعلام کرد که هیچ خانواده ای از قریش حق ندارد بر کشتگان خود عزاداری کند و اشگ بریزد. زیرا اشگها و ناله ها، عقده های دل را سبک می سازد و قدرت انتقام را ضعیف می کند.

این عقده ها باید در دلها بماند تا در وقت مناسب منفجر شود و با انفجارش، آتشی از کین برافروزد که خرمن عمر دشمنان را بسوزاند.

حدود یکسال از حادثه بدر می گذشت. ابوسفیان سرگرم تهیه مقدمات جنگ بود. جمعی از افراد سخنور و فصیح عرب را به قبائل مختلف اعزام نمود تا با تشریح جنگ بدر، مردم را تحریک کنند که برای خونخواهی از دشمن مشترک آماده گردند.

مال التجاره ای هم که بر سر آن، جنگ بدر بر پا شده بود و جمعی از سهامداران بزرگش در آن، به خاک غلطیده بودند، هنوز در دست ابوسفیان بود و تصمیم گرفت که آن ثروت سرشار را صرف در راه انتقام و خونخواهی کند.

با فعالیت های پی گیر و همه جانبه، سپاهی نیرومند که دارای پنج هزار مرد مسلح بود، آماده گردید. میان این عده سه هزار و دویست نفر پیاده نظام بودند و از لحاظ تجهیزات نظامی و آذوقه در بهترین شرایط قرار داشتند.

وقتی خبر حرکت این سپاه به مدینه رسید، هیجانی غیر قابل وصف در میان مسلمانان پدید آمد. زیرا حادثه ای پیش آمده بود که نسبت به حوادث و جنگ های گذشته قابل قیاس نبود.

پیامبر اسلام ﷺ در این مورد با یاران خود به مشورت پرداخت. جمعی عقیده داشتند که برج و باروی مدینه را محکم کنند و در مدینه بمانند تا سپاه دشمن برسد و در کنار شهر به جنگ بپردازند. ولی گروهی دیگر معتقد بودند که این کار، کار مردم ناتوان است و باید به استقبال دشمن شتافت و سر راه بر او گرفت.

رسول اکرم ﷺ با نظر گروه دوم موافقت فرمود و فرمان بسیج داد. سربازانی که از مدینه حرکت کردند، در ابتدا بالغ بر هزار نفر بودند. ولی هنوز چیزی از راه نپیموده بودند که ناگهان عبدالله ابی⁽⁴⁰⁾ با سیصد نفر از طرفدارانش، از سپاه اسلام جدا شد و به بهانه اینکه پیغمبر با عقیده من (درباره ماندن در مدینه) مخالفت کرده است، به مدینه بازگشت و رسول خدا ﷺ به بقیه سپاه که به هفتصد نفر تنزل کرده بود، به راه ادامه داد، تا در کنار کوه احد فرو آمدند. آنگاه به تنظیم صفوف پرداخت و لشگر را طوری تعبیه فرمود که کوه احد در پشت و کوه عینین در طرف چپ و مدینه در مقابل رو قرار داشت.

در کوه عینین شکافی بود که احتمال داشت دشمن از آن استفاده کند و ناگهان به سپاه اسلام بتازد. برای جلوگیری از خطر محتمل، به امر رسول الله ﷺ، عبدالله بن جبیر با پنجاه تیرانداز ورزیده، در آن شکاف مستقر شدند و به آنان دستور داده شد که در صورت موفقیت یا شکست سپاه اسلام، آنها از جای خود نجنبند و شکاف را خالی نگذارند.

رسول خدا ﷺ پس از آن، روی به مسلمین نمود و خطابه ای که خلاصه آن چنین است، ایراد نمود:

ای مردم! به شما آن می گویم که خداوند به من فرمود و آن وصیت کنم که در کتاب آسمانی خود مرا به آن توصیه کرد.

به من امر فرمود که دستورهای او را به کار بندم و از آنچه حرام نموده، دوری گزینم. همیشه پرهیزکار و پاکدامن باشم.

امروز شما در جایگاه مزد و پاداش خداوندی قرار گرفته اید و روش شما سرمشق آیندگان خواهد بود. شما باید خود را بر صبر و کوشش و فداکاری، وادار کنید. جنگ با دشمن و تحمل زخمها کاری است دشوار و فداکاری بسیار باید تا در جنگ ها افتخار موفقیت و پیروزی نصیب شود.

قدم در میدان جهاد بگذارید و مردانه بکوشید و از خداوند متعال درخواست کنید که شرف و افتخار را نصیب شما گرداند. من خواهان رشد و موفقیت شما هستم و از تفرقه و پریشانی شما بیمناکم.

روح الامین به قلب من القا کرده که هر جاننداری تا روزی خود را به طور کامل در این جهان بدست نیاورد، نخواهد مرد و روزیش کم نخواهد شد. ممکن است روزی مقدر خود را کمی دیرتر بدست آورد، ولی محال است از آن محروم گردد. بنابراین در طلب روزی، حرص موزید و خود را به حرام آلوده نکنید و در آن راه به معصیت خداوند اقدام ننمائید. زیرا آنچه سرنوشت و بهره شما است به شما خواهد رسید و حرص و شتاب و بی پروائی شما، جز گناه و آلودگی اثری به بار نخواهد آورد.

ای مردم مسلمان! منزلت یک مومن نسبت به سایر مومنین، منزلت سر است نسبت به بدن. پس اگر مومنی به سختی و مشقت افتد، باید سایرین از رنج و عذاب او، رنجور و افسرده شوند. والسلام علیکم.

سپاه قریش صفهای خود را مرتب ساخت. پرچم در دست جوانان عبدالدار بود. خالد بن ولید در میمنه و عکرمه بن ابی جهل در میسره و عمرو بن العاص و صفوان بن امیه فرمانده سواران و عبدالله بن ربیعہ فرمانده تیراندازان و بت بزرگ (هبل) که قریش از مکه با خود آورده بودند، پیشاپیش آنان قرار داشت. هند (زن ابوسفیان) با گروهی از زنان مکه که برای تحریک و تحریص سربازان، به جبهه آمده بود، در انتهای جنگجویان قرار گرفته، به خواندن سرودهای مهیج پرداختند.

نخستین کسی که از سپاه قریش به میدان آمد، طلحة بن ابی طلحه، پرچم دار کفر بود. مبارز طلبید. علی علیه السلام به میدان شتافت و او را از پای درآورد. رسول خدا تکبیر گفت و مسلمانها هم، صدای تکبیر بلند کردند. نفر دوم و سوم و چهارم از بنی عبدالدار پی در پی به میدان آمدند. همه بدست علی علیه السلام کشته شدند.

وحشت و هراسی عظیم بر دلهای سپاهیان مکه افتاد. در آن حال مسلمانان به یک حمله شدید دست زدند و صفوف دشمنان را به هم ریختند. جمعی از آنان پا به فرار گذاشتند و شیرازه لشگر از هم پاشیده شد.

جنگجویان اسلام در گوشه و کنار میدان، جانبازی می کردند و صمیمانه از اسلام حمایت می نمودند. تا جائی که بت بزرگ (هبل) را سرنگون کردند و قوای خصم را درهم شکستند. رفته رفته، میدان جنگ از سربازان مکه خالی شد

و مسلمانان به جمع آوری غنائم جنگی و ضبط سلاحها و اموال دشمن پرداختند.

یک اشتباه خطرناک:

نیروهای احتیاطی که به دستور صریح پیغمبر اسلام، شکاف کوه عینین را اشغال کرده بودند، از دور، میدان جنگ را تماشا می کردند. منظره جمع آوری غنیمت ها و اموال دشمن، یعنی یک مسئله مادی خیره کننده، آنها را تحریک کرد که در جمع غنائم شرکت کنند. فرمانده آنان، عبدالله بن جبیر، کوشش کرد که آنها را از این تصمیم باز دارد. ولی موثر واقع نشد و کم کم خط دفاعی شکاف، ضعیف گردید تا به جایی رسید که فرمانده با چند تن معدود باقی ماندند.

در آن حال یک ستون از نیروی مکین وارد شکاف گردید، کسانی را که در محل بودند، به قتل رسانید و از پشت سر بمسلمانان حمله کرد.

پرچم کفر دیگر باره برافراشته شد و فراریان از گوشه و کنار به زیر پرچم گرد آمدند و صفوف از هم پاشیده مسلمین را محاصره کردند.

یکی از مشرکین با صدای بلند فریاد زد: محمد کشته شد! این خبر وحشت آور، و این حمله شدید و غیر مترقبه موجب شد که مسلمانها پا به فرار نهادند و از میدان گریختند. رسول خدا ﷺ در میان دشمن قرار گرفته بود. علی علیه السلام مانند سپری متحرک دور آن حضرت می چرخید و از هر سو، دشمنان را دفع می کرد.

در آن روز بدن علی علیه السلام نود زخم برداشته و خون بسیار از بدنش ریخته بود. ولی از پای درنیامد و همچنان به جهاد و دفاع ادامه می داد. جبرئیل که شاهد فداکاری و از خودگذشتگی علی علیه السلام بود، فریاد زد:

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

«جوانمردی جز علی و شمشیری جز ذوالفقار نیست». تاریخ اسلام، به شهادت دوست و دشمن، علی علیه السلام را در روز احد، تنها یار و یاور پیامبر شناخته و شهامت و ایمان و پایداری او را با تجلیل فراوان یاد می کند. لحظه به لحظه، حلقه محاصره تنگ تر می شد و دشمنان با جسارت بیشتر به رسول خدا صلی الله علیه و آله نزدیک می شدند. ولی چون به واسطه شجاعت علی علیه السلام نمی توانستند، خود را به رسول خدا صلی الله علیه و آله برسانند، سنگ می پراندند. یکی از سنگها به پیشانی پیامبر رسید و خون به صورتش جاری شد. سنگ دیگری به وسیله عتبه بن ابی وقاص بر لب و دندان رسول اکرم صلی الله علیه و آله آمد که دندانش شکست. شمشیری بر شانه او زده شد. ولی چون دو زره در بر داشت، کارگر نیفتاد و آن پیامبر عظیم الشان با تمام این مصائب که از دشمنان می دید، لب به نفرین آنان نگشود. بلکه از خداوند بزرگ هدایت و نجات آن قوم را مسالت می فرمود.

از حوادث ناگواری که در آن روز واقع شد، شهادت حمزه سیدالشهداء، عموی بزرگوار پیغمبر بود. وی در حالی که مردانه می کوشید و از دین خدا و پیغمبرش حمایت می کرد، با حربه ای که وحشی به سوی او پرتاب کرد، از پای درآمد و به زمین افتاد. وحشی پهلوی او را شکافت و جگرش را

درآورده، برای هند، زن ابوسفیان به ارمغان برد.

هند، پاره ای از جگر پاک حمزه را در دهان گذاشت که بیلعد، و با این که چیزی از گلوی او پائین نرفت معروف به «جگر خوار» شد و مردم معاویه و اولاد او را «فرزندان هند جگر خوار» می نامیدند.

جنگ احد به نفع قریشیان پایان یافت. سپاهیان مکه در حالی که از موفقیت خود لبخند بر لب داشتند، میدان جنگ را به سوی مکه ترک گفتند. پیامبر اسلام، کنار کوه ایستاده و به آن تکیه داده بود. یارانش از گوشه و کنار به دور او جمع می شدند. ولی از آمدن حمزه خبری نبود. رسول اکرم ﷺ با نگرانی و تشویش، علی علیه السلام را برای کسب خبر و اطلاع از حمزه به میدان فرستاد. مدتی گذشت از بازگشت علی علیه السلام هم خبری نشد.

رسول خدا، شخصا به میدان قدم گذاشت و به جستجو پرداخت. ناگهان منظره ای هولناک و وحشت آور در برابر آن حضرت آشکار شد. آه! حمزه را کشته اند و او را مثله کرده اند. اشگ از دیدگان آن حضرت جاری شد و مطابق اخبار اهل بیت علیهم السلام، روزی سخت تر و ناگوارتر از آن روز، در سراسر زندگانی رسول الله صلی الله علیه و آله نبوده است.

پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله عباى مبارک را از دوش برداشت و بر جسد پاک و مطهر عمومی عالی مقام خود افکند و به این وسیله آن منظره رقت بار را از انظار دوستان و بستگان مستور نمود. سپس بر جنازه حمزه نماز گذارد و در آن نماز هفتاد مرتبه «الله اکبر» گفت و او را به لقب سیدالشهداء مفتخر فرمود. سپس اجساد سایر شهیدان را از نقاص مختلف میدان جمع آوری کردند و بر آنها نماز خواندند و به خاک سپردند.

تازه داماد در آغوش شهادت:

در بین اجساد پاک شهیدان احد، جسدی دیده می شد که سند زنده فداکاری و جانبازی سربازان مسلمان بود. حنظله جوانی بود که حدود بیست و چهار سال از عمرش گذشته و درست در همان شبی که روز آن جنگ احد اتفاق افتاد، مقدمات زفافش فراهم شده بود.

رسول خدا ﷺ به این جوان اجازه فرمود که برای انجام زفاف در مدینه بماند و سپس به مجاهدین بپیوندد.

در ضیافتی که به عنوان ولیمه دامادی بر پا شده بود، گروهی از مسلمین با اینکه عازم جنگ بودند، حضور یافتند و پس از صرف شام، داماد را به حجله فرستادند و رفتند.

سحرگاه، تازه عروس، حنظله را دید که زره می پوشد و سلاح جنگ بر تن می کند. این عمل برای او عجیب و باور نکردنی بود. با حیرت پرسید: مگر رسول خدا تو را از جنگ معاف فرموده است؟!

حنظله زیر لب گفت: چرا. زن پرسید: پس برای چه زره پوشیده و شمشیر بسته ای؟! گفت: می خواهم به سپاه اسلام ملحق شوم. گفت: پس مرا به که می سپاری؟! حنظله در حالیکه صدایش از ایمان محکم و تصمیم قاطع او حکایت می کرد، گفت: به خدا می سپارم.

عروس برای منصرف ساختن حنظله به گریه و التماس و زاری متوسل شد. ولی اثری در اراده داماد ننمود. در آخرین لحظات که حنظله می خواست قدم از اطاق بیرون بگذارد، زن گفت: لحظه ای صبر کن! آنگاه با شتاب از خانه بیرون جست و چند تن از همسایگان را با خود به خانه آورد و رو به شوهر خود کرد و گفت: در حضور این چند نفر اقرار کن که با من زفاف کرده ای. حنظله گفت: اقرار می کنم ولی منظور تو از این اقرار چیست؟

عروس در حالی که گریه راه گلویش را گرفته بود، رو به حضار کرد و گفت: دیشب در خواب دیدم که درهای آسمان باز شد و حنظله به سوی بالا پرواز کرد و از نظرم ناپدید گردید. من می دانم که شوهرم از این جنگ برنخواهد

گشت. خواستم شما گواه باشید که اگر فرزندی از من بوجود آمد، به شوهرم
حنظله متعلق خواهد بود.

این موانع که بر سر راه حنظله بوجود آمده بود، روی قاعده طبیعی باید او را
از تصمیم خود باز دارد. ولی ایمان به خدا و عشق به جانبازی که در اعماق
قلبش ریشه دوانده بود، مانند جاذبه نیرومند او را به سوی میدان جنگ می
کشانید. آخر الامر با همسر عزیزش خداحافظی کرد و پشت پا به عیش و نوش
دنیا زد و خود را به جبهه جنگ رسانید.

حنظله در میدان احد، مردانه به صفوف حمله می کرد و از دین خدا حمایت
می نمود. ناگاه از سپاهیان قریش نیزه خود را به شکم او فرو برد. وی به جای
اینکه به عقب برگردد تا از فشار نیزه در امان بماند، جلو رفت و با جلو رفتن،
نیزه از پشتش به در آمد. ولی در آخرین رمق، که کاملاً به قاتل خود نزدیک
شده بود، با شمشیرش سر از بدن او برداشت.

به این ترتیب حنظله به شهادت رسید و خوابی که همسرش دیده بود، تعبیر
شد و مطابق نقل مورخین، چون این جوان موفق نشده بود غسل جنابت بجای
آورد، فرشتگان آسمان وی را غسل دادند و به این جهت او را غسیل الملائکه
نامیدند.

جنگ خندق

یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمه الله علیکم اذ جائتکم جنود فارسنا علیهم
ریحا و جنودا لم تروها...
(سوره احزاب: 10)

قریش تصمیم گرفته است درخت توحید را از ریشه در آورد. بت پرستان
مکه آماده شده اند به هر قیمتی است از محمد ﷺ و یاران او اثری باقی
نگذارند و به دنبال این تصمیم، اقداماتی کرده اند. ولی اقدامات گذشته آنها که به
صورت جنگ های بدر و احد بوده است، آنها را به مقصد اصلی نرسانیده است.
اگر چه از جنگ احد، قریشیان خوشحال برگشتند، ولی باز هم عقده قلبی
آنها باز نگردید. زیرا هنوز پایگاه اسلام به جای خود باقی است و محمد و
یارانش به روش خود ادامه می دهند.

چند تن از یهودیان مدینه، از جمله: حی بن اخطب، به مکه آمدند و با سران
قریش ملاقات و مذاکراتی انجام دادند.

یهود اظهار داشتند: باید یک اقدام همه جانبه برای ریشه کن ساختن اسلام
بنمائیم، که در آن از قبائل مختلف عرب کمک بگیریم و ما یهودیان هم آنچه
قدرت داریم در این راه بکار می اندازیم. ابوسفیان و سایر اشراف قریش از این
پیشنهاد حسن استقبال کردند و آمادگی خود را اعلام داشتند.

سپس یهودیان نزد طایفه غطفان رفتند و با آنها نیز در این باره مذاکره و
موافقت آنان را هم جلب نمودند.

چند روز به تهیه مقدمات گذشت و آنگاه سپاهی عظیم بالغ بر ده هزار
جنگجو، به فرماندهی ابوسفیان از مکه حرکت کرد. در بین راه هم گروهی از

قبائل مختلف عرب به آنها پیوستند و مانند سیلی بنیان کن، به جانب مدینه سرازیر شدند.

خبر حرکت سپاه مکه به رسول اکرم ﷺ رسید و با یاران خود در این مورد به مشورت و تبادل نظر پرداخت. سلمان فارسی اظهار داشت: در کشور ما معمول است که چون سپاهی عظیم به ما حمله کند، دورتادور شهر را خندق حفر می کنیم که دشمن نتواند از همه جانب ما را مورد حمله قرار دهد. پیامبر اسلام ﷺ این نظر را پسندید و مسلمانان به رهبری آن حضرت حفر خندق را آغاز کردند.

سپاه قریش موقعی به حدود مدینه رسید که مسلمانان از کار خندق فراغت یافته و مانعی بزرگ در سر راه دشمن بوجود آورده بودند. مکیان از دیدن خندق دچار حیرت شدند. زیرا این کار در بین عرب سابقه نداشت. ولی ندانستند که این نظریه، وسیله یک مسلمان ایرانی، یعنی سلمان فارسی اظهار و مورد عمل قرار گرفته است.

جنگجویان قریش، در نظر داشتند بدون پیاده شدن در مدینه کار مسلمانان را یکسره کنند و برگردند. ولی در این حال خود را ناچار دیدند که خیمه ها بر سر پا کنند و مدینه را محاصره نمایند.

حی بن اخطب، دیگر باره فعالیت خود را آغاز کرد و برای ملاقات «کعب بن اسد» فرمانروای یهودیان بنی قریظه، به پای قلعه آنها آمد. ولی کعب از پذیرفتن و ملاقات او امتناع نمود. حی بن اخطب دست بردار نبود و با هر نیرنگی بود، کعب را راضی کرد که چند لحظه با او ملاقات نماید. در این ملاقات، حی بن اخطب گفت: برای تو عزت دنیا را آورده ام. کعب گفت: بخدا قسم که تو ذلت و خواری دنیا را آورده ای.

گفت: اینک قبائل نیرومند قریش و غطفان با عزمی راسخ آمده اند که از اینجا باز نگردند تا کار محمد و یارانش را خاتمه دهند. حال موقع آن است که تو هم با ما هماهنگ شوی و ما را در این راه کمک کنی.

کعب گفت: ما از محمد ﷺ جز وفا و نیکی چیزی ندیده ایم. ما را به حال خود بگذار و بیرون شو. اما حی بن اخطب، به قدری افسون و افسانه به گوش او خواند تا موافقتش را جلب نمود و عهدنامه عدم تعرضی که با رسول خدا ﷺ امضاء کرده بودند، پاره کرد.

این خبر، یعنی خبر پیمان شکنی یهود بنی قریظه در این موقع حساس، بر وخامت اوضاع مدینه افزود و مسلمانان را سخت نگران ساخت. زیرا این مطلب از دو سوی حائز اهمیت بود. یکی آنکه نیروی قابل ملاحظه ای بر تعداد دشمنان می افزود و دیگر آنکه زحماتی که مسلمین در حفر خندق متحمل شده بودند، بی اثر می شد و دشمن می توانست از طریق اراضی و قلاع بنی قریظه به آسانی وارد مدینه شود.

اولین ضربه به قریش

روزهای محاصره کم کم به طول انجامید. سپاهیان مکه احساس خستگی کردند و از اینکه تاکنون نتیجه ای بدست نیامده افسرده خاطر شدند.

یکی از روزها «عمرو بن عبدود»، فارس یلیل، به همراهی «منبّه بن عثمان» و «نوفل بن عبدالله» بر اسبهای خود نشست و از یکی از نقاط خندق، که عرضش کمتر بود با یک پرش اسب، خود را به اردوگاه مسلمین نزدیک ساختند. عمرو که سوابقش در میدان های جنگ بسی درخشان وصیت شجاعتش سراسر منطقه عربستان را فراگرفته بود، فریاد زد:

کیست که به میدان من آید و با من زور آزمائی کند؟! نفس در سینه مسلمانان

بند آمده و همه سر به زیر افکنده بودند.

عمر بن خطاب که شاید بیش از دیگران دچار اضطراب و ترس شده بود، برای اینکه عذری جهت ترس خود و سایرین بتراشد، شرحی درباره شجاعت عمرو و سوابق او به عرض رسانید و بیشتر به وحشت و هراس مردم افزود. رسول خدا ﷺ بی آنکه به سخنان بی مورد عمر اعتنائی کند، یا بدان جوانی گوید، خطاب به مسلمانان کرد و فرمود: کیست که به مبارزه این بت پرست اقدام کند؟!

در آن حال که سکوت مرگباری بر مردم حکومت می کرد و از هیچ جا صدائی شنیده نمی شد، یک صدا، آری فقط یک صدا از حنجره پاک و معصوم علی علیه السلام، به ندای رسول الله صلی الله علیه و آله، جواب مثبت گفت، او اظهار داشت: یا رسول الله! من به میدان او می روم! هنوز رسول اکرم صلی الله علیه و آله با میدان رفتن علی علیه السلام موافقت نکرده بود، که مجددا بانگ عمر بن عبدود از میان میدان شنیده شد که می گفت:

اوه. من که از بس مبارز طلبیدم، صدایم گرفتم. چرا کسی جواب نمی گوید؟! ای پیروان محمد! مگر شما معتقد نیستید که اگر کشته شوید به بهشت می روید و اگر کسی را بکشید، مقتول شما در دوزخ خواهد بود؟ آیا هیچیک از شما میل بهشت ندارید؟!

دیگر باره علی علیه السلام از جا برخاست و گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله جز من کسی مرد میدان او نیست.

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله موافقت فرمود و عمامه خود را بر سر علی بست و زره خود را بر او پوشانید و به او را بسوی میدان فرستاد و در عقبش دعا کرد و پیروزی او را از خداوند درخواست نمود.

علی با قدمهای محکم به سوی میدان شتافت و خود را به عمرو بن عبدود رسانید و به این بیان عربده های مستانه او را پاسخ داد:
آرام باش که اینک جوابگوی تو بدون کوچکترین عجز به سوی تو آمد.
پاسخ دهنده تو فردی با ایمان و بصیر است و پاداش خود را از خداوند می خواهد.

من امیدوارم که به زودی کنار نعشت زنان نوحه گر بنشانم.
با ضربتی که آوازه و داستانش در روزگارها باقی ماند.
رسول محترم اسلام ﷺ که از دور ناظر روبرو شدن علی و عمرو بود به یارانش چنین فرمود:

برز الایمان کله الی الشکر کله.

اینک عالی ترین مظاهر ایمان (علی علیه السلام) با خطرناکترین جرثومه های شرک و بی ایمانی (عمرو بن عبدود) در برابر هم قرار گرفتند.
عمرو که هرگز باور نمی کرد جوانی به این سن و سال جرئت میدان او را داشته باشد، با حیرت پرسید: کیستی ای جوان از خود گذشته؟ فرمود: من علی بن ابیطالب بن عبدالمطلب بن هاشم هستم.

عمرو که با شنیدن نام علی، خاطرات جنگ بدر و شجاعت بی نظیر او را بنظر آورده بود، گفتاری دوستانه آغاز کرد که شاید بدینوسیله از جنگ علی و چنگ مرگ نجات یابد. لذا با لحنی خودمانی اظهار داشت:

برادرزاده! واقعا حیف است مانند تو جوانی به دست من که فارس یلپیم می گویند، به خاک و خون افتد، من هیچگاه دوستی با پدرت ابیطالب را فراموش نمی کنم. صلاح در این است که تو بجای خودت بازگردی تا کسی دیگر به میدان من آید.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ تبسمی کرد و گفت:

ولی مرا حیف نمی آید که فارس یلیل بدست من از پای درآید و با شمشیر من به خاک و خون افتد. دیگر آنکه این سخنان را کنار بگذار و راجع به موضوع خودمان صحبت کن. من شنیده ام که وقتی دست به پرده کعبه زده بودی، با خدای خود پیمان کردی که هر گاه در میدان جنگ، حریف تو، سه خواهش کند، اگر بتوانی هر سه و گرنه یک خواهش او را برآوری. عمرو گفت: چنین بوده است.

فرمود: اینک من از تو سه خواهش دارم و روی پیمان خودت، باید حداقل به یکی از آن سه عمل کنی.

گفت: کدام است سه حاجت تو؟! فرمود: اول آنکه دست از شرک و بت پرستی برداری و راه توحید و یکتاپرستی را برگزینی. محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را پیامبر حق بدانی و در میان جامعه مسلمین با عزت و سعادت زندگی کنی.

گفت: اجابت این خواهش برای من غیر ممکن است. دومی را بگو.

گفت: دوم آنکه از جنگ با ما بگذری و از راهی که آمده ای برگردی. ما را با این اعراب خونخوار به حال خود بگذاری. اگر محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر حق نباشد، عربها کار او را فیصله می دهند و مسوولیت جنگ با او هم از شما برداشته خواهد شد.

عمرو گفت: این پیشنهاد، عاقلانه و قابل پذیرش است. ولی متأسفانه برای من، در این موقع امکان پذیر نیست. زیرا زن و مرد مکه مرا هنگام حرکت به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند: «فارس یلیل به جنگ محمد می رود.» اینک اگر برگردم سیل ملامت و سرزنش از همه جانب به سوی من روان خواهد شد. بگو پیشنهاد سومت چیست؟

علی علیه السلام گفت: سومین خواهشم آن است که پیاده شوی تا با یکدیگر بجنگیم. زیرا من پیاده هستم.

عمرو با یک جستن، از اسب پیاده شد و در حالی که از قوت قلب و صراحت لهجه علی علیه السلام خشمگین بود، به سوی او شتافت و شمشیر خود را بر سرش فرود آورد. این ضربت آنچنان سهمگین بود که سپر از هم درید و مقداری از سر علی علیه السلام را شکافت.

علی علیه السلام بدون فوت وقت، زخم سر خود را برق آسا بست و پیش از آنکه فرصت حمله مجدد به عمرو داده شود، با یک ضربه شمشیر پاهای او را قطع کرد.

تنه سنگین عمرو با شدت بر زمین افتاد. گرد و غباری غلیظ آن نقطه میدان را فراگرفت. بطوری که هیچیک از دو حریف دیده نمی شدند. آنچه اکثریت مردم احتمال می دادند، پیروزی عمرو و کشته شدن علی علیه السلام بود.

سکوتی پر حیرت بر دو سپاه مسلط گشته و همه در انتظار نتیجه جنگ بودند. لحظه ای به این صورت گذشت. ولی ناگهان ندای الله اکبر در دشت و بیابان طنین انداخت. این ندا، ندای علی بود.

نسیم ملایمی وزید. گرد و خاک را به یک سو کشاند. وضع میدان روشن شد. علی علیه السلام با فتح و پیروزی، در حالی که سر بریده عمرو را به دست داشت و قطرات خود از شمشیرش به خاک می افتاد، به سوی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله آمد. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

ضربه علی علیه السلام یوم الخندق افضل من عباده الثقلین الی یوم القیمة .

ضربت علی در روز خندق گرانباتر است از عبادت جن و انس تا روز قیامت و این گفتار مبالغه نیست. زیرا اگر فداکاری علی در آن روز نبود، اساس

اسلام به دست عمرو بن عبدود و سربازان احزاب، ویران می شد و اثری از خداپرستی باقی نمی ماند.

یک تاکتیک نظامی

کشته شدن عمرو، پشت نیروی قریش را درهم شکست. منبته بن عثمان و نوفل بن عبدالله که همراه عمرو از خندق جسته بودند، با دیدن پیکر خونین او پا به فرار گذاشتند. نوفل هنگام فرار در خندق افتاد و مسلمانان به او سنگ می زدند و آخر کار او هم با شمشیر علی علیه السلام کشته شد.

شبی از شبها که هنوز قوای دشمن، مدینه را در محاصره داشت و مسلمانان سخت ترین حالات را می گذراندند، مردی به نام نعیم بن مسعود از طایفه غطفان به حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله شرفیاب شد و اظهار داشت:

یا رسول الله! من اسلام اختیار کرده ام ولی هیچکس از مسلمانی من اطلاع ندارد. اینک من در اختیار شمایم. به هر چه فرمان دهی، اطاعت می کنم. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: برو و در خفا به اسلام خدمت کن و در صورتی که بتوانی بین دشمنان تفرقه انداز.

نعیم خداحافظی کرد و یکسر به کنار قلعه بنی قریظه آمد. حلقه در را به صدا درآورد و پس از لحظه ای به درون قلعه راه یافت و با کعب بن اسد، رئیس بنی قریظه به مذاکره پرداخت و در خلال سخنانش چنین گفت:

شما سوابق دوستی مرا با خودتان می دانید و من در چنین لحظات حساس که خطری عظیم شما را تهدید می کند، وظیفه خود دانستم که مطالبی را گوشزدتان کنم.

سپاه قریش و نیروی غطفان که اینک مدینه را محاصره کرده اند و شما هم با آنها هماهنگ شده اید، هیچیک ساکن این منطقه نیستید. چه غالب شوند و چه مغلوب، به وطن خود باز می گردند. ولی شما...

آری شما با محمد همسایه و ساکن این سرزمین هستید. به من بگوئید: اگر قریش شکست خوردند و رفتند، تکلیف شما چه می شود و شما با محمد چه خواهید کرد؟! شما با کدام تضمین با قریش پیوسته اید؟! آیا قریش تعهدی به شما سپرده است که تنهایتان نگذارد و بدست دشمنان نسپارد؟!

من معتقدم شما برای اطمینان از عواقب کار، چند تن از رجال و اشراف قریش و غطفان را بگیرید و به عنوان گروگان در قلعه خود نگهدارید. تا در صورت بروز حوادث نامطلوب، آنها مجبور به یاری شما باشند.

این سخنان را نعیم با حرارتی زایدالوصف و لحنی کاملاً صمیمانه ادا کرد و اثری عمیق در یهودیان نمود. آنها مثل اینکه از خواب گرانی بیدار شده باشند، از راهنمایی های نعیم تشکر کردند و تصمیم گرفتند به آن عمل کنند.

نعیم پس از آن به سوی سپاه قریش آمد و ملاقاتی با رجال و اشراف مکه به عمل آورد. در این ملاقات به ابوسفیان و سایر سران سپاه چنین گفت:

آقایان! من از دوستان شما هستم. گزارش خیلی مهم و محرمانه ای به دست آورده ام که لازم بود فوراً شما را مطلع سازم. بدیهی است که شما هم در حفظ این راز بزرگ و پنهان نگاهداشتن آن کوتاهی نخواهید کرد.

شنیده ام که یهودیان بنی قریظه از پیمان شکنی خود پشیمان شده اند و برای جبران این لغزش، با محمد تماس گرفته و گفته اند: «ما از کار خود شرمنده ایم و در مقابل حاضریم چند تن از رجال قریش را به عنوان گروگان بگیریم و تسلیم شما کنیم و آنگاه به اتفاق شما، با قریشیان بجنگیم.» محمد ﷺ هم به

این پیشنهاد راضی شده و یهودیان به اجرای این نقشه مصمم هستند. اینک وظیفه شما است که اگر یهود، از شما گروگان خواستند، از اقدام به این کار خودداری نمائید.

سپس نعیم با رجال قریش خداحافظی کرد و به دیدار سران قبیله غطفان شتافت. در آنجا هم پس از شرح دوستی و وفاداری و خویشاوندی خود با آنان، بیاناتی مانند آنچه با قریش گفته بود در میان نهاد و آنها را از خیانت یهود، سخت بیمناک و هراسان نمود.

روز بعد که روز شنبه بود، قریش هیئتی را به ریاست عکرمة ابی جهل نزد یهودیان فرستادند و پیغام دادند که: توقف ما در این بیابان به طول انجامید، حیوانات ما هلاک شدند و بیش از این جای درنگ نیست. همین امروز آماده باشید که کار را یکسره کنیم.

یهودیان اظهار داشتند: امروز روز شنبه است و ما روز شنبه به هیچ کاری اقدام نمی کنیم. به علاوه ما اساساً شرکت در جنگ نخواهیم کرد، تا شما چند تن از بزرگان خودتان را به ما گروگان بدهید، تا ما در این جنگ به کمک شما بشتابیم.

این سخن یهود، راستی گفتار نعیم بن مسعود را بر قریش آشکار ساخت و آنها گفتند: یک نفر را هم به شما نخواهیم داد. یهودیان هم از امتناع قریش در سپردن گروگان به پیش بینی نعیم آفرین گفتند و دانستند او درست گفته است و به این ترتیب اختلاف میان دو نیروی ضد اسلامی افتاد و بالتیجه مقدار قابل ملاحظه ای از قدرت خصم، کاسته شد.

آن روز گذشت، جنگی هم واقع نشد و شب فرا رسید. از ابتدای شب، هوا رو به سردی گذاشت و باد هم وزیدن گرفت. رفته رفته هوا به قدری سرد شد که

قریش در خیمه ها آتش افروختند. باد هم بر شدت خود افزود تا حدی که خیمه ها را از جا کند. طنابها پاره شد، آتشها را پراکنده ساخت و زندگی قریش را بر هم زد.

در آن شب رسول اکرم ﷺ مرتبا در پیشگاه خداوند به راز و نیاز مشغول بود و برای دفع شر قریش از حق تعالی استمداد می کرد. حذیفه بن یمان می گوید: به دستور پیامبر اسلام ﷺ در آن دل شب، برای کسب خبر، به سپاه قریش آمدم و خود را به خیمه ابوسفیان رساندم.

وضع عجیبی بود. همه از سرما می لرزیدند. خیمه ها به هم ریخته و همه آشفته بودند. ابوسفیان به اطرافیانش گفت: «می بینید. حیوانات ما تلف شدند. بنی قریظه با ما مخالفت کردند. این باد سرد خودمان را هم خواهد کشت. من معتقدم ماندن ما در اینجا مصلحت نیست. اینک من آماده بازگشت به مکه ام.» این سخن بگفت و بر شتر خود نشست و به راه افتاد. سایرین هم به متابعت او، شبانه کوچ کردند و مدینه از محاصره نظامی که مسلمانان را به جان آورده بود، نجات یافت.

صبح روز بعد، از سپاه نیرومند قریش، کسی در اطراف مدینه دیده نمی شد. مسلمین با چهره های خندان و دلهای شادمان، رفت و آمد می کردند و شهر مدینه وضع عادی خود را باز یافته بود.

یهود بنی قریظه

و انزل الذین ظاهروهم من اهل الکتاب من صیاصیهم و قذف فی قلوبهم
الرعب... (سوره احزاب: 27)

روش پیامبر اسلام ﷺ نسبت به ملت‌های غیر مسلمان، عموماً روی اساس
همزیستی مسالمت آمیز پی ریزی شده و بخصوص نسبت به کسانی که با آنان
پیمانی داشت، به تمام تعهدات خود وفا می کرد.

تاریخ نشان نمی دهد که حتی در یک مورد، رسول محترم اسلام
ﷺ قرارداد خود را نقض و پیمان شکنی کرده باشد. چگونه چنین کند در
حالی‌که یکی از اساسی ترین مقررات اسلام، وفای به عهد و پای بند بودن به
تعهدات است.

اسلام وفای به عهد را جزء صفات لازمه یک فرد با ایمان و مسلمان می داند
و پیامبر اسلام از همه مسلمین در راه عمل کردن به مقررات قرآن جدی تر و
قاطع تر بود. اما در مورد یهودیان بنی قریظه مسئله صورت دیگری به خود
گرفت. آنان با رسول اکرم ﷺ، هم پیمان بودند، ولی پیمان خود را شکستند و
بطوری مشروحا در فصل سابق بیان شد، درست این پیمان شکنی در وقتی واقع
شد که مدینه در محاصره نیروی خطرناک دشمن بود. یعنی در زمانی که اسلام و
مسلمین، حساس ترین لحظات زندگی خود را می گذراندند و سرنوشت آنان
بسی مبهم و آینده آن تاریک به نظر می رسید.

درست است که موضوع قریش منتفی شد و نیروی آنان با ذلت از خاک
مدینه خارج گردید، ولی از کجا می توان اطمینان پیدا کرد که مجدداً سپاه مکه
با نیروهای دیگری از دشمنان اسلام، مدینه را به محاصره نکشند؟ و باز از کجا

می توان اطمینان یافت که یهودیان بنی قریظه دیگر باره علیه اسلام با دشمنان همکاری نکنند؟

با توجه به این نکات، مساله یهود پیمان شکن را به منزله یک غده سرطانی باید دانست که در کنار مدینه قرار گرفته و هر لحظه امکان خطر و احتمال همدستی با دشمنان می رفت. اینجا است که باید این عضو فاسد بریده شود و ریشه این سرطان برای همیشه خشک گردد.

عصر همان روز که تازه مدینه از محاصره قریش بیرون آمده بود، به فرمان رسول اکرم ﷺ سپاه مسلمین به سوی قلعه بنی قریظه به حرکت درآمد و نماز عصر را در کنار قلعه خواندند.

یهود بنی قریظه در محاصره قرار گرفتند و این محاصره بنا به نوشته بسیاری از مورخین بین پانزده تا بیست و پنج روز طول کشید. درهای قلعه بسته بود و جنگ بوسیله پرتاب تیر و سنگ جریان داشت.

رفته رفته یهود بنی قریظه از محاصره به تنگ آمدند و به مذاکره متوسل گشتند. نتیجه مذاکره آن شد که یک نفر را یهودیان به عنوان حکم انتخاب کنند و یک نفر را هم رسول اکرم ﷺ برگزینند و حکمین در مورد یهود و مسلمین رای دهند و طرفین در برابر رای آنها تسلیم باشند.

یهودیان پس از تبادل نظر، سعد بن معاذ را که با آنها سابقه دوستی داشت، برگزیدند. پیامبر اسلام هم به حکومت سعد بن معاذ راضی شد و وی به عنوان حکم از جانب طرفین انتخاب گردید.

سعد در عین حال با یهودیان سوابق دوستی داشت، مردی مسلمان و پایبند مقررات قرآن و علاقمند به حفظ حقوق مسلمین بود و با توجه به وضع طرفین باید قضاوتی کند که عاقلانه باشد و مخاطرات بعدی را نیز از بین ببرد.

سعد روی سکوی مخصوص حکومت ایستاد. صدها نفر از مسلمین و یهودیان چشم به دهان وی دوخته بودند. زیرا هر چه از زبان او شنیده می شد، حکمی قاطع و تغییرناپذیر بود.

او در یک لحظه تمام اوضاع و احوال را در نظر گرفت و ارزیابی کرد و برای پایان دادن به مساله یهود و رفع خطر آنها، دو راه به نظرش رسید: یکی آنکه یهودیان طریق اسلام پیش گیرند و مانند تمام افراد مسلمین از مزایای اسلام و مصونیت های اسلامی برخوردار شوند. جانشان، مالشان، و ناموسشان در پناه اسلام قرار گیرد و دولت اسلامی حافظ منافع آنان باشد. اگر از این راه نروند، هیچ طریقی وجود ندارد که جلو خطر یهود را بگیرد و حتما باید از بین بروند.

سعد با صدای بلند که طرفین می شنیدند، نظریه خود را چنین اظهار داشت: حکم من این است که اگر یهودیان بنی قریظه مسلمان شوند، در پناه اسلام مصون باشند و اگر طریق لجاج و عناد را رها نمی کنند، به سوی نیستی و هلاکت رهسپار گردند.

یهودیان تسلیم نشدند و کیفر پیمان شکنی و ناجوانمردی خود را چشیدند و به این ترتیب پایگاه مسلمانان (مدینه) از وجود چنین منشا فسادى نجات یافت. در پایان بحث، اشاره به این نکته لازم است که برخی از نویسندگان خارجی، موضوع یهود بنی قریظه را به عنوان نقطه ضعفی از اسلام یاد می کنند و آن را به صورت حربه ای علیه اسلام بکار می برند.

این نویسندگان، مسائل تاریخی را نادیده گرفته و حقایق را عمدا بدست فراموشی میسپارند، تا بتوانند با تغییر و تحریف، نظر خود را تامین کنند.

جوانان مسلمان باید توجه کنند: اکثر نویسندگان خارجی که کتابهای به عنوان: «تاریخ اسلام» یا «تمدن اسلام» یا «زندگانی پیشوایان اسلام» یا «اسلام شناسی» و نظائر آن، نوشته اند اگر چه به ظاهر ماسک دوستی و خاورشناسی و اسلام شناسی به صورت دارند ولی دشمنانی هستند که در لابلای نوشته های خود، ضربه هایی به اسلام و مسلمین زده و می زنند و ذهن جوانان مسلمان را مشوب می سازند.

آری، از دشمن انتظار دوستی داشتن خطاست.

پیمان عدم تعرض

لقد رضى الله عن المؤمنين اذ يبائعونك تحت الشجرة فعلم ما فى قلوبهم
فانزل السكينة عليهم و اصابهم فيحا قريبا.

(سوره فتح: 18)

پیامبر اسلام ﷺ به عزم زیارت بیت الله الحرام و انجام مناسک حج به
اتفاق گروهی از مسلمین که تعداد آنان بالغ بر 1520 تن به شمار می آمد، از
مدینه خیمه بیرون زد و در مسجد شجره حرام بست.

با آنکه میان مسلمین و قریش، روابط حسنه ای برقرار نبود، ولی انتظار نمی
رفت که مشرکین مکه در ماه حرام (ذی قعدة) که مورد احترام قاطبه عرب است،
از ورود مسلمانان به مکه، آن هم فقط به منظور عبادت، مانع شوند. ولی چون به
منزل حدیبیه رسیدند، پیام تهدیدآمیزی از قریش توسط بدیل بن ورقاء، به
رسول اکرم ﷺ رسید.

قریش در این پیام جنگجویانه خود صریحا یادآور شده بودند که به هیچ
قیمت اجازه نخواهند داد احدی از مسلمین به خاک مکه قدم بگذارند.

این پیام نگرانی شدیدی در میان مسلمانان بوجود آورد. رسول اکرم
ﷺ عمر بن خطاب را مأمور کرد که به مکه رود و با رجال قریش تماس
بگیرد و به آنها بفهماند که مقصود از این سفر، لشکرکشی و جنگ نیست، و ما
فقط برای زیارت کعبه آمده ایم و در صورت امکان، موافقت آنان را برای ورود
مسلمین جلب کند، عمر به نام اینکه مردی ضعیف است و قبیله او هم قبیله ای
گمنام و ذلیل هستند، از انجام مأموریت عذر خواست.

عثمان بن عفان مأموریت یافت و با ده تن از مسلمانان برای انجام مذاکره به مکه رفت. قریش به جای احترام از نمایندگان پیغمبر، آنها را توقیف کردند و در خارج انتشار دادند که فرستادگان محمد، کشته شدند.

این خبر، هیجانی عظیم و غیر قابل توصیف در مسلمانان ایجاد نمود و رسول اکرم ﷺ سوگند یاد کرد که از قریش انتقام بگیرد. سپس در همان نقطه زیر درختی نشست و مسلمانان با آن حضرت بیعت کردند که در این راه تا پای جان ایستادگی کنند.

سپس رسول خدا ﷺ دستور داد هر چه می توانند از افراد قریش به اسارت بگیرند. در همان شب پنجاه نفر از قریشیان بوسیله مسلمین اسیر شدند. اسیر شدن پنجاه نفر از قریش، در مکه بی اندازه مهم تلقی شده و قریشیان بخاطر نجات این گروه موافقت کردند که مسلمانان بازداشت شده را آزاد نمایند. سپس سهیل بن عمرو و حفص بن احنف را فرستادند که با رسول اکرم ﷺ درباره امضاء قرارداد صلح مذاکره کنند. این دو تن به عنوان نماینده قریش به پیشگاه رسول الله ﷺ باز یافتند.

سهیل که از بت پرستان متعصب و نادان مکه بود، به رسم جاهلیت سلام کرد و گفت: من از جانب قریش مأموریت دارم با شما پیمان عدم تعرض یا قرارداد صلح امضاء کنم.

به دستور رسول خدا ﷺ، امیرالمومنین عَلِيٌّ، قلم به دست گرفت و بر روی صحیفه ای چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

سهیل که چشمانش به این نام مقدس افتاد گفت: ما، رحمن و رحیم نمی شناسیم. باید این قرارداد بر طبق روش جاهلیت با جمله «بسمک اللهم» آغاز

شود. با این پیشنهاد موافقت شد و به جای: «بسم الله الرحمن الرحيم» جمله
«بسمک اللهم» نوشته شد.

علی عليه السلام عهدنامه را با این جمله آغاز کرد:

هذا ما اصلح محمد رسول الله و الملاء من قریش...

سهیل داد کشید که: با جمله رسول الله مخالفیم، این تازه اول حرف است. اگر
ما محمد را رسول الله می دانستیم دیگر اختلافات و نزاعی نبود. این کلمه را
حذف کنید.

علی عليه السلام به حذف جمله رسول الله راضی نمی شد، ولی پیغمبر آن را به
دست خود حذف فرمود و به جای آن نوشته شد: محمد بن عبدالله و بالآخره
قرارداد صلح به این صورت تنظیم شد:

بموجب این عهدنامه محمد بن عبدالله و نماینده قبائل قریش، سهیل بن عمرو
قراردادی به شرح زیر بین خود منعقد ساختند:

1 - مدت این پیمان ده سال است و در طول این مدت هیچیک از طرفین
تعرضی نسبت به یکدیگر و نسبت به هم پیمانان یکدیگر نخواهند کرد و
مسلمانان و قریش نسبت به مال و جان و آبروی خود از تعرض دیگری مصون
خواهند بود.

2 - مسافرت افراد قریش و مسلمین به شهرهای یکدیگر آزاد و طرفین
مصونیت کامل خواهند داشت.

3 - هر فردی از مسلمین بخواهد به کیش اجداد خود برگردد و بت پرستی
پیشه کند، آزاد است و همچنین هر فردی از بت پرستان که متمایل به اسلام
شود، می تواند آزادانه تصمیم بگیرد و هر کس در انتخاب دین آزادی کامل دارد
و کسی حق تعرض نسبت به او نخواهد داشت.

4 - سایر قبائل عرب حق دارند، بنا به مصالح و مقتضیات سیاسی خود با هر یک از طرفین، عهد دوستی ببندند و به موجب همین قرارداد، آن قبیله ها هم از هر گونه تعرض و آزار در امان خواهند بود.

5 - بموجب این پیمان، هر جوانی از قریش، بدون اجازه ولی خود مسلمان شود و به مدینه هجرت کند، مشرکین حق دارند او را به مکه برگردانند. ولی هر مسلمانی که از اسلام بگریزد و به بتها پناه ببرد، مسلمین حق استرداد و برگرداندن او را نخواهند داشت.

6 - مسلمانان در مکه برای اجرای مراسم دینی خود آزادند و بدون آنکه مورد تحقیر و آزار قرار گیرند، حق دارند نماز بخوانند و رسماً با آئین اسلام زندگی کنند.

7 - محمد بن عبدالله و یارانش از انجام حج در ذیحجه این سال محروم خواهند شد. ولی در سال آینده می توانند بدون کوچکترین تعرضی از طرف قریش، به مکه آیند و حج خود را بجا آورند. به شرط آنکه: بیش از سه روز (روزهای ترویبه و عرفه و قربان) در مکه نمانند و هنگام ورود به مکه، سلاح های جنگی با خود نداشته باشند و تنها هر کس حق دارد یک شمشیر با خود داشته باشد.

پیمان عدم تعرض به این ترتیب به امضاء رسید و رسول اکرم صلی الله علیه و آله به مسلمانان دستور داد در همان جا قربانیان خود را ذبح کنند و سر بتراشند و آماده بازگشت به مدینه شوند.

قبول این فرمان برای مسلمانان، بی اندازه ناگوار بود. زیرا آنها فکر می کردند که این قرارداد صددرصد به نفع مشرکین مکه تنظیم گشته و منافع مسلمین در نظر گرفته نشده است، بلکه آن را نوعی شکست تلقی می کردند. ولی چون

دیدند که رسول اکرم ﷺ دارد سر می تراشد و شتران خود را دستور داده نحر کنند، ناچار اطاعت کردند و جامه های احرام را از تن درآوردند. نارضایتی مسلمین از صلح حدیبیه به حدی بود که مطابق نقل فاضل حنبلی که در جمع بین الصحیحین می نویسد:

قال عمر بن الخطاب: ما شککت فی نبوة محمد قط الا یوم الحدیبیه

عمر گفت: هرگز در نبوت محمد شک نکردم، مگر در روز حدیبیه (صلح میان قریش و اسلام) که سخت در پیامبری محمد به شک افتادم. باری رسول خدا ﷺ مسلمانان را دلداری داد و آنان را به عنایت خداوند دلگرم فرمود و به سوی مدینه بازگشتند. ولی پس از گذشتن مدتی دریافتند که تمام مواد عهدنامه به نفع مسلمانان بوده است.

زیرا این قرار داد آرامشی برای مسلمانان بوجود آورد. چون از جانب قریش در امان بودند و رسول خدا ﷺ از این فرصت استفاده کرد و در انتشار اسلام کوشید.

زهری، مطابق نقل تاریخ اسلام می گوید: در اسلام پیش از آن، فتحی بدین بزرگی رخ نداده بود. وقتی صلح واقع شد و جنگ و نزاع میان قریش و مسلمانان از بین رفت و مردم از یکدیگر اطمینان یافتند، با فراغت با همدیگر رفت و آمد می کردند و هرکس اندک شعوری داشت و با مبادی اسلام آشنا می شد، اسلام می آورد و در ظرف دو سال پس از قرارداد حدیبیه، عده کسانی که اسلام آوردند، از همه کسانی که در ظرف سالهای پیش اسلام آورده بودند، بیشتر بود.

سقوط آخرین پایگاه یهود

وعدکم الله مغانم کثیرة تاخذونها فعجل لکم هذه و کف ایدی الناس عنکم و لتکون آية للمومنین...
(سوره فتح: 20)

از روزی که پیامبر اسلام ﷺ به مدینه هجرت کرد و آنجا را مرکز نشر تعالیم اسلام قرار داد، یهودیان اطراف مدینه احساس کردند که محمد ﷺ برای آنها رقیب نیرومندی خواهد شد و دیری نمی گذرد که عظمت دین او، بر سراسر عربستان سایه خواهد انداخت و نفوذ دین یهود و مسیح را متزلزل، بلکه نابود خواهد نمود. بدین جهت همواره میان یهود و مسلمین نزاع و اختلاف و دشمنی وجود داشت.

حسادت یهودیان موقعی شدت پیدا کرد که دیدند روز به روز بر تعداد مسلمین و پیروان محمد ﷺ افزوده می شود و مردم دسته دسته به سوی اسلام رو می آورند. در آن هنگام علاوه بر حسد، ترسی عظیم در دل آنها پدید آمد. از گوشه و کنار علیه السلام به فعالیت پرداختند، بر ضد اسلام توطئه می چیدند و دیگران را به دشمنی و جنگ با مسلمین تحریک می کردند. اگر کسی راجع به مطالب تورات که درباره پیغمبر اسلام بود، پرسشی می کرد، مطالب تورات را تحریف می کردند و تغییر می دادند و حق را به باطل می آمیختند تا دوستی مشرکین را جلب کنند و از عظمت اسلام بکاهند.

قرآن کریم در چندین آیه، روش ظالمانه یهود را در مورد تحریف تورات گمراه نمودن مردم و حسد بردن به بندگان خدا، مورد سرزنش قرار داده و نکوهش فرموده است.

رسول محترم اسلام ﷺ در برابر توطئه ها و دشمنی های یهود، تا حد امکان چشم پوشی و اغماض می کرد. آنها را مورد مهر خود قرار می داد. رسوم دینی آنان را محترم می شمرد. نسبت به پیمان هائی که با آنها داشت وفادار بود. اگر یکی از یهودیان بر خلاف عهد و پیمان خود عمل می کرد، دیگران را به گناه او کیفر نمی فرمود.

کعب بن اشرف و سلام بن ابی الحقیق، دو تن یهودی بودند که خیانت بزرگی نسبت به مسلمان ها کردند و رسول خدا ﷺ فقط به مجازات آنها اکتفا کرد و متعرض سایر یهودیان نشد.

اگر طایفه ای از یهود پیمان شکنی می کردند، چون بر آنها مسلط می شد در مجازاتشان اعتدال و عدالت را مراعات می کرد. چنانکه در مورد بنی نضیر عمل کرد. یا به حکم کسی که یهودیان او را به عنوان حکمیت انتخاب کرده بودند، راضی می شد. چنانکه در مورد بنی قریظه واقع شد. ولی خرابکاری و توطئه یهود رفته رفته به جای خطرناک کشید.

آنان تصمیم گرفتند برای حفظ موقعیت خود، مسلمین را از میان بردارند. یکبار در صدصد بودند پیغمبر را بکشند. یکبار قبائل عرب را بر ضد اسلام متفق نمودند. در حساس ترین مواقع، پیمان خود را شکستند و با دشمنان اسلام همدست شدند. ولی هیچ کدام از این اقدامات، موثر واقع نشد و خداوند دین خود و پیغمبر خود را حفظ کرد.

وقتی فعالیت های گذشته بی اثر بود، یهودیان خیبر از یهودیان فدک و تیما و وادی القری استمداد کردند تا یکباره به مدینه بتازند و کار مسلمین را تمام کنند.

یک نفر یهودی که ماموریت مخفی داشت و جاسوسی می کرد، بدست امیرالمومنین علی علیه السلام دستگیر شد و در بازجویی اقرار کرد که فعالیت‌هایی در زمینه ایجاد هماهنگی بین یهود فدک و خیبر داشته است.

با افشاء این خبر، توقف جایز نبود و به حکم عقل و منطق، علاقه واقع را قبل از وقوع باید کرد. رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمان بسیج داد و سپاه اسلام به سوی خیبر رهسپار گردید.

برخی از نویسندگان خارجی و خاورشناسان غربی که از نوشتن تاریخ اسلام، مقاصد شوم سیاسی و استعماری دارند، کوشیده اند به جنگ های رسول اکرم صلی الله علیه و آله را رنگ کشور گشائی و غارتگری بزنند. بدین جهت حقایق تاریخی را نادیده گرفته و در بسیاری از موارد، گفته های مورخین را تحریف کرده اند و دروغها و تفسیرهای بی اساس بر آن افزوده اند.

غرض این نویسندگان خائن بر محققین و مطلعین مخفی نیست و بطور خلاصه می توان گفت: دشمنی با اسلام و مسلمین و ضربه زدن بر آئین آسمانی، هدف اصلی آنان از تالیف و نگارش این کتب است.

در عصر خودمان نظائر این دروغ ها و یاوه سرائی ها را زیاد می بینیم، در مورد قیام نازیها علیه یهودیان، برخی از نویسندگان استعماری آنقدر مطلب را بزرگ جلوه دادند که حتی بعضی از نویسندگان ایرانی هم به اشتباه افتاده اند.

راست است که نازیها عده زیادی از یهود را کشتند. ولی ارقام سرسام آوری که بعضی از نویسندگان منتشر ساخته اند، کاملاً بی اساس است.

اینان ادعا می کنند که متجاوز از شش میلیون یهودی در کشتارگاه های آلمان نازی کشته و سوخته و نابود شدند. در حالیکه آمار دقیق یهودیان اروپا قبل از قیام نازیها موجود است و در این آمار، عدد آنان را در حدود شش

میلیون ضبط کرده اند. اکثر آنان قبل از گرفتار شدن به چنگ نازی ها به کشورهای دیگر پناهنده شدند و جمع کشته شدگان یهود از کوچک و بزرگ و زن و مرد در حدود دویست هزار تن بوده است. این قبیل دروغها به منظورهای خاصی جعل می شود. ولی بیشتر نویسندگان، بدون تحقیق، آنرا نقل و انتشار می دهند.

در مورد خیبر و لشکرکشی اسلام، حقیقت تاریخ همان است که نقل کردیم و در واقع اگر این پیش گیری انجام نمی شد، قطعاً یهودیان، چنان ضربه ای بر مسلمین وارد می ساختند که جبران ناپذیر بود.

چون سپاه اسلام به حدود قلعه خیبر رسید، یهودیان به قلعه ها پناهنده شدند و درها را بستند. فقط یک راه برای انجام جنگ بازگذاشتند. مطابق روایات شیعه و سنی، روز اول رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پرچم جنگ را به دست ابی بکر سپرد و او را فرمانده لشکر ساخت. وی با نیروی اسلام تا پای قلعه رفت و از درون قلعه، مرحب به مبارزه بیرون شتافت و در اولین برخورد، ابوبکر پا به فرار گذاشت و با فرار او سپاه اسلام نیز بگریختند. پس از او، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عمر را فرمانده سپاه گردانید. او تصمیم داشت که نه تنها فرار نکند، بلکه لکه ذلتی که ابوبکر به دامن مسلمین افکنده بود، بزداید. ولی افسوس که او نیز مرد میدان نبود. در حمله اول خطر مرگ را احساس کرد و چون شربت مرگ را تلخ می یافت، از میدان گریخت و سپاهیان نیز فرار کردند.

این نکته نیز ناگفته نماند که فرار کردن این دو نفر را عموم مورخین شیعه و سنی نقل کرده و جزو وقایع انکارناپذیر تاریخ است. ابن ابی الحدید که از دانشمندان سنی است در قصیده فتح خیبر چنین می گوید:

و ما انس لانس تقدا و فرهما و الفرقد علما حوب

و للراية العظمى و قد ذهبها بها ملابس ذل فوقها و جلابيب
يشلهما من آل موسى شمردل طويل نجاد السيف اجيد يعبوب
يمج منونا سيفه و سنانه و يلهب نارا عمدته و الاناييب
عذرتكما ان الحمام لمبغض و ان يقاء النفس للنفس محبوب
این دانشمند سنی در این اشعار می گوید:

هرچه را فراموش کنم این حادثه را فراموش نمی کنم که آن دو نفر (بوبکر و
عمر) فرمانده سپاه اسلام شدند و فراموش نمی کنم فرار آنها را، در حالیکه می
دانستند فرار از میدان جنگ، گناه بزرگی است.
پرچم مقدس اسلام را به میدان بردند، ولی لباس ذلت و بدنامی بر آن
پوشاندند.

یکی از پهلوانان یهود که شمشیری بلند در دست داشت و بر اسبی نجیب
نشسته بود، بر آنها حمله کرد.

از شمشیر و نیزه اش مرگ می بارید و آتش زبانه می کشید.
ولی من عذر شما را در مورد فرارتان می پذیرم. زیرا مرگ ناگوار و مبغوض
است و هر کسی میل دارد زنده بماند و بکام مرگ نرود.

رسول اکرم ﷺ از این حوادث رنج می برد و انتظار فرمان آسمانی را
داشت و در آن حال فرمان الهی رسید که کار جنگ را یکسره کند، به همین
جهت فرمود:

لاعطین الراية غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله و
رسوله.

این پرچم را فردا به مردی خواهم سپرد که پی در پی حمله کند و هرگز از میدان جنگ قدمی به عقب بر ندارد. خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول هم او را دوست دارند.

در آن روزها علی علیه السلام به درد چشم مبتلا و از شرکت در جنگ محروم مانده بود. لذا کسی باور نمی کرد که این کرار غیر فرار، علی علیه السلام باشد.

روز بعد همه چشم ها به دهان رسول الله صلی الله علیه و آله دوخته شده بود و همه آرزو داشتند که پرچم بدآنها سپرده شود تا این افتخار نصیب آنان گردد.

انتظار مردم زیاد طول نکشید. زیرا رسول اکرم صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام را به حضور طلبید و نفسی جان بخش به چشمان او دمید و پرچم اسلام را به وی سپرد.

علی علیه السلام به پای قلعه خیبر شتافت. مرحب که در دو قسمت اول جنگ برنده شده بود، سر راه را بر او بست و رجزی به این مضمون خواند:

خیبرنشینان می دانند که نام من مرحب است. مرحب مسلح، مرحب پهلوان، مرحب آزموده.

علی علیه السلام دست به شمشیر برد و فرمود:

منم آنکه مادرم مرا حیدر نام گذارده است. مانند شیر بیشه ها هستم و دیدارم وحشت آور است.

مرحب چنان خود را آماده و مجهز کرده بود که از فرود آمدن شمشیرها خاطری آسوده داشت. زیرا علاوه بر کلاه خود پولادین و دو عمامه که بر سر بسته بود، یک قطعه سنگ که در وسطش سوراخی بود و شباهت به سنگ آسیای دستی داشت، روی کلاه خود گذاشته و میله کلاه خود را از سوراخ آن گذرانیده، و در حقیقت باور کردنی نبود که شمشیری از آنها بگذرد و بر او لطمه ای وارد سازد.

ولی شمشیر علی علیه السلام با چنان نیروئی فرود آمد که سنگ و کلاه خود و مغز پرغرور او را شکافت و از سینه زره پوشیده او نیز گذشت و به زندگانش خاتمه داد.

با مرگ مرحب قلعه قموص سقوط کرد و یهودیان به قلعه گریختند و در را بستند. علی علیه السلام خود را به در رسانید و با سر انگشت خود آن را از جای برکند و مانند پلی بر روی خندقی که دور تا دور قلعه بود، انداخت.

پسی از مرحب هفت یهودی دیگر به نامهای: عنتره، حارث، ربیع بن ابی اسحاق، مره بن مروان، یاسه، ضحیح و داود بن قابوس که همه از دلاوران و جنگجویان بودند، به میدان شتافتند و یکی پس از دیگری به دست علی علیه السلام از پای درآمدند.

بدین ترتیب مهمترین پایگاه یهودیان به دست مسلمین افتاد و خطری که همواره اسلام و مسلمین را تهدید می کرد، بر طرف گردید.

ماجرای فدک

و ما افاء الله على رسوله منهم فما اوجفتم عليه من خيل و لا ركاب ولكن الله يسلط رسله على من يشاء و الله على كل شىء قدير.

(سوره حشر: 6)

فدک دهکده سبز و خرمی بود که در نزدیکی های خیبر قرار داشت. از نظر باغها و نخلستان ها قریه ای غنی و آباد محسوب می شد. ساکنین فدک که مالکین آن بودند، عموماً یهودی بودند.

وقتی قلعه های عظیم خیبر که تکیه گاه کلیه یهودیان بود، سقوط کرد و رهبر آنان مرحب، بدست توانای علی عَلَيْهِ السَّلَام به خاک و خون غلطید، سایرین فهمیدند که مبارزه با اسلام به قیمت نابودی آنها تمام خواهد شد. بدین جهت بدون جنگ و خونریزی تسلیم شدند و کلید قلعه های خود را بدست پیامبر اسلام سپردند.

رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نیز با نهایت بزرگواری با آنها رفتار کرد. مجدداً زمین ها را مطابق درخواست آنها به خودشان اجاره داد. به این شرط که هر گاه اراده کرد، از فدک رفع ید کنند و بروند. بدیهی است که اگر آنان آئین اسلام را می پذیرفتند، املاک و اموال آنها به خودشان تعلق داشت و هیچ گونه زیانی متوجه ایشان نمی شد.

مطابق مقررات اسلام، آنچه به وسیله جنگ و لشکرکشی به عنوان غنائم جنگی بدست می آمد، همه سربازان مسلمان در آن سهیم بودند و بین آنان تقسیم می شد. ولی در مورد فدک، جنگی در کار نبود و خداوند بدون لشکرکشی، سرزمین های فدک را به پیغمبرش ارزانی داشت و بدین جهت مطابق نص قرآن کریم، املاک فدک متعلق به شخص رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود.

قرآن کریم در این باره چنین می گوید:

و ما افاء الله على رسوله منهم فما اوجفتم عليه من خيل و لاركاب و لكن الله يسלט رسله على من يشاء و الله على كل شىء قدير. ما افاء الله على رسوله من اهل القرى فله و للرسول و لذى القربى و اليتامى و المساكين و ابن السبيل كى لا يكون دولة بين الاغنياء منكم و ما آتاكم الرسول فخذور و ما نهىكم عنه فانتهوا و اتقوا الله ان الله شديد العقاب.

(سوره حشر: آیه 7 - 6)

یعنی: - «و آنچه از املاک کفار را خداوند به پیغمبرش واگذارده، پس شما در تحصیل آن، رنج لشگر کشی و جنگ تحمل نکرده اید، ولی خداوند پیامبرانش را بر آنچه مشیت او تعلق گرفته، مسلط خواهد کرد و خداوند بر همه چیز قادر و توانا است. آنچه خداوند از غنائم کفارده نشین به رسولش واگذاشته، مخصوص خدا و رسول و خویشاوندان رسول و یتیمان و مسکینان و از راه واماندگان است. تا این غنیمت ها به چنگ ثروتمندان نیفتد. آنچه پیغمبر به شما دستور داده، قبول کنید و از آنچه نهی کرده پرهیزید و نسبت به خداوند با تقوا باشید. همانا عذاب او شدید است.

در تفسیر کلمه «ذی القربى» نه تنها مفسرین و دانشمندان شیعه، بلکه سنی ها نیز نام علی و فاطمه و فرزندان فاطمه علیها السلام را ذکر می کنند و بر طبق فرمان خداوند، رسول اکرم صلی الله علیه و آله اراضی فدک را به دخترش فاطمه علیها السلام بخشید و سندی هم نوشته شد که به امضاء علی علیها السلام و ام ایمن و یکی از غلامان پیغمبر رسید.

از آن روز تا پایان زندگانی رسول الله ﷺ فدک در تصرف فاطمه
علیها السلام بود امیر المومنین علیه السلام در نامه ای که به عثمان بن حنیف نوشته از
آن دوران چنین یاد می کند:

بلی کانت فی ایدینا فدک من کل ما اظلتہ السماء فشحت علیها نفوس قوم و
سخت عنها نفوس قوم آخرین.

آری زیر این آسمان، تنها فدک در دست ما بود که گروهی (ابوبکر و عمر
یاران آنها) بر آن بخل ورزیدند (و از تصرف ما به ظلم خارج ساختند) دیگران
(خود آن حضرت و اهل بیتش) بخشش نموده و از آن چشم پوشیدند و خداوند
بهترین حاکم است.

رسول اکرم ﷺ که چشم از جهان پوشید، غوغای خلافت بر پا شد و با
توطئه ها و نقشه های قبلی، سقیفه بنی ساعده تشکیل گردید و عجب اینجا
است که جسد پاک پیغمبر هنوز به خاک سپرده نشده بود که ابی بکر و عمر
برای ربودن خلافت، سخت و به تکاپو و فعالیت افتادند و با اینکه رسول خدا
ﷺ در روز غدیر، با کمال صراحت علی علیها السلام را به جانشینی خود تعیین
فرموده و از همه آنها بیعت گرفته بود، همه را نادیده گرفته و با حيله و نیرنگ بر
مسند خلافت تکیه زدند.

برای اینکه خلافت آنها محکم و بنیان حکومت بی اساسشان نیرومند شود،
دور هم نشستند و به تبادل نظر و مشورت پرداختند. در پایان جلسه تصمیم
گرفته شد که فدک را از تصرف علی و فاطمه علیها السلام بیرون آورند تا برای علی
علیها السلام قدرت مبارزه با دستگاه خلافت باقی نماند. زیرا کارگرتترین وسیله برای
هر مبارزه، پول است و وقتی دست علی علیها السلام از پول خالی شد، مردم که بندگان
پول هستند، او را کمک و مساعدت نخواهند کرد.

فداک از فاطمه عَلَيْهَا گرفته شد و در اختیار کارگردانان دولت ابوبکر درآمد. فاطمه عَلَيْهَا برای احقاق حق و اثبات مالکیت خود، شهودش را معرفی کرد. ولی رد کردند. از طریق قوانین ارث جلو آمد. ابی بکر گفت: من از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم که فرمود:

نحن معاشر الانبياء لانورث.

یعنی: «ما پیغمبران، پس از خود ارث باقی نمی گذاریم.»
فاضل می نویسد: «ابن ابی الحدید که از نامش بارها یاد شده و به حق و استحقاق در صف فحول علمای عامه قرار دارد، معتقد است که ابوبکر خیلی زیاد دل خوشی از فاطمه زهرا - صلوات الله علیها - نداشت. سهل است که محرمانه نسبت به دختر پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ کینه ای در سینه می پرورانید و تا رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در قید حیات بود، مجالی نداشت که این کینه نهفته را ابراز بدارد. کسی که تخم این کینه را در سینه ابوبکر کاشته و پرورش داده بود، هم دخترش عایشه بود.

عایشه نخستین زنی بود که پس از رحلت خدیجه به عقد رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در آمده بود و تقریباً بی درنگ جای خدیجه را گرفته بود.
میان او و فاطمه زهرا که بیش و کم همسن و همسال بودند، همیشه اختلاف برقرار بود. اما رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که دخترش فاطمه زهرا عَلَيْهَا را تا درجه بزرگترین و شریفترین زنان جهان بالا می برد و او را یک زن فوق زنان دینا می شمرد، محال بود به گله گذاری های زنانه عایشه گوش بدهد. عایشه هم جرات نمی کرد اسم فاطمه عَلَيْهَا را با دشمنی در حضور رسالت به زبان بیاورد و از طرفی هم نمی توانست شکایتها و حکایتهای خود را ناگفته بگذارد.

به ناچار هر روز یکبار پیش پدرش می رفت و تا می توانست از دست زهرا ع شکایت می کرد.

ابوبکر هم طبعاً مردی بود که خوی زنانه داشت. اهل درد دل گفتن و درد دل شنیدن و اشگ ریختن و نفرین و ناله کردن بود. ولی علاوه بر آنکه می نشست و به درد دل دخترش گوش می داد، علاوه بر آنکه وی را به مبارزه زهرا ع محرمانه چپ چپ می نگریست و پی فرصت می گشت که این زهرهای جوشان و خروشان را از سینه اش بریزد و در این هنگام که به پیام فاطمه زهرا ع جواب می داد، احساس کرد روز انتقام فرارسیده و فرصت خوبی به چنگ آمده که سینه داغدارش را به آزدن دختر رسول اکرم ص شفا بدهد. حدیث مجعول:

نحن معاشر الانبياء لانورث درهما و لادینارا

حدیثی است که به اجماع علمای اسلام جز ابوبکر راوی دیگری ندارد. علمای عامه هم این خبر را خبر واحد می دانند.

آری ابوبکر یعنی پدر عایشه، یعنی مردی که خلافت را از دست اهل بیت رویده بود، یعنی مردی که به خاطر دخترش نسبت به دختر شوهر وی با دیده عداوت و بغض نگاه می کرد، روایت کرده که رسول اکرم ص فرمود: ما پیامبران درهم و دیناری به میراث نمی گذاریم.

علاوه بر آنکه این حدیث «خبر واحد» است و حجیتش بسیار ضعیف است، با کلام الله معارضه می کند.

در قرآن کریم آیات ارث بی هیچ گونه استثنا نزول یافته و در آنجا پروردگار متعال به رسولش ص می فرماید:

يُوصِيكُمُ اللَّهُ فِي أَوْلَادِكُمْ لِلذَّكَرِ مِثْلُ الْاُنثِيَيْنِ (سوره نساء: 11)

و می فرماید:

و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله (سوره انفال: 75)

و می فرماید:

ان ترک خیرا الوصیة للوالدین و الاقربین بالمعروف حقا علی المتقین. (سوره بقره، آیه 180)

و علاوه بر عموم این آیات که بی استثنا در مورد ارث، حکومت و قضاوت دارد و به عموم مسلمانان درباره میراث، آموزش و راهنمایی می کند، در همین قرآن مجید از میراث گذاری انبیاء یاد می شود. در آنجا که از قول زکریا در سوره مریم، آیه 6، سخن می گوید:

رب هب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب و اجعله رب رضیا
خدایا به من یک «ولی»، یعنی فرزند، یعنی وارث ببخش تا از من و از آل یعقوب میراث ببرد.

باز هم در سوره نمل، آیه 16، درباره داود و سلیمان می گوید:

و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء.

به نص این آیات بینات، پیامبران الهی همچون زکریا و داود از خود میراث گذاشته بودند و یحیی و سلیمان که دو پیغمبر خدا بودند از پدران خود میراث بردند.

در عین حال، فاطمه علیها السلام تمام کوشش خود را بکار برد. در مسجد مدینه نطق مفصلی ایراد کرد و حقایق را بی پرده، از پشت پرده گفت. اما متأسفانه عوام فریبی های رئیس دولت و دنیا پرستی مردم، مانع از آن شد که زهرا علیها السلام بتواند حق خود را بگیرد و فدک را از دست غاصبین خارج کند.

بدین جهت با دلی افسرده و خاطری آزرده در خانه نشست و قسم یاد کرد که دیگر با ابوبکر سخن نگوید و بر او نفرین کرد.

بخاری که از علماء بزرگ عامه است، در صحیح خود، از عایشه نقل می کند که: پس از آن روز فاطمه علیها السلام خشمگین شد و از ابی بکر به حال خشم دوری گزید و همچنان نسبت به ابوبکر غضبناک بود تا از دنیا رفت.

فدک به همان ترتیب در دست ابوبکر و خلفای بعد از او باقی ماند و بنی امیه نیز آن را میان خود دست به دست می گرداندند تا نوبت خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید. وی آن را به اولاد فاطمه علیها السلام برگردانید.

پس از مرگ عمر بن عبدالعزیز، خلفای اموی، دیگر باره فدک را از دست فرزندان فاطمه علیها السلام خارج ساختند. تا در دوران خلفاء بنی عباس، ابوالعباس سفاح آن را برگردانید. منصور عباسی پس گرفت. پسرش مهدی برگردانید. دو پسرش موسی و هارون پس گرفتند. مامون برگردانید. متوکل عباسی پس گرفت و سود آن را به عبدالله بن عمر بازیار، واگذار کرد.

این بود فشرده ای از ماجرای فدک که تاریخ اسلام تمام جزئیات آن را نقل کرده و در معرض قضاوت روشندان و بی نظران قرار داده است.

ندای جهانی

قال يا ايها الناس اني رسول الله اليكم جميعا الذي له ملك السماوات و الارض لا اله الا هو يحيى و يميت... (سوره اعراف: 158)

وقت آن رسیده که ندای اسلام بگوش جهانیان برسد. زیرا اسلام دین جهانی است و برای سعادت و سیادت ملتها، از طرف ایزد متعال نازل گشته است. باید سلاطین و روسای کشورها از این دعوت آسمانی مطلع شوند و از این برنامه های مترقی و آزادی بخش استفاده کنند.

به این منظور رسول اکرم ﷺ مطابق معمول، با اصحاب خود به مشورت پرداخت و تصمیم گرفته شد که بوسیله نامه هائی سران ممالک را به اسلام دعوت کنند.

مورخین نامه های بسیاری درج کرده اند که از جانب رسول اکرم ﷺ به زمامداران کشورها نوشته شد و عمده آنها به قرار زیر است. نامه ای به:

1. نجاشی اول پادشاه کشور حبشه.
2. نجاشی دوم که پس از مرگ نجاشی اول به سلطنت رسید.
3. خسرو پرویز شاهنشاه ایران.
4. هرقل امپراتور روم.
5. ضغاطر (پاپ اعظم) کشور روم.
6. مقوقس پادشاه کشور مصر.
7. حارث بن ابی شمر غسانی زمامدار اردن.
8. هودة بن علی زمامدار یمامه.
9. منذر بن ساوی زمامدار بحرین.
10. زمامداران نجران.

11. نامه های متعددی دیگر که به سران قبایل حمیر و بزرگان یمن و حضرموت و غیر آنها ارسال شد.

اولین نامه به نام نجاشی پادشاه حبشه ارسال شد، و مضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم

من محمد رسول الله الى النجاشی ملك الحبشة

اما بعد

فانى احمد اليك الله الذى لا اله الا هو الملك القدوس السلام المومن المهيمن
اشهد ان عيسى بن مريم روح الله و كلمته القىها الى مريم البتول الطيبة الحصينة
فحملت بعيسى فخلقه من روحه و نفخه كما خلق آدم بيده
و انى ادعوك الى الله وحده لا شريك له و الموالة على طاعته،
و ان تتبعنى و تؤ من بالذى جائئى فانى رسول الله
و قد بعث اليك ابن عمى جعفرا و معه نفر من المسلمين
فاذا جائك فاقرهم و دع التجبر
و انى ادعوك و جنودك الى الله تعالى
و قد بلغت و نصحت. فاقبلوا نصيحتى و السلام على من اتبع الهدى
محمد رسول الله
ترجمه نامه:

«بنام خداوند بخشنده مهربان. نامه ایست از محمد پیامبر خدا، بسوی نجاشی پادشاه حبشه. اما بعد. من حمد و ثنای خداوند را به حضورت می فرستم. خداوندی که پادشاه بر حق و بی نیاز مطلق، پاک و منزّه از تمام عیوب و نقائص، دانای بر آشکار و نهان مردم است و گواهی می دهم که عیسی بن مريم مخلوق و کلمه خدا است که آن را به مريم عفيف و پارسا القا فرمود. همانطور

که آدم را بی حاجت به پدر و مادر خلق کرد، وی را نیز بی حاجت پدر در رحم مادر پرورش داد و بوجود آورد.

ای پادشاه حبشه! من تو را به سوی خداوند یگانه و بی شریک می خوانم و از تو همی خواهم که با طاعت و عبادت وی برخیزی و مرا پیروی کنی و به دینی که بر من نازل گشته، ایمان آوری. همانا من فرستاده خداوندم. عموزاده ام جعفر و چند تن از مسلمانان را به کشور تو و به حضور تو فرستاده ام. چون نزد تو آیند، آنان را پذیرائی کن و سرکشی را فروگذار و من تو را و سپاه تو را به سوی خداوند متعال دعوت می کنم. من به موجب این نامه رسالت خود را ابلاغ و حق نصیحت ادا کرده ام. نصیحت مرا بپذیرید و درود و تحیت بر آنکس که حقیقت جو و هدایت طلب است. »

نامه به مهر رسول اکرم ﷺ که بر نگین آن، جمله: «محمد رسول الله» نقش شده بود، توشیح شد و بوسیله عمر و بن امیه به دربار نجاشی ارسال گردید. عمرو خود را به دربار نجاشی رسانید و تقاضای ملاقات کرد. درباریان به او گفتند: از مراسم تشریف به حضور شاه این است که باید او را سجده کنی. وی نپذیرفت و اظهار داشت که: مطابق عقیده و آئین ما، سجده مخصوص ذات لایزال الهی است و برای کسی جز او روا نیست و اگر در این کار مجاز بودیم، در درجه اول پیامبر عظیم الشان خود را سجده می کردیم.

چون اصرار درباریان به جائی نرسید، او را به حضور شاه بردند. ولی با کمال آزادی و رشادت به حضور ملوکانه رسید و در همانجا نطق مختصری به این شرح ایراد کرد:

اعلیحضرتا! مرا وظیفه ای است. باید انجام دهم و آنچه را مأمورم ابلاغ کنم.

تو را نیز وظیفه ای است که سخنان مرا گوش کنی و به مطالب من توجه نمائی. تو از نظر عواطفی که نسبت به ما مسلمانان داشته و داری، در حقیقت از خود ما هستی و ما هم از نظر اعتماد و وثوقی که به تو داریم، در حقیقت از تو هستیم. زیرا گذشته نشان داده است که هر نیکی از تو انتظار داشته ایم، به آن رسیده ایم و در هر ناملایمی امید عنایت می برده ایم، از آن محفوظ مانده ایم و پیش از این هم سندی برای رسالت پیامبر خود نزد تو داریم. اینکه انجیل کتاب آسمانی شما، گواهی غیر قابل انکار و داوری حقیقت گو است که بر پیامبری پیغمبر اسلام شهادت می دهد و این فرصتی است برای تو که از این فضل الهی بهره ای برداری و از موقعیت استفاده کنی و در صورتیکه این دعوت حق را رد کنی، همانند یهودیانی خواهی بود که دعوت عیسی بن مریم را رد کردند.

پیامبر بزرگوار اسلام ﷺ نه تنها تو بلکه سایر سلاطین و عموم مردم را به سوی حق دعوت کرده و فرستادگانش را به کشورهای جهان فرستاده است، ولی به تو چندان امیدوار است که به دیگران نیست و از تو چنان مطمئن است که از سایرین نه. زیرا نکوئی هائی که در گذشته به مهاجرین مسلمان کرده ای این امید را بوجود آورده است.

سخنان متین و عاقلانه عمرو که با کمال فصاحت ادا شد، اثری عظیم در حاضرین گذاشت. به طوریکه سراسر مجلس را سکوت مطلق فراگرفت. وی پس از پایان سخنانش، به سوی پادشاه رفت تا نامه را تسلیم کند. شاه با احترام آن گرامی نامه از تخت پائین آمد، نامه را گرفت و بر سر روی خود کشید. آنگاه روی زمین نشست و فرمان داد فوراً نامه را به زبان حبشی ترجمه کردند.

چون متن نامه را از نظر گذرانید، نورانیت اسلام قلبش را احاطه کرد و اظهار داشت: اگر می توانستم بار سفر می بستم و به سوی محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می رفتم. سپس در خلوت عمرو بن امیه را به حضور طلبید و گفت: من گواهی می هم که پیامبر شما: همان پیغمبری است که مسیحیان و یهودیان انتظار او را دارند و خبری که موسی بن عمران راجع به آمدن عیسی داده درست مانند بشارتی است که عیسی بن مریم راجع به آمدن پیغمبر داده است. بیانات تو روشن تر از خبر دادن عیسی نیست ولی یاران من در این کشور، انگشت شمارند. مهلتی ده افرادی فراهم سازم و دلہائی برای پذیرش این دعوت آسمانی نرم کنم. آنگاه پاسخ نامه رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

الی محمد رسول الله من النجاشی

سلام علیک یا نبی اله و رحمة الله و برکاته. الذی لاله الا هو الذی هدانی

للاسلام...».

در این نامه نجاشی نام رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را بر نام خود مقدم داشت و صریحا اعلام نمود که اسلام پذیرفته و در سلک مسلمانان در آمده است. ضمنا فرزند خود (ارها) را نیز به حضور آن حضرت فرستاد و اعلام داشت که اگر پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دستور فرماید، خود در مدینه حضور رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مشرف شود.

دو هیئت نیز از جانب نجاشی رهسپار مدینه شدند و مکاتبات دیگری نیز میان او و رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جریان یافت و به هر حال نجاشی و جمعی از مردم حبشه به اسلام گرویدند.

اولین نتیجه ای که اسلام آوردن نجاشی برای کشور و ملت حبشه داشت، استقلال حبشه بود. زیرا پیش از آن مستعمره روم به شمار می آمد و همه ساله می بایست مبالغی باج پردازند. ولی نجاشی پس از مسلمان شدن، حاضر نشد چیزی به روم بدهد و سوگند یاد کرد که به هیچ قیمت باج ندهد.

این خبر به امپراطور روم رسید ولی اقدامی علیه نجاشی نکرد. برادرش گفت: آیا نجاشی را که بنده تست به حال خود وا می گذاری که خراج نپردازد و پیرو آئین دیگری شود؟ نجاشی مردی است که به مذهبی تمایل پیدا کرده و آن را برای خود اختیار نموده؛ من درباره او چه اقدامی کنم؟ به خدا سوگند اگر سلطنتم به خطر نمی افتاد: همان راهی که نجاشی رفته: من هم می رفتم.

جمعی از درباریان خائن که اسلام آوردن نجاشی را بر خلاف منافع و مصالح شخصی خود می پنداشتند، افکار عمومی را علیه او تحریک کردند و مردم عوام را بر او شورانیدند.

تظاهرات شدیدی علیه پادشاه انجام گرفت و او برای خاموش ساختن آتش فتنه روی کاغذ نوشت: شهادت می دهم که خدائی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و پیامبر اوست و گواهی می دهم که عیسی نیز بنده و فرستاده خدا و کلمه مقدس الهی بود که به مریم القا فرمود.

سپس کاغذ را در گریبان خود پنهان نمود و برابر جمعیت آمد و گفت: ای ملت حبشه! آیا من در گذشته مهربان ترین مردم نسبت به شما نبوده ام؟! گفتند: چرا! گفت: روشن من تاکنون با شما چگونه بوده است؟! گفتند: روشن پسندیده ای بوده و ما هیچ گونه شکایتی نداریم. گفت: پس این تظاهرات می گوید عیسی بنده خدا است! نجاشی گفت: پس شما چه می گوئید؟ گفتند: ما می گوئیم عیسی پسر خداست. نجاشی دست روی کاغذی که در جامه خود پنهان

کرده بود، گذاشت و گفت: بخدا قسم من هم عقیده دارم که عیسی همین است و غیر از این نیست! (مقصودش مضمون کاغذ بود، نه آنچه تظاهر کنندگان می گفتند) مردم با شنیدن این بیانات، دست از تظاهرات برداشتند و متفرق شدند. در نتیجه نقشه خائنین و دشمنان نجاشی، نقش بر آب شد خداوند متعال او را از گزند مخالفین نگهداری فرمود.

دومین نامه ای که از جانب پیامبر اسلام ﷺ فرستاده شد، نامه ای بود برای خسرو پرویز شاهنشاه ایران.

متن نامه چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

من محمد رسول الله، الی کسری عظیم فارس

سلام علی من اتبع الهدی،

و آمن بالله و رسوله

و شهد ان لا اله الا الله، وحده لا شریک له،

و ان محمدا عبده و رسوله،

ادعوك بدعیه الاسلام

فانی انا رسول الله الی الناس كافة، لانذر من كان حیا و یحق القول علی

الکافرین

اسلم تسلّم، فان ابیت فعلیک اثم المجوس.

محمد رسول الله

ترجمه نامه:

بنام خداوند بخشنده مهربان. نامه ایست از جانب محمد فرستاده خدا، بسوی

کسری، رهبر و زمامدار ایران، درود بر آنکس که به راه هدایت قدم گذارد و به

خدا و رسولش ایمان آورد و گواهی دهد که معبودی جز ذات یکتای الهی قابل پرستش نیست و بی شریک و بی همتا است و محمد بنده و فرستاده اوست. من تو را به اسلام و کلمه حق دعوت می کنم. زیرا من رسول خدایم که برای راهنمایی ملت ها فرستاده شده ام. آمده ام تا زنده دلان را از عذاب دردناک الهی بیم دهم و بر آنان که قلبی مرده و جانی افسرده دارند، پس از بیان حقیقت، حجت تمام شود. تو ای پادشاه ایران! دعوت حق را بپذیر و در برابر اسلام تسلیم شو تا از عذاب های دنیا و آخرت مصون بمانی، و گرنه مسؤلیت گمراهی مجوسان به گردن تو خواهد بود.

این نامه توسط عبدالله بن حذافه سهمی، به دربار ایران فرستاده شد. در این روزگار ایران هم، مانند سایر کشورها وضعی نابسامان داشت. از هیچ جانب نور امیدی نمی درخشید و بوی نجاتی شنیده نمی شد. همه درها مسدود و همه راه ها کوبیده شده بود. در آن هنگام ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد و دست غیب برای نجات ملت ها دراز گردید. پیامبر اسلام ﷺ برای راهنمایی خلق ها برانگیخته و اینک پیک سعادت به سوی ایران می آید و از گرد راه می رسد.

فرستاده رسول اکرم ﷺ پس از تحمل رنج ها و مشقت ها خود را به دربار پادشاه ایران رسانید. درباری که در دنیای آن روز از نظر عظمت و زیبایی نظیر نداشت.

عبدالله وارد شد و مطلب را با درباریان در میان گذاشت. آنان موضوع را به اطلاع شاه رساندند. وی دستور داد مجلس را آراستند و اذن ورود به نماینده رسول اکرم ﷺ داد.

عبدالله به مجلس خسرو پرویز درآمد. ولی آن تواضع و تذلیلی که دیگران در برابر شاه از خود نشان می دادند، ابراز نکرد. پرویز به یکی از حاضرین اشاره کرد که نامه پیغمبر را از عبدالله بگیرد. او گفت: من از جانب رسول خدا ﷺ مأمورم که نامه را به دست شاه بدهم و به دست دیگری نخواهم داد. پرویز موافقت کرد و عبدالله جلو رفت و نامه را به دست او داد.

شاه، نامه را از دست عبدالله گرفت و به مترجم دربار دستور داد فوراً آن را ترجمه کند. اولین فراز نامه، یعنی جمله «نامه ایست از محمد ﷺ، پیامبر خدا به سوی کسری...» ترجمه شد. برای شاه ایران جمله ای ناگوارتر از این نبود که کسی نام خود را بر نام او مقدم بدارد. شاه سخت برآشفته و چنان غضبناک شد که فریادی کشید و گفت: صاحب این نامه کیست که نام خود را بر نام من مقدم داشته است؟ سپس دست برد و نامه را از دست مترجم گرفت و آن را پاره پاره کرد. حتی اجازه نداد که تا آخر نامه خوانده شود مطلب آن مفهوم گردد.

نامه رسان را نیز از مجلس راندند و به این ترتیب، خسرو پرویز از آن موقعیت حساس استفاده نکرد و کبر و غرور و نخوت، او را از درک حقیقت و پیمودن راه سعادت باز داشت.

عبدالله توقف در مدائن را مصلحت ندید و بلافاصله راه مدینه را در پیش گرفت. چون به حضور رسول خدا ﷺ رسید، آنچه را مشاهده کرده بود، به عرض رسانید.

پیغمبر ﷺ از روش ناپسند خسرو پرویز برنجید و با این جمله به او نفرین کرد: «اللهم مزق ملکه» (خداوند! پادشاهی و سلطنت او را به کیفر پاره کردن نامه من از هم متلاشی کن.)

خسرو پرویز علاوه بر پاره کردن نامه پیامبر اسلام، عمل دیگری انجام داد که در سرنوشت او بی‌تأثیر نبود. نامه‌ای به این مضمون به پادشاه یمن که آن روز جزء مستعمرات ایران بود، نوشت: مردی از قریش در مکه ادعای پیغمبری کرده و به من نامه‌ای نوشته که نام خود را بر نام من مقدم داشته است. با رسیدن این نامه دو نفر از مأمورین خود را به سوی او بفرست که او را توبه دهند. اگر حاضر نشد توبه کند، سر او را ببرند و برای من بفرستند.

باذان پادشاه یمن چون از فرمان شاهنشاه ایران مطلع شد، یکی از قهرمانان خود را به نام بابویه که هم مرد شمشیر بود و هم اهل قلم به همراهی یک ایرانی به نام خرخره مأمور کرد که به حجاز بروند و نامه‌ای هم به حضور رسول اکرم ﷺ بیاورند و نوشت و فرمان خسرو پرویز را هم با آن ضمیمه کرد و ضمناً به بابویه گرفت: در انجام این مأموریت نهایت هوشیاری را به کار ببر، در امر محمد خوب دقت کن و رسیدگی و تحقیق به عمل آور. اگر او را دروغ گو و شیاد دانستید، دستگیرش کنید و به دربار ایران بفرستید و اگر راستگویی دیدید، به من گزارش دهید.

مأموران به مکه و از آنجا به مدینه رفتند و به حضور رسول اکرم ﷺ رسیدند. بابویه مأموریت خود را به عرض رسانید و اظهار داشت که پادشاه ایران به پادشاه یمن دستور داده که تو را به دربار ایران بفرستد. اینک اگر در برابر این حکم تسلیم باشی، پادشاه یمن نامه‌ای درباره تو به خسرو پرویز خواهد نوشت تا از تو بگذرد و مورد عفو قرار دهد. و گرنه خود و قوم خودت را به هلاکت رسانیده‌ای. زیرا قدرت پادشاه ایران بر کسی پوشیده نیست.

رسول اکرم ﷺ بدون آنکه به سخنان تهدیدآمیز آنها اعتنائی کند، آنان را به اسلام دعوت کرد و آیاتی از قرآن کریم که مشتمل بر نعمت های بهشت و عذابهای دوزخ بود، برایشان قرائت فرمود. آنها این دعوت را نپذیرفتند، ولی از هیبت مجلس رسول اکرم ﷺ و اثر بیاناتش ترس و وحشتی مجهول بر آنها مستولی شده بود. بدین جهت تقاضا کردند که اگر با ما به دربار ایران نمی آئی، جواب نامه پادشاه یمن را بنویس تا ما به کشور خود برگردیم.

چند روزی به انتظار گذشته. یک روز رسول اکرم ﷺ به ایشان فرمود بامداد فردا نزد من آئید تا با شما سخن گویم. روز بعد آنها به امید جواب حضور پیغمبر رفتند. رسول خدا ﷺ به آنها فرمود دیشب پروردگار من زمامدار شما را کشت و قتل او به دست فرزندش شیرویه اجراء شد. شما به یمن برگردید و به پادشاه خود بگوئید که دین من کشور خسروان را خواهد گرفت. اگر او دین مرا بپذیرد، سلطنتش دوام خواهد یافت وگرنه در انتظار سرنوشتی مانند خسرو پرویز باشد.

بابویه که مردی عاقل و دانشمند بود، از این سخنان مبهوت شد. ولی گفته های رسول خدا ﷺ را با قید تاریخ در کاغذی ضبط کرد و سپس با تفاق همسفر ایرانیش خاک حجاز را بمقصد یمن ترک گفت.

چون به حضور پادشاه یمن رسیدند، تمام مشاهدات خود را نقل کردند. شاه درباره وضع زندگی پیغمبر اسلام ﷺ مطالبی پرسید و ضمنا سوال کرد آیا محمد دربان و شرطه و پاسبانی داشت؟ گفتند: نه. هیچ محافظ و نگهبانی نداشت. زندگیش خیلی عادی و بدون تکلف بود. ولی ابهت و عظمتی بی نظیر و هیبت و وقاری بی مانند داشت. با اینکه در زی سلاطین نبود، اما هیچ پادشاهی را در عظمت شبیه او ندیده ایم. باذان گفت: با این توضیحاتی که شما می دهید،

من محمد را پیغمبر خدا می دانم. ولی برای اطمینان بیشتر، صبر می کنم تا ببینم آنچه درباره قتل خسرو پرویز گفته راست است یا نه. اگر آنچه گفته مطابق واقع بود، قطعاً فرستاده خدا است و اگر دروغ بود، درباره اش فکری می کنیم و آخرین تصمیم را می گیریم.

انتظار پادشاه یمن زیاد به طول نیانجامید. به فاصله چند روز نامه ای از شیرویه، فرزند خسرو پرویز رسید و در آن چنین نوشته بود: من بخاطر مصالح ملت و مملکت پدرم را کشتم. او بزرگان کشور را کشته و تفرقه میان ملت انداخته بود. با رسیدن این نامه از مردم یمن برای من بیعت بگیر و راجع به آن کسی که در حجاز ادعای پیغمبری کرده و پدرم دستور بازداشتش را به تو داده است، هیچ گونه اقدامی نکن و وی را به حال خود بگذار.

تاریخ کشته شدن پرویز که در نامه قید شده بود، مطابق با شبی بود که رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به فرستادگان باذان فرموده بود. یعنی ساعت شش از شب سه شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت.

با رسیدن این نامه هیچ گونه تردیدی باقی نماند و پادشاه یمن قلباً به اسلام گروید و مسلمان شد. جمعی از ایرانیان مقیم یمن نیزی اسلام را پذیرفتند و به فرمان شاه هیئتی برای تشرف به حضور پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به مدینه آمدند.

در اثر مسلمان شدن پادشاه یمن، استقلال و تمامیت آن کشور تامین شد و از زیر نفوذ و استعمار دربار ساسانی نجات یافت.

دیگر نامه هائی که از جانب پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به سران کشورها نوشته شد، نامه ای به امپراطور روم هراکلیوس بود.

متن نامه این است:

بسم الله الرحمن الرحيم

من محمد رسول الله، الى هرقل عظيم الروم

سلام على من اتبع الهدى

اما بعد

فانى ادعوك بدعاية السلام

اسلم تسلم، يوتك الله اجرک مرتين،

فان توليت فانما عليك اثم الاكاريين،

و يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم

ان لا نعبد الا الله و لا نشرك به شيئا

و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله

فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون

محمد رسول الله

ترجمه نامه: بنام خداوند بخشنده مهربان. نامه ایست از محمد بن عبدالله (فرستاده خدا) بسوی هرقل بزرگ کشور روم. درود بر کسی که به راه هدایت گام نهد و از آن پیروی کند. همانا من تو را بسوی اسلام دعوت می کنم. دین اسلام را بپذیر تا از گرفتاری های دنیا و آخرت مصون مانی و خداوند هم دوبار (یکی برای ایمان به عیسی بن مریم و یکی به جهت قبول اسلام) تو را پاداش دهد و اگر از این دعوت سرپیچی کنی، گناه گمراهی ملتت به دوش تو خواهد بود. ای پیروان تورات و انجیل! بیائید بسوی کلمه و هدفی که میان ما و شما مورد قبول است. جز خداوند معبودی نگیریم و چیزی را با او شریک نسازیم و بعضی از ما، بعضی دیگر را عنوان ربوبیت ندهیم. اگر از این دعوت روگردانید، پس گواهی دهید که ما مسلمانان تسلیم این عقیده ایم. محمد رسول الله این نامه توسط دحیه بن خلیفه کلبی فرستاده شد.

وی مطابق دستور رسول اکرم ﷺ ابتدا نزد حاکم بصری (از توابع شام) رفت و حاکم آنجا عدی بن حاتم را با وی همراه کرد و هر دو را بسوی پادشاه روم روانه ساخت.

وقتی آن دو به دربار قیصر رسیدند، خود را معرفی کردند و تقاضای ملاقات نمودند. درباریان او را پس از انجام تشریفات به حضور پادشاه بردند. دحیه پیش رفت و نامه را بدست قیصر داد.

شاه نامه را گرفت و دستور داد آن را ترجمه کنند. مترجم اولین جمله نام را که این مضمون بود، ترجمه کرد: «نامه ایست از محمد رسول خدا، بسوی هرقل بزرگ روم...» برادرزاده شاه که جوانی خام و خودپسند بود از اینکه پیغمبر اسلام نام خود را بر نام شاه مقدم نوشته است، برآشفته بر سینه مترجم زد و نامه را از دستش کشید که پاره کند.

قیصر از این عمل جسورانه برادرزاده خود ناراحت شد و او را سرزنش کرد و گفت: پسر! تو یک نادان کوچک یا دیوانه بزرگی هستی. می خواهی نامه ای را که هنوز ترجمه نشده و من از موضوع آن مطلع نشده ام را پاره کنی؟! به جان خودم قسم اگر نویسنده این نامه پیغمبر خدا باشد، سزاوار است که نام خود را بر نام من مقدم بنویسد.

مترجم بقیه نام را ترجمه کرد. یکی از اساقفه و دانشمندان دینی مسیح که در مجلس حضور داشت، پس از شنیدن مطالب نامه، با صدای بلند گفت:

هو و الله الذی بشرنا به موسی و عیسی الذی کنا منتظره.

بخدا قسم او همان پیغمبری است که موسی و عیسی مژده آمدن او را به ما داده اند و ما مدتها در انتظارش بودیم. قیصر نگاهی به اسقف مزبور افکند و نظر

او را در مورد نامه رسول الله ﷺ خواست. او اظهار داشت من شخصا محمد را تصدیق و از او پیروی می کنم.

قیصر گفت: برای من نیز واضح و مسلم است که محمد بن عبدالله همان پیغمبر موعود است که مسیحیین در انتظارش هستند. ولی فعلا مرا آن توانائی نیست که از او پیروی کنم و اگر دین او را بپذیرم، سلطنت و مملکت از دستم می روم و رومیان هم مرا زنده نخواهند گذاشت.

در عین حال که صدق گفتار پیغمبر اسلام ﷺ برای قیصر مسلم بود، فعالیت های دیگری نیز برای اطمینان بیشتر انجام داد. نامه ای به یکی از دانشمندان بزرگ مسیحی که در رومیه ساکن بود نوشت و از او خواست که اطلاعاتی راجع به پیغمبر اسلام در اختیارش بگذارد. او در جواب نوشت همانا محمد بن عبدالله، پیغمبر موعودی است که اهل کتاب (یهودیان و مسیحیان) انتظار او را دارند. او را تصدیق کن و به او ایمان بیاور.

ضمنا به یکی از وزرای خود دستور داد که در شهرهای شام و فلسطین جستجو کن و از مردم حجاز که به این کشورها آمده اند، کسی را نزد من آور تا درباره محمد از او سوالاتی بکنم.

بر حسب اتفاق، به ابوسفیان پدر معاویه که از دشمنان سرسخت پیغمبر اسلام بود برخوردند. وی با عده ای از اهالی مکه برای تجارت به شام رفته بود. مأمورین قیصر همه آنها را به حضور بردند.

قیصر بر تخت سلطنت تکیه زده و گروهی از رجال و شخصیت های مملکتی نزدش بودند. وقتی مکیان وارد شدند، بر طبق معمول مردم، شاه را سجده کردند. قیصر به مترجم خود گفت: از این عده پیرس که کدامیک با محمد که ادعای پیغمبری کرده، خویشاوندی و بستگی دارند؟!!

ابوسفیان گفت: من با او قرابت و خویشاوندی دارم و او عموزاده من (یعنی از قبیله من) است. شاه ابوسفیان را نزدیک خود طلبید و دستور داد سایر عربها پشت سر او ایستادند. مترجم به امر قیصر به آنها گفت: من شما را در اینجا آوردم تا اگر ابوسفیان در لابلای سخنانش مطلبی بر خلاف حقیقت گفت، سخنش را قطع کنید و مراقب باشید که دروغ نگوید.

پرسش ها از طرف قیصر بوسیله مترجم به این شرح آغاز شد:

شاه: حسب و نسب این مرد که ادعای پیغمبری کرده و برای من نامه نوشته در میان شما چگونه است؟

ابوسفیان: محمد بن عبدالله در میان ما دارای حسب و نسب بزرگ و از خاندان بزرگ و شریف است.

شاه: آیا قبل از محمد هم کسانی در حجاز ادعای پیغمبری کرده اند یا نه؟
ابوسفیان: نه. هیچ کس چنین ادعائی نکرده و تنها اوست که چنین بساطی برپا کرده است.

شاه: سابقه محمد در میان شما چگونه است؟ آیا قبلا او را دروغگو می دانستند یا راستگو؟

ابوسفیان: سابقه او در راستی و درستی مشهور است و هرگز کسی از وی دروغ و خلاف ندیده است.

شاه: آیا در میان پدران و نیاکانش پادشاهی وجود داشته یا نه؟

ابوسفیان: نه هیچ یک از پدران و اجداد او پادشاه نبوده اند.

شاه: محمد از نظر عقل و خرد چگونه است؟

ابوسفیان: از نظر عقل و خرد بر او خرده ای نتوان گرفت و مردی خردمند است.

شاه: کسانی که به او ایمان آورده اند از چه طبقه ای هستند. آیا اعیان و اشرافند یا طبقات زحمتکش و محروم؟!
ابوسفیان: پیروان او را بینوایان و ضعفا تشکیل می دهند.
شاه: با مرور زمان بر پیروان او افزوده می شود یا رو به کاهش می رود؟
ابوسفیان: روز به روز بر تعداد مسلمانان و پیروان او می افزاید.
شاه: آیا پس از گرویدن به او کسی از دینش بر می گردد و او را نکوهش می کند یا همه در پیروی او ثابت و استوارند؟
ابوسفیان هیچ کدام از پیروان او از دینش برنمی گردند و حتی در برابر آزارهای دشمنان بر عقیده خود پایداری می کنند.
شاه: محمد به عهدها و پیمان های خود وفادار است یا نه و آیا برای پیشرفت کار خود به خدعه و نیرنگ متوسل می شود یا نه؟
ابوسفیان: خدعه و مکر در کارش نیست. ولی فعلا ما با او عهد و پیمان (پیمان حدیبیه) داریم. نمی دانم در آینده نسبت به آن چگونه رفتار خواهد کرد.
شاه: جنگ ها و نزاع های میان شما و او چگونه انجام می شود و پیروزی با کدام طرف است؟
ابوسفیان: در بعضی از جنگها پیروزی با ما است و در برخی با او است. یکبار او در جنگ بدر بر ما غالب شد و من در آن جنگ شرکت نداشتم ولی در جنگ دیگری که ما به شهر او حمله کردیم (جنگ احد) بسیاری از یارانش را کشتیم و شکم دریدیم.
شاه: محمد مردم را به چه چیز دعوت می کند و اساس دعوتش روی چه مسائلی استوار است؟

ابوسفیان: او می گوید خدا را پرستید و شرک به او نیاورید. می گوید نماز بخوانید. زکات بدهید. راستگو باشید. به مستمندان انفاق کنید. می گوید با عفت باشید. عهد و پیمان را رعایت نمائید و در اداء امانت کوتاهی نکنید.

پرسش های پادشاه روم به همین جا پایان یافت و سپس بوسیله مترجم خود منظورش را از این سوالات به اطلاع ابوسفیان و همراهانش رسانید.

شاه گفت: اینکه از حسب و نسب محمد پرسیدم و تو جواب مساعد دادی، آن است که انبیاء و پیامبران الهی حتما باید از خانواده اصیل و شریف باشند.

پرسیدم قبل از او کسی ادعای نبوت کرده یا نه. برای این بود که اگر کسی پیش از او این ادعا را کرده احتمال می رود که محمد نیز از این نقشه پیروی کرده باشد.

اینکه از راستگو بودنش پرسیدم و تو او را راستگو معرفی کردی، بدان جهت بود که اگر کسی در امور دنیا و جریان زندگی خود به مردم دروغ نگوید، هرگز بر خدا دروغ نخواهد بست.

پرسیدم آیا از پدران او کسی سلطنت داشته یا نه، برای این که اگر یکی از پدران او پادشاه بوده، امکان دارد که وی میراث پدری را مطالبه می کند و داعیه پادشاهی بر سر دارد.

اینکه از خصوصیات پیروانش پرسیدم بدان جهت بود که پیروان انبیاء را بیشتر طبقه محروم و ضعفای اجتماع تشکیل داده اند و در تمام ادوار تاریخ، این طبقه بر سایر طبقات در خدانشناسی پیشقدم بوده اند.

سبب اینکه پرسیدم پیروانش رو به فزونی هستند یا نه. آن است که دعوت پیامبران همواره رو به ترقی می باشد تا کار رسالت خود را به پایان برسانند.

سوال دیگر من که در مورد روش محمد بود، آن است که در میان پیامبران آسمانی هرگز مکر و حيله وجود ندارد و همچنین در مورد سوال از وضع جنگ های شما با او بدان جهت بود که پیغمبران گاهی غالب می شوند و گاهی مغلوب. ولی پیروزی واقعی و پایان موفقیت آمیز نصیب آنها است.

در مورد تعلیمات او پرسیدم و تو شرح دادی. بر من مسلم شد که محمد فرستاده خدا است. زیرا تمام انبیاء مردم را به پاکی و فضیلت دعوت کرده و از زشتی ها و ناپاکی ها نهی نموده اند. اگر آنچه درباره او گفتی، راست گفته باشی، دیری نخواهد گذشت که همین نقطه ای را که من بر آن نشسته ام، مالک خواهد گردید و من می دانستم که پیغمبری از سلسله انبیاء باقی مانده و خواهد آمد. اما احتمال نمی دادم از میان شما برانگیخته شود و اینک هم اگر برای من امکان داشت به جانب او می رفتم و به خدمتش مشرف می شدم و اگر در خدمتش بودم با کمال افتخار پای او را می شستم.

پادشاه روم در این مجلس با کمال صراحت عشق و علاقه خود را نسبت به رسول محترم اسلام ﷺ اظهار داشت و پیامبری او را تصدیق کرد و پس از آن هم با برخی از روحانیین مسیحی درباره قبول اسلام مذاکره نمود و در چند مورد با ملت روم نیز سخنی از اسلام به میان آورد. ولی دانشمندان مسیحی او را منع کردند و ملت نادان روم سر به شورش برداشتند.

از آن به بعد هرقل برای حفظ مقام خود مبارزه با اسلام و مسلمین را آغاز و به طوری که جمعی از مورخین معتقدند مأمورین و بازرسان هائی مأمور کرد که در سر راه ها مراقب باشند و از روابط پیغمبر اسلام ﷺ با اشخاص و مخصوصا با رؤسا و بزرگان جلوگیری کنند.

یکی از نامه رسان های پیغمبر، به نام حارث بن عمیر ازدی در سرزمین موته نزدیک شام بدست شر حبیل بن عمر و غسانی که از مأمورین پادشاه روم بود، گرفتار و به دستور او کشته شد.

چون خبر کشته شدن حارث به رسول اکرم ﷺ رسید، بی اندازه متاثر شد و تصمیم گرفت از قاتلین حارث خونخواهی کند و در دنبال همین تصمیم جنگ موته که بعدا شرح آن را خواهیم نوشت، واقع شد.

نامه دیگری از جانب رسول محترم اسلام ﷺ به عنوان پاپ اعظم نگاشته شد.

پاپ لقب رئیس و رهبر کاتولیک ها است و از کلمه یونانی «پاپاس» که به معنی پدر است، نقل شده. از وقت عروج عیسی بن مریم تا سال 726 میلادی برابر سال 108 قمری پاپ ها یکی پس از دیگری به ریاست کلیسا و زعامت روحانی انتخاب می شدند و فقط در امور دینی دخالت داشتند. ولی از این تاریخ به بعد پاپ در امور سیاسی نیز دخالت کرد و در انتخاب یا برکناری فرمان روایان فعالیت هائی داشت.

جنگ های صلیبی که بین مسلمین و مسیحیان روی داد و دویست سال طول کشید، به تحریک پاپ شروع شد و بطور خلاصه در تمام شوئون زندگانی مسیحیان پاپ دخالت های بی مورد می کرد و به خصوص در مورد دانشمندان و نظرات آنها که با انجیل تطبیق نمی کرد، شدت عمل نشان داده می شد. سازمان تفتیش عقاید «انگیزیسیون» بوجود آمد تا جلوی افکار دانشمندان را بگیرد. چه بسیار دانشمندانی به واسطه نظریات علمی خود، گرفتار کلیسا و پاپ و آن سازمان خطرناک شدند و جان خود را از دست دادند. ولی آخر الامر در برابر پیشرفت علم و دانش، کلیسا شکست خورد و مجددا پاپ به جایگاه اولیه

خود، یعنی دخالت در امور دینی فقط، برگشت و از صحنه سیاست و فعالیت های مملکتی برکنار شد.

مرکز فرمانروایی پاپ تا سال 1309 میلادی برابر سال 431 قمری شهر رم بود. ولی پاپ کلمان پنجم مقر ریاست روحانی را به شهر آوینیون فرانسه انتقال داد.

پاپ گروار یازدهم در سال 1377 میلادی برای دعوت مردم به رم رفت و چون وی چشم از جهان پوشید، اهالی شهر آوینیون فرانسه اقدام به انتخاب پاپ نمودند و در رم نیز پاپ دیگری انتخاب شد و به همین جهت تا هفتاد و یک سال میان پاپ های این دو شهر اختلاف و نزاع وجود داشت و همین اختلاف سبب شد که قدرت کلیسا کاسته و علاوه بر آن، پیروان مسیح به دو فرقه «کاتولیک» و «پروتستان» تقسیم شدند.

در زمان پیغمبر محترم اسلام ﷺ ریاست روحانی مسیحیین را دانشمندی به نام ضغاطر که او را «انر» (ENOR) می نامیدند، به عهده داشت و سایر علمای مسیحی از او پیروی می کردند و نفوذش در میان تمام طبقات مسیحیین به حد کامل بود و برخی از مورخین می گویند که وی از پادشاه روم در نظر مردم محترم تر و گرانقدرتر بود.

با همان نامه ای که از طرف پیامبر اسلام به قیصر روم نوشته شد، نامه ای هم با پاپ اعظم روم ضغاطر «اسگوتر» نگاشته شد و هر دو نامه توسط دحیه کلبی ارسال گردید.

متن نامه چنین بود:

سلام علی من آمن. اما علی اثر ذلک. فان عیسی بن مریم روح الله و کلمته
القاهها الی مریم الزکیة و انی اومن بالله و ما انزل الینا و ما انزل الی ابراهیم و

اسماعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و ما اوتی موسی و عیسی و ما اوتی
النبیون من ربهم لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون و السلام علی من اتبع
الهدی.

ترجمه: «درود و تحیت بر آن کسی که به خدا ایمان آرد. پس از درود. همانا
عیسی بن مریم روح و کلمه مقدس خداوند است که او را به مریم القا فرمود و
من ایمان دارم به خدا و به آنچه از طرف او به ما نازل شده است و به آنچه از
جانب او به ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب و اسباط نازل گشته است و
ایمان دارم به آنچه از طرف حق، به موسی و عیسی و سایر پیامبران داده شد. ما
میان پیغمبران الهی فرقی نمی گذاریم و ما تسلیم ذات اقدس الهی هستیم. درود
بر آنکس که به راه هدایت ثابت قدم باشد.»

در این نامه رسول محترم اسلام، تنها به تصدیق انبیاء عظام و بیان مقام واقعی
عیسی بن مریم اکتفا فرمود و درباره سایر مسائل بحثی به میان نیاورد ولی همین
نامه مختصر اثری عمیق در قلب پاپ اعظم گذاشت.

وقتی نامه رسان، نامه را به دستش داد، وی پس از مطالعه آن قدری تامل
کرد و سپس به سفیر پیغمبر گفت:

و الله ان صاحبک نبی مرسل نعرفه بصفته و نجده فی کتابنا

بخدا سوگند که صاحب تو پیغمبر مرسل است و ما مسیحیان او را با وصفش
می شناسیم و در کتاب خود نام و مشخصات او می یابیم.
پاپ پس از این بیانات، لباس پاکیزه پوشید و عصازنان به کلیسا آمد. مردم
که در انتظار مقدم او بودند، مراسم احترام را به عمل آوردند. پاپ در حالیکه
ایستاده و تکیه به عصا داده بود با بیانی محکم چنین گفت:

ای ملت روم! نامه ای از احمد به ما رسیده و ما را به سوی خدا دعوت کرده است. من شهادت می دهم که خدائی جز خدای یگانه نیست و محمد پیغمبر و فرستاده او است.

همین چند جمله کافی بود که جمعی نادان و متعصب و گروهی دنیا پرست را علیه او تحریک کند، شورشی بر پا شد و هیچانی عظیم در کلیسا بوجود آمد و کار به جائی رسید که آن مرد واقع بین و خداپرست را در داخل کلیسا کشتند و به این ترتیب نامش، در ردیف شهداء اسلام ثبت گردید.

گشته شدن پاپ با آن موقعیت و احترامش در میان مردم، موجب شد که پادشاه روم از قبول اسلام سر برتافت و برای حفظ مقام خود، با اسلام و مسلمین به جنگ پرداخت.

جنگ موته

من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه و منهم

من ينتظر و ما بدلوا تبديلا

(سوره احزاب: 23)

نامه رسان پیامبر اسلام را کشتند. این جنایت با هیچ یک از اصول اخلاقی و انسانی تطبیق نمی کرد. رسول محترم اسلام ﷺ از ناجوانمردی رومیان سخت برآشفته و برای حارث بن عمیر که بدست شرحبیل بن عمرو غسانی در اراضی شام کشته شده بود، افسرده خاطر گردید و تصمیم به انتقام گرفت و مقدمات جنگ موته فراهم گشت.

فرمان جهاد داده شد و سه هزار سرباز مسلمان آماده حرکت به جبهه شدند. رسول خدا ﷺ فرماندهی قوا را به جعفر بن ابیطالب، برادر امیرالمومنین عیسیٰ سپرد و فرمود اگر به جعفر آسیبی رسید، زید بن حارثه فرمانده سپاه خواهد بود و اگر برای او پیش آمدی کرد، عبدالله بن رواحه فرماندهی قوا را به عهده خواهد گرفت و در صورتی که او هم به شهادت رسید، سربازان مسلمان از میان خودشان کسی را برای فرماندهی خود انتخاب کنند.

سپاه اسلام از مدینه حرکت کرد و رسول اکرم ﷺ آنها را تا «ثنية الوداع» بدرقه کرد و در آنجا فرماندهان و سربازان را مخاطب قرار داد و این بیانات را در برابر سه هزار مرد مسلح ایراد فرمود:

به شما ای سربازان اسلام توصیه می کنم که با تقوی و خویشتندار باشید و نسبت به سایر مسلمین که با شما هستند، رعایت صفا و عدل و احسان را بنمائید. به نام خدا و به یاری او بسوی جبهه جنگ پیش روید و با دشمنان خدا و دشمنان خودتان مردانه بجنگید.

شما در این سفر، به مردمی برخورد می کنید که در صومعه ها و پرستش گاه های خود سرگرم عبادت و از اجتماع برکنارند و به هیچ حزب و دسته ای بستگی ندارند. هوشیار باشید و هیچ گونه تعرضی نسبت به آنها ننمائید. ایشان را نکشید. مزاحمشان نشوید.

زنان و بانوان را که پرورش دهنده نسل آینده اند، به قتل نرسانید. کودکان و اطفال را از دم شمشیر نگذرانید. درختی را که می تواند به حال جامعه سودمند باشد، قطع نکنید. ساختمانی که موجب رفاه و آسایش مردم است، ویران نسازید.

پس از ازن بیانات فرمود: تا جایگاه شهادت حارث پیش بروید. اول، مردم را به پذیرش اسلام دعوت کنید. اگر سر برتافتند، با آنها بجنگید و سرکشان را به سزای عمل زشتشان برسانید.

سپاهیان اسلام با اتکاء به نیروی ایمان، مدینه را به سوی اراضی شام ترک گفتند. پس از طی منازل در سرزمین «معان» فرود آمدند. خبر تمرکز نیروهای اسلام در ارض معان به اطلاع شرحبیل رسید.

وی به گمان اینکه می تواند به آسانی سپاه اسلام را منهزم سازد، سربازانی را که در اختیار داشت، به فرماندهی برادرش (سدوس) مقابل نیروهای اسلام فرستاد. ولی در لحظات اول جنگ، سدوس گشته شد و سپاهیانش گریختند.

شرحبیل، احساس کرد موضوع مهم تر از آن است که بتوان آن را سرسری گرفت و بدین جهت بقلعه خود پناهنده و متحصن گردید و گزارش وقایع را فوراً برای پادشاه روم نوشت و از او استمداد کرد.

قیصر، صد هزار سرباز جنگجو، مرکب از رومیان و شامیان آماده کرد و به سوی جبهه اعزام نمود. رسیدن این همه نیرو که با سلاح ها و وسائل کامل

مجهز بودند و تعداد آنها متجاوز از سی برابر سربازان اسلام بود، مسلمانان را مضطرب ساخت و در اقدام به جنگ دچار تردید نمود. جمعی معتقد بودند که باید جریان را به رسول اکرم ﷺ اطلاع داد و از پیشگاه مقدسش کسب تکلیف کرد. گروهی دیگر عقیده داشتند که باید جنگ را شروع کرد و با استقامت و پایداری انجام وظیفه نمود.

یکی از افسران رشید اسام که بعداً فرمانده لشکر شد (عبدالله بن رواحه) نطق مهیج و آتشینی ایراد کرد و به تمام تردیدها و دو دلی ها خاتمه داد. او در ضمن بیاناتش گفت:

ای سربازان مسلمان! شما از چیزی کراهت دارید که برای همان از وطن بیرون آمده اید. شما برای درک فیض شهادت این همه راه پیموده و این همه رنج تحمل نموده اید. ما مسلمانان در هیچ نبردی به اتکاء قوا و نیروهای مسلح و کثرت سرباز نجنبیده ایم. نیروی ما و نقطه اتکاء ما، دین ماست که خداوند بوسیله آن، ما را گرامی داشته و سرافراز فرموده است. در جنگ با این مردم نیز یکی از دو فیض بزرگ را بدست خواهیم آورد یا بر آنها غلبه کنند.

سپاه روم در قریه «مشارف» از قراء بلقا صف آرائی کردند و سپاه اسلام در «موته» از اراضی شام صفوف خود را منظم ساختند و میدان جنگ در سرزمین موته قرار داده شد.

دو سپاه در برابر هم موضع گرفتند و فرمانده نیروهای اسلام جعفر بن ابیطالب فرمان حمله داد و خود نیز بی باکانه بر صفوف دشمن تاخت. حملات وی چنان خیره کننده بود که برای دشمنان نیز موجب شگفت و حیرت گردید. صف ها را یکی از پس دیگری شکافت و پیش رفت. این پیش روی آنقدر ادامه یافت که وی در میان دریای لشکر دشمن ناپدید گشت. دست راست او قطع شد، پرچم

اسلام را با دست چپش برافراشته داشت. دست چپش نیز قطع شد. پرچم را با بازوان خون چکان خود نگه داشت. حدود نوزده زخم بر بدنش وارد شده بود. خونریزی شدید و قطع شدن دستها او را از ادامه جنگ بازداشت. دشمنان بدن آن مرد فداکار و از خود گذشته را با نوک نیزه ها به هوا بالا بردند و بدین ترتیب جعفر بن ابیطالب بزرگ ترین درس شهادت و ثبات قدم را به جهانیان یاد داد.

زید بن حارثه، فرمانده دوم، قدم جلو گذاشت و پرچم را بدست گرفت و حمله شدیدی آغاز کرد. در این حمله آنقدر کشید که نیزه اش خورد شد و باز هم به جنگ ادامه داد، تا جام شهادت را با افتخار و سربلندی نوشید. فرمانده سوم، عبدالله بن رواحه نیز، به نوبه خود فداکاری و کوشش بسیار کرد تا به شهادت رسید.

این سه نفر را پیامبر اسلام ﷺ به عنوان امیر لشکر تعیین فرموده بود و حالا باید خود مردم کسی را انتخاب کنند. از گوشه و کنار نظرها به خالد بن ولید که تازه مسلمان شده بود، متوجه گردید و او به عنوان فرمانده انتخابی، رهبری جنگ را به عهده گرفت.

خالد مردی شجاع و جنگجو بود. فنون لشکرکشی و تاکتیک های نظامی را خوب می دانست. پیش از آنکه فرمان حمله بدهد، صفوف سربازان اسلام را به وضع خاصی منظم ساخت و دستور حمله داد.

روزهای بعد هم روش های دیگری که از ابتکارات او بود در طرز تنظیم صف ها به کار می برد که دشمنان گمان می کردند، برای مسلمانان نیروهای تازه نفسی رسیده است و به این ترتیب توانست انتقام خون قربانیان موته را بگیرد و سپاه نیرومند روم را وادار به عقب نشینی کند.

رومیان با تحمل خساراتی، از میدان گریختند و سربازان اسلام به تعقیب آنان پرداختند. ولی نتیجه این جنگ مجموعاً برای عموم مسلمانان رضایت بخش نبود. زیرا مسلمانان چندین قربانی با ارزش داده بودند و پیروزی درخشانی هم که در سایر جنگ‌ها بدست می‌آوردند، کسب نکرده بودند. بدین جهت وقتی خالد بن ولید با سپاه اسلام به مدینه بازگشت و مورد استقبال پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سایرین قرار گرفت، در قیافه مستقبلین ناراحتی و تاءثر موج میزد. به طوریکه رسماً خالد و سربازان را مورد تحقیر و ملامت قرار دادند و فریاد می‌زدند: ای سربازان فراری! از شهادت در راه خدا گریختند؟ و برخی پا را از این هم بالاتر گذاشتند و به صورت جنگجویان موته خاک می‌پاشیدند و اظهار انزجار می‌کردند.

ابن ابی الحدید می‌گوید: هیچ سپاهی به اندازه سپاه موته مورد اهانت و تحقیر قرار نگرفت. حتی بعضی از سپاهیان موته وقتی به خانه خودشان رفتند، اهل خانه در به روی آنان نگشودند و اعتراض می‌کردند که تو چرا مانند دیگران کشته نشدی؟! کار اهانت به جایی رسید که بعضی از لشکریان خانه نشین شدند و بالاخره رسول اکرم صلی الله علیه و آله از لشکریان حمایت کرد و به مردم فرمود: نه، آنها فراری نیستند. بلکه آنان جنگجویانی هستند که بر صفوف دشمن تاخته‌اند و به دین خدا خدمت کرده‌اند.

با اینکه نتیجه این جنگ از نظر مسلمین درخشان نبود، ولی در دل رومیان اثری عظیم باقی گذاشت. زیرا مقاومت سه هزار نفر در برابر صد هزار نفر و یا به قول برخی از مورخین در برابر سیصد هزار نفر جنگجوی رومی، یک امر غیر عادی بود و در عین حال موفق شدند دشمن را وادار به فرار و عقب‌نشینی نمایند.

این موفقیت ها، این استقامت ها و این فداکاری ها ثمره ایمان راسخ مسلمین
و نتیجه عنایات خداوند متعال بود که با عددی کمتر و تجهیزاتی ناچیزتر،
دشمنانی قوی تر را از پای درمی آوردند. آری.

کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله

اتفاق در حال رکوع

انما وليکم الله و رسوله و الذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و يوتون الزکوة و هم راکعون.

(سوره مائده: 55)

بر مسجد مدینه فضائی روحانی و ملکوتی حاکم بود. در هر گوشه مسجد مسلمانی بعبادت و بندگی خدا اشتغال داشت.

بعضی نماز می خواندند و برخی قرآن. جمعی در حال قیام بودند و گروهی در حال قعود. آهنگ دلنشین و آوای روحبخش مناجات و راز و نیاز با خدا، فضای مسجد را پر کرده و هر تازه واردی را مجذوب می ساخت.

آنروز پیامبر عالیقدر اسلام نیز در مسجد حاضر بود. به پرسش های مردم پاسخ می گفت و با دقت و مراقبت فراوانی که لازمه یک رهبر الهی و آسمانی است، همه کس و همه چیز را زیر نظر داشت.

مردی بینوا و نیازمند، به امید دریافت کمکی از مردم قدم به مسجد گذاشت و با صدای بلند که همه شنیدند، وضع پریشان و نابسامان خود را شرح داد و از مسلمانان که دستور دینشان آنان را موظف به یاری محرومان نموده درخواست کمک کرد.

لحن تاءثر آور کلام او حاکی از درد و رنج فراوان او بود و بخوبی نشان می داد که فشار زندگی او را وادار به استمداد از مردم کرده است.

او پس از بیان مطالبش، سکوت کرد و به انتظار عکس العمل حاضران و اقدام خیر خواهانه آنان ایستاد.

اما هیچکس به او توجهی نکرد و هیچ دستی بسوی او دراز نشد. او که از مردم ناامید شده بود رو بسوی آسمان کرد و گفت: خداوندا شاهد باش من در

مسجد پیامبر تو آمدم و از مسلمانان کمک خواستم ولی هیچکس بمن کمکی نکرد و کسی باری از دوشم بر نداشت.

امیرمؤمنان علی علیه السلام که مشغول نماز و در حال رکوع بود، دست راست خود را که در انگشت کوچکش انگشتری داشت، بسوی آن مرد دردمند دراز کرد و او انگشتر را از انگشت آنحضرت بیرون آورد و لبخند زنان با خاطری شد و مسرور از مسجد بیرون رفت.

رسول اکرم ﷺ که از دور ناظر این ماجرا بود، رو بدرگاه خدا آورد و عرضه داشت: خداوندا! برادرم موسی از تو درخواست کرد که باو شرح صدر عطا کنی و کارها را براو آسان گردانی و به او بیانی روان ببخشی تا مردم سخنش را بفهمند و برادرش هارون را وزیر و پشتیبان و شریک در انجام رسالتش قرار دهی و تو درخواست های او را پذیرفتی و آنچه خواسته بود باو عطا کردی.

خداوندا! اینک من، محمد، پیامبر و برگزیده تو هستم عرضه می دارم: اللهم اشرح لی صدري و یسر لی امری و اجعل لی وزیرا من اهلی علیا اخی. اشدد به ظهري.

خداوندا! بمن شرح صدر عطا کن و کارها را برایم آسان گردان و از خاندانم، علی را وزیر من قرار بده تا بوسیله او پشتم قوی و محکم گردد.

ابوذر غفاری که از یاران راستین و با وفای رسول خدا ﷺ و خود یکی از حاضران در مسجد بود می گوید:

هنوز دعای پیامبر اکرم بیابان نرسیده بود که جبرئیل امین نازل شد و این آیه را از جانب خداوند بر آنحضرت فرو خواند:

انما وليکم الله ورسوله و الذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و یوتون الزکوة و هم راکعون.

یعنی: همانا ولی و سرپرست شما مسلمانان، خدا است و پیامبر او و کسانی که ایمان آورده و اقامه نماز می کنند و در حال رکوع زکات می دهند. این ماجرای جالب را متجاوز از سی نفر از مفسران و بزرگان اهل سنت و همه مفسران شیعه در تفاسیر خود نقل کرده اند و این آیه شریفه که آیه ولایت نامیده می شود، یکی از آیاتی است که بعنوان یک نص قرآنی، امامت و ولایت علی ع را اثبات می کند.⁽⁴¹⁾

فتح مکه

بسم الله الرحمن الرحيم

اذا جاء نصر الله و الفتح و رايت الناس يدخلون في دين الله افواجا

(سوره نصر: 1)

پیمان صلح «حديبيه» که در سال هفتم هجرت بين رسول خدا ﷺ و نماینده قریش به امضاء رسید بر مبنای عدم تعرض طرفین نسبت به یکدیگر بسته شده بود. در آن عهدنامه تصریح شده بود که نه از طرف مسلمانان نسبت به قریش و وابستگان قریش تعرضی واقع شود و نه از جانب قریش نسبت به مسلمین و هم پیمانان مسلمین تجاوزی انجام گیرد.

دو قبیله در اراضی مکه سکونت داشتند، که نام یکی «خزاعه» و هم پیمان رسول خدا بود و دیگری طایفه «کنانه» که تحت الحمايه قریش قرار داشت. یک روز مردی از طایفه کنانه، اشعاری در هجو پیغمبر اسلام سروده و در مجلسی می خواند. یکی از افراد طایفه خزاعه که وابسته به مسلمانان بود، جلو رفت و به آن شاعر اعتراض کرد. ولی شاعر گوش به اعتراض وی نداد و همچنان به خواندن اشعار خود پرداخت. جوان خزاعی که سخت خشمگین شده بود، به وی حمله کرد و با مشت گره کرده خود، دهان و بینی او را درهم شکست.

طایفه کنانه از این اهانتی که با شاعر آنها شده بود، برآشفتنده ولی چون قدرت حمله به طایفه خزاعه را در خود نمی دیدند، محرمانه به مکه رفتند و از قریش استمداد کردند. رجال قریش هم با اینکه پیمان عدم تعرض داشتند، به آنها کمک مالی کردند و علاوه بر آن جمعی از سرگشان و فتنه جویان قریش مانند سهیل عمرو، عکرمه بن ابی جهل، حویطب بن عبدالعزی، صفوان امیه و مکرزین

حنص با لباس ناشناس و صورتهای بسته به قبیله کنانه رفتند و داوطلبانه با عده ای از افراد آن قبیله، به طایفه خزاعه حمله بردند و بیست تن از خزاعه را به قتل رساندند و سپس به مکه برگشتند و امیدوار بودند که این خیانت برای همیشه پنهان بماند.

ابوسفیان که از دیگران سیاستمدارتر بود، سخت مضطرب شد و گفت بدون تردید این خبر بن محمد خواهد رسید و او هم قطعاً خون بنی خزاعه را ناچیز نخواهد شمرد و ساکت نخواهد نشست. مصلحت این است که من به مدینه بروم و با محمد گفتگو نمایم و پیش از اینکه او از ماجرای اخیر مطلع شود به هر ترتیبی شده پیمان را تمدید کنم.

ابوسفیان به دنبال این تصمیم، به سوی مدینه رهسپار شد. ولی پیش از آنکه به مدینه برسد، بزرگان طایفه خزاعه به حضور رسول اکرم ﷺ رسیدند و عمرو بن سالم که رهبری آنان را به عهده داشت، شرح پیمان شکنی قریش و حمله بنی خزاعه و قتل و غارت ایشان را به عرض رسانید. رسول اکرم ﷺ قول مساعدت به وی داد.

به فاصله کوتاهی، یک هیئت دیگر از قبیله خزاعه به همراهی «بدیل بن ورقا» خدمت پیغمبر اکرم ﷺ رسیدند و عهد شکنی قریش و قتل و غارت خزاعه را به استحضار رساندند. رسول خدا ﷺ فرمود: خدا یاریم نکند اگر از یاری خزاعه دست بکشم.

از آن طرف ابوسفیان هم به مدینه وارد شد و ابتدا به خانه دخترش ام حبیبه که همسر رسول خدا ﷺ بود رفت. روی خوشی از دخترش ندید و مورد تحقیر واقع شد. نزد ابوبکر و عمر رفت که آنها با پیغمبر اسلام صحبت کنند. حاضر نشدند. به علی ؑ و فاطمه زهرا پناه برد ولی هیچ یک پناهِش ندادند.

خودش به حضور پیغمبر رفت. ولی آن حضرت رو از سخنش برگرداند و از مجلس خارج گردید.

چون ابوسفیان از فعالیتها و تلاشهای خود نتیجه نگرفت، مدینه را ترک گفت و به مکه بازگشت.

پس از رفتن ابوسفیان، پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به مسلمانان دستور داد خود را برای سفری آماده کنند. هیچ کس از تصمیم رسول الله مطلع نبود و احدی نمی دانست که آن حضرت به کدام سمت خواهد رفت. ولی در عین حال که هدفت و مقصد، بر هیچ کس معلوم نبود، احتمال قوی می رفت که مقصود حمله به مکه باشد.

حاطب بن ابی بلهقه که از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله بود، روی همین احتمال نامه ای به مکیان نوشت و آنها را در جریان کار گذاشت. نامه را به وسیله کنیزکی ارسال داشت. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام را احضار کرد و چند نفر را با او همراه نمود و فرمود بروید در سرزمین «خاخ». در داخل باغی، زنی را می بینید که حامل نامه ای است برای سران قریش. نامه را از او بگیرید و خودش را رها کنید.

علی علیه السلام به اتفاق همراهانش به همان نشانی آمدند و به باغ رسیدند و کنیزک را یافتند. ولی او جدا موضوع نامه را انکار کرد. اثاث او را بررسی کردند، نیافتند. علی علیه السلام گفت بخدا قسم که پیغمبر اسلام دروغ نگفته، شمشیر کشید و به آن زن گفت: نامه را بده وگرنه باید سرت را در اینجا بگذاری. کنیزک که قاطعیت و خشم علی را دید، دست برد و از میان گیسوان بافته خود نامه را بیرون آورد و تسلیم نمود.

نامه را حضور رسول الله ﷺ آوردند. آن حضرت حاطب (نویسنده نامه) را احضار کرد و پرسید به چه منظور این نامه را نوشتی؟ گفت: یا رسول الله ﷺ بخدا قسم سوء نیتی نداشته ام. از اسلام روگردان نشده ام. به کفار قریش هم علاقه ای ندارم. ولی چون زن و بچه های من در مکه هستند، خواستم خدمتی به قریش کرده باشم تا نسبت به عائله من خوش رفتار باشند. رسول اکرم ﷺ عذر او را پذیرفت و از لغزش او درگذشت.

در خلال چند روز، مسلمانان برای سفر آماده شدند و از مدینه خیمه بیرون زدند. بسیج یک سپاه دوازده هزار نفری، کار بی سرو صدائی نبود. ولی این اقدام چنان محرمانه صورت گرفت که کوچک ترین خبری به اطلاع مکیان نرسید. گرچه اگر هم مطلع می شدند، کاری از آنها ساخته نبود و نیروی مقاومت و مبارزه را به هیچ وجه نداشتند.

سپاه اسلام در «مرالظهران» یک منزلی مکه فرود آمد و تا آن لحظه قریش و اهل مکه در بی خبری بسر می بردند. ولی سراسر مکه را اضطراب و تشویش فراگرفته بود. سران قریش از آینده خود بیمناک بودند و احساس می کردند که خطری در پیش دارند. اما احتمال نمی دادند که از طرف مدینه مورد حمله قرار بگیرند.

شب بیستم ماه رمضان بود. ابوسفیان به همراهی دو تن از دوستانش قدم زنان و صحبت کنان از دروازه مکه بیرون آمدند. مسافت زیادی از مکه دور شدند. روی تپه ای بلند رسیدند و ناگهان در پشت تپه منظره ای دیدند که هر سه بر جای خشک شدند. سراسر بیابان را خیمه های سربازان پرکرده و در برابر هر خیمه آتشی افروخته شده و در آن تاریکی شب دورنمای آسمان پرستاره را پیدا کرده بود.

ابوسفیان از رفیقش پرسید: چه خبر است و این سپاه از کجا است؟! رفیقش گفت: به گمان من طایفه خزاعه هستند و می خواهند به مکه شبیخون بزنند و انتقام بگیرند. ابوسفیان با تحقیر گفت: خزاعه؟ هرگز. این نیرو و این تجهیزات به طایفه قلیل و ذلیلی همچون خزاعه تعلق نخواهد داشت.

در این موقع عباس بن عبدالمطلب که بر مرکب رسول الله ﷺ نشسته و در آن بیابان جستجو می کرد که کسی را پیدا کند و به اهل مکه پیغام دهد، بیابان را از پیغمبر اکرم ﷺ امان بخواهند، به آنها برخورد و صدای ابوسفیان را شناخت. او را صدا زد. ابوسفیان نیز صدا عباس را تشخیص داد و بسوی او آمد. با نگرانی پرسید: چه خبر است؟! عباس گفت: اینک رسول خدا ﷺ است که با دوازده هزار مرد جنگی بسوی شما آمده است و شما را طاقت مقابله با آنها نیست. ابوسفیان پرسید پس چه باید کرد؟ گفت بیا ردیف من سوار شود تا تو را به حضور پیغمبر ببرم و برایت امان بگیرم.

ابوسفیان سوار شد و به اردوگاه اسلام آمد. عمر که چشمش به او افتاد به واسطه سوابق عدواتی که با وی داشت، خواست خود را به رسول خدا ﷺ برساند و اجازه کشتن او را بگیرد. ولی عباس پیش از او به عرض رسانید که من ابوسفیان را امان داده ام و مستدعی هستم که عنایت بفرمائید و امان مرا مورد قبول قرار دهید.

رسول خدا به ابوسفیان فرمود: اسلام را بپذیر تا سالم بمانی. ابوسفیان گفت با «لات» و «عزی» که بت های محبوب و مورد احترام من هستند، چه کنم؟ عمر گفت:

اسلخ علیهما

«بر آنها کثافت بریز». ابوسفیان با لحنی اعتراض آمیز گفت: اف بر تو. چقدر بدزبان و زشتگوئی؟ چرا نمی گذاری با پسر عمویم صحبت کنم؟! سرانجام، ابوسفیان شب را در خیمه عباس بسر برد و بامداد به حضور پیغمبر بار یافت و چاره ای جز قبول اسلام ندید. مسلمان شد و امان گرفت و به علاوه بنا بر تقاضای عباس، پیغمبر اکرم فرمود هر کس به خانه ابوسفیان پناه ببرد در امان خواهد بود.

سپس رسول خدا ﷺ دستور داد سپاه به جانب مکه حرکت کنند و ابوسفیان را در سر راه لشکر در محل تنگی قرار دهند که عظمت نیروی اسلام را خوب درک کند و دیگر خیال خرابکاری و آشوب طلبی در سر نپروراند. دسته جات مختلف سپاه اسلام از کنار ابوسفیان گذشتند و چشم او از دیدن آنهمه سرباز مسلح و تجهیزات جنگی خیره شده بود. پس از آن ابوسفیان خود را به مکه رسانید. قریش دیدند ابوسفیان سراسیمه می آید و از دور هم گرد و غبار سپاه، فضا را تیره و تار کرده است. از او پرسیدند: چه خبر؟ گفت: اینک محمد است که با سپاهی چون دریای بیکران فرا می رسد. دانسته باشید! هر کس به خانه من درآید در امان است و هر کس سلاح جنگ از خود دور کند، در امان است و هر کس به خانه خود برود و در ببندد در امان است و هر کس به مسجد الحرام پناهنده شود در امان است.

در این هنگام سپاه اسلام که به دسته های مختلف تقسیم شده بودند، از دروازه های شمال و جنوبی و شرقی و غربی مکه وارد شدند و رسول خدا ﷺ در حالیکه به خواندن سوره فتح مشغول بود، به شهر مکه قدم گذاشت و یکسر به مسجد الحرام آمد. خانه خدا را طواف کرد و استلام حجر نمود و صدا

به تکبیر بلند کرد. به دنبال تکبیر او تمام سپاهیان اسلام تکبیر گفتند و ندای توحید در سراسر شهر و دشت و بیابان طنین انداخت.

آنگاه رسول خدا ﷺ به شکستن بتها و تطهیر خانه خدا از آن آلودگیها پرداخت. با چوبدستی خود آنها را به زمین می افکند و می فرمود:

جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا و ما یبیدی ء الباطل و ما یعید.

بتهای که در دسترس بودند، همه سرنگون شدند و تنها چند بت بزرگ که بر فراز خانه کعبه نصب شده بود، باقی ماند.

رسول خدا ﷺ به علی رضی الله عنه دستور داد که پای خود را روی شانه او بگذارد و بالا رود و باقیمانده بتها را بشکند. علی رضی الله عنه مطابق دستور عمل کرد و بر شانه آن حضرت بالا رفت و بت ها را سرنگون ساخت. آنگاه برای رعایت ادب خود را بر زمین افکند و تبسمی نمود. رسول خدا ﷺ سبب تبسم را پرسید. گفت: یا رسول الله از جایی بسیار بلند خود را بر زمین افکندم و آسیبی ندیدم! فرمود: چگونه آسیب ببینی در حالیکه محمد تو را برداشته است و جبرئیل تو را فرو گذاشته است. ⁽⁴²⁾

سپس کلید خانه کعبه را گرفت و در را گشود و دستور داد تمام عکسها و تصویرهای انبیاء و ملائکه را که بدست مشرکین در خانه خدا نقش شده بود، محو کردند.

در همان حال که رسول اکرم صلی الله علیه و آله سرگرم شکستن بتها بود، رجال قریش و سرکشان مکه در برابر مسجد الحرام با قلبی لرزان و هراسناک صف کشیده و در انتظار سرنوشت مجهول خود بودند.

لحظات حساسی است. در این لحظات باید سرنوشت این گروه تعیین شود. یک اشاره کافی است که به زندگی آنها خاتمه دهد. این جماعت، در گذشته

کجروی ها کرده اند. پیغمبر اسلام را شکنجه ها داده اند. جنگ ها و فتنه ها پیا
کرده اند و خونها ریخته اند. اگر رسول اکرم ﷺ آنها را مورد مؤاخذه قرار
دهد و از ایشان انتقام بگیرد، کاری عادلانه کرده است. ولی باید منتظر باشند تا
رسول اکرم ﷺ درباره آنها چه گوید و چه دستور صادر کند.

در آن وقت پیغمبر اکرم برابر صف قریش آمد و به آنها فرمود: درباره
خودتان چه می گوئید و از من چه انتظاری دارید؟ گفتند: سخن به خیر می
گوئیم و انتظار خیر می بریم. برادر بزرگوار و برادرزاده بزرگوار هستی و
اینک بر ما دست یافته ای. رسول اکرم ﷺ به حال آنها متاثر و چشمانش پر
از اشک شد. مکلیان نیز با صدای بلند گریستند. پیغمبر فرمود: من همان سخن
گویم که برادرم یوسف گفت:

لا تتریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین.

باکی بر شما نیست. خداوند شما را مورد بخشش قرار می دهد و او بخشنده
ترین بخشنندگان است. بروید شما را آزاد کردم.

چون هنگام نماز رسیده بود، بلال موذن مخصوص پیغمبر بر بام کعبه اذان
گفت و رسول اکرم ﷺ نماز را به جماعت گذارد. پس از آن گروهی از قریش
با میل و رغبت به حضور پیغمبر رسیدند و اسلام را پذیرفتند و بیعت کردند و
چون نوبت بیعت به زنان رسید، رسول اکرم ﷺ دست در قدح آبی زدند و آن
را میان بانوان فرستادند و فرمودند: هر که می خواهد با من بیعت کند، دست در
این قدح بزند زیرا من با زنان مصافحه نمی کنم.

به این ترتیب مرکز فعالیت های قریش (مکه) تسلیم شد و آخرین امید
دشمنان اسلام به ناامید مبدل گردید. در این موقع زمزمه ای میان جماعت انصار
بوجود آمد. سر بگوشی باهم صحبت می کردند که اینک پیغمبر اکرم به وطن

خود بازگشت، آیا مارا رها می کند و در مکه می ماند یا با ما به مدینه مراجعت می کند؟ رسول اکرم ﷺ پرسید: چه می گوئید؟ انصار از گفتن خودداری کردند. ولی به اصرار آن حضرت مطلب را اظهار نمودند. فرمود: معاذالله. زندگی من زندگی شما است و مرگ من مرگ شما است. من شما را رها نمی کنم و در اینجا نمی ماند. انصار از این مژده مسرور شدند و رسول اکرم ﷺ نیز به وعده خود وفا فرمود.

داستان حنین

لقد نصر کم الله فی موطن کثیرة و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا...

(سوره توبه: 26)

مکه گشوده شد. آخرین پایگاه قریش سقوط کرد. برای مشرکین قریش مسلم گردید که دیگر مقاومت در برابر اسلام، اثری جز هلاکت و بدبختی نخواهد داشت. ولی دو قبیله بزرگ و نیرومند «هوازن» و «ثقیف» که در طائف بسر می بردند، خود را از قریش مجهزتر و قوی تر می شمردند و به همین جهت بزرگان قبیله نزد مالک بن عوف، رهبر هوازن جمع آمدند و با چهار هزار مرد جنگجو آماده حرکت شدند. در این بسیج، زنان و فرزندان و چهار پایان خود را نیز حرکت دادند.

مالک، برای تقویت نیروهای خود، از قبیله بنی سعد استمداد کرد. آنان جواب گفتند که محمد ﷺ دوران شیر خوارگی و رضاع خود را در قبیله ما گذرانده و رضیع ما است. هرگز با او به جنگ بر نمی خیزیم. وی دست بردار نبود. پی در پی با افراد آن قبیله مکاتبه و مذاکره کرد تا جمعی از آنها را فریب داد و با خود همراه نمود.

درید بن صمه، پیرمردی سابقه دار و دنیا دیده که به واسطه پیری نابینا شده بود، در آن لشکر حضور داشت. از همراهانش پرسید: اینک شما در چه زمینی هستید؟ گفتند: در وادی اوطاس. گفت: جای مناسبی است برای جنگ. ولی به چه مناسبت صدای چهارپایان و گوسفندان به گوش می رسد؟

این گریه بچه ها و زنها از کجا است؟

گفتند: رئیس قبیله، مالک بن عوف، تمام زنها و کودکان و چهارپایان را حرکت داده تا هر مردی، از زن و بچه و اموالش دفاع کند و مردانه برای حفظ آنها بکوشد. گفت: بخدای کعبه قسم که مالک بزچران است و از رموز جنگ بی خبر. او را نزد من آورید. وقتی مالک آمد، درید به او گفت:

ای مالک! تو امروز ریاست قومت را به عهده داری. باید با هوشیاری در هر کاری اقدام کنی. کسی از آینده خبر ندارد. دستور بده که زنان و کودکان به جایگاه خود بازگردند. چهارپایان را نیز به محل خود ببرند. تو با مردان جنگجو و سربازان مسلح خود با دشمن روبرو شو. اگر موفقیت یافتی، آوردن قبیله آسان است و اگر شکست خوردن، از رسوائی زنان و همسران در امانی. مالک گفت: تو پیر شده ای و عقل و خردت زایل گشته. در این کارها دخالت نکن.

پانزده روز از توقف رسول اکرم ﷺ در مکه گذشته بود که خبر حرکت این سپاه به عرض رسید. پیغمبر با دوازده هزار مسلمان برای سرکوبی آن قوم از مکه خارج شدند.

پرچم بزرگ بدست علی علیه السلام سپرده شد و سایر کسانی که در فتح مکه پرچم دار بودند، در این جنگ نیز همان پرچم را بدست داشتند.

برخلاف جنگ های گذشته که همیشه تعداد مسلمانان کمتر از کفار بود در این جنگ از نظر عدد و تجهیزات فزونی قابل توجهی داشتند و به همین جهت نخوت و غروری در بعضی از افراد پیدا شد و حتی ابوبکر گفت: عجب لشکری جمع شده. ما هرگز شکست نخواهیم خورد!

خالدبن ولید که فرمانده طلایه سپاه بود، و با افراد بنی سلیم پیشاپیش سپاه حرکت می کرد، هنگام عبور از بیچ و خم دره ای، با حمله ناگهانی قبیله هوازن روبرو شد. این حمله چنان غیر منتظره و وحشت آور بود که ستون طلایه، بدون

هیچ گونه عکس العمل و مقاومتی از هم پاشید. فرار آنها در روحیه سایر مسلمانان که از عقب می آمدند، اثر نامطلوبی گذاشت و همه پا به فرار گذاشتند. علی علیه السلام که پرچم را بدست داشت با چند نفر از بنی هاشم که عددشان از عدد انگشتان دو دست تجاوز نمی کرد، در حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله باقی ماندند و به جنگ ادامه دادند و آنها عبارت بودند از: عباس بن عبدالمطلب، فضل بن عباس، ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، نوفل بن حارث، ربیعة بن حارث، عبد الله بن زبیر بن عبدالمطلب عتبه بن ابی لهب که همه از بنی هاشم بودند و شخص دیگری به نام ایمن بن ام ایمن که در همان ماجرا کشته شد. اینان در سه طرف رسول اکرم صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام از پیش روی آن حضرت می جنگید.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله که فرار مسلمانان را دید، به عباس که صدائی قوی داشت، فرمان داد بر تپه ای بالا رفت و فریاد زد: ای گروه مهاجر و انصار! ای اصحاب سوره بقره! ای یاران بیعت شجره! کجا فرار می کنید؟! اینک رسول خدا در اینجا است!

مسلمانان که ندای عباس را شنیدند، بازگشتند و به خصوص جماعت انصار در بازگشتن، پیش دستی کردند. میدان جنگ گرم شد و در مدتی کوتاه سپاه هوازن به وضع خجلت آوری فرا کردند و مسلمانان به تعقیب آنان پرداختند. متجاوز از یکصد نفرشان کشته شدند و مالک رهبر آنها به قلعه طائف گریخت و زنان و چهارپایان و اموالشان بدست مسلمانان افتاد.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله تا طائف آنان را تعقیب کرد و تا پایان ماه شوال، طائف در محاصره بود. چون ذیقعد که از ماه های حرام است، فرا رسید، پیغمبر اسلام از محاصره طائف دست کشید و بسوی مکه رهسپار شد. چون به «جرانه» رسید،

غنائم جنگی را بین سربازان تقسیم کرد و در این تقسیم برای الفت دادن دلهای قریش و سایر اعراب که تازه اسلام را پذیرفته بودند، سهم بیشتری به آنان عطا فرمود و به جماعت انصار از غنائم چیزی نداد.

سعد بن عباده که رئیس انصار بود، به حضور پیغمبر آمد و اظهار داشت که: جماعت انصار از محرومیت خود در تقسیم غنائم افسرده اند! فرمود: آنان را در این نقطه جمع کن تا با ایشان سخن گویم. چون انصار گرد آمدند، رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در برای آنها ایستاد و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: ای گروه انصار! مگر نه این است که من به شهر شما (مدینه) آمدم در حالیکه شما گمراه بودید. خداوند شما را به راه حق هدایت کرد. تهی دست بودید، شما را بی نیاز نمود. با یکدیگر دشمن بودید، دلهای شما را به هم نزدیک کرد و الفت داد. گفتند: چون بود یا رسول الله!

سپس فرمود: ای گروه انصار! چرا جواب سخنان مرا نمی گوئید؟! گفتند: چه بگوئیم؟! و چه جواب دهیم؟! خدا و رسول بر ما منت دارند. فرمود: بخدا قسم اگر بخواهید، می توانید جواب گفته های مرا بگوئید و راست هم بگوئید.

بگوئید: تو به شهر ما آمدی در حالیکه بی پناه بودی. ما تو را پناه دادیم. تهی دست بودی، با تو مواسات کردیم. ترسان بودی ایمنت ساختیم. بی یار و یاور بودی، یاریت کردیم. گفتند: منت خدا و رسول را است.

پس از آن رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در حالیکه از چهره اش، مهر و شفقت می بارید، به سخنان خود اینطور ادامه داد: ای طایفه انصار! شما به واسطه اینکه من مقداری از مال دنیالی فانی را به گروهی واگذار کردم تا دلهایشان به اسلام متمایل گردد، افسرده خاطر شدید. آیا میل ندارید که دیگران با گوسفند و شتر به وطن خود بازگردند و شما با پیغمبر خدا؟!!

قسم به آن خدائی که جانم بدست توانای او است، اگر تمام مردم از راهی بروند و انصار از راهی دیگر، من از راهی می روم که انصار رفته اند و اگر مساله هجرت نبود، من مردی از انصار می بودم. خداوندا! انصار و فرزندان انصار و نوادگان انصار را مورد رحمت و عنایت خود قرار بده.

از این سخنان همه به گریه افتادند و قطرات درشت اشک از دیدگان آنها جاری شد و همه یکصدا گفتند: به تقسیم خدا و پیغمبرش راضی و خشنودیم و پراکند شدند.

در میان اسیران حنین، دختر حلیمه سعیدیه، خواهر رضاعی رسول خدا ﷺ دیده می شد. وی خود را معرفی کرد، رسول خدا ﷺ او را مورد مرحمت قرار داد و عباى خود را زیر پای او گسترده و مدتی با او صحبت کرد و آنگاه او را مخیر گردانید که به وطنش برگردد یا با آن حضرت بماند. او بازگشت به وطن را اختیار کرد و چون خواست خداحافظی کند، پیغمبر خدا ﷺ یک کنیز و چند گوسفند و دو شتر به او بخشید و روانه اش کرد.

در آن موقع هیئتی از طایفه هوازن به حضور رسول خدا ﷺ رسیدند و اسلام اختیار کردند. نماینده آن هیئت آغاز سخن کرد و چنین گفت: ای پیغمبر خدا! در میان این اسیران خاله های تو و زنانی که تو را در دوران کودکی پرورش داده اند، اسیر شده اند. ما اگر کسانی از قبیل نعمان بن منذر را در طایفه خود پرورش داده و سپس بدست آنها اسیر می شدیم، امید محبت و مهر از آنان می داشتیم. اینک که تو نیک سیرت ترین و بزرگواریترین افراد بشری. سپس بیانات خود را با خواندن اشعاری خاتمه داد.

رسول خدا ﷺ در پاسخ آن هیئت فرمود: کدام یک از این دو چیز نزد شما محبوب تر و ارزنده تر است؟ اسیران یا اموال؟ گفتند: یا رسول الله! ما را میان

ثروت و حسب مخیر ساختی. ما به حسب و شرافت خود بیشتر از هر چیز اهمیت می دهیم. درباره گوسفند و شتر سخن نمی گوئیم. فرمود:

اسیرانی که در سهم بنی هاشم قرار گرفته اند، همه به شما مسترد می شوند و درباره اسیران دیگر که تعلق به سایر مسلمین دارند، با آنها سخن می گویم و شفاعت می کنم که با شما برگردانند و خودتان هم با مسلمانان حرف بزنید و اسلام آوردن خود را به اطلاع آنان برسانید.

هیئت هوازن رفتند و چون رسول خدا ﷺ از نماز جماعت فارغ شد از جای برخاستند و مطلب را با صدای بلند در حضور تمام مسلمانان اظهار کردند. پیغمبر ﷺ فرمود: ای مسلمانان! من سهم بنی هاشم را به این قوم بخشیدم و اسیرانشان را رد می کنم. شما هم هر کدام میل دارید. اسیران این هیئت را به آنها رد کنید و هر کدام میل ندارید بلاعوض رد کنید، قیمت آن را بگیریید و من شخصا قیمت را می پردازم. همه مسلمین به جز دو نفر اسیران را رد کردند و آن هیئت در نهایت مسرت بازگشتند.

در پایان کار، رسول خدا ﷺ پیامی برای مالک ابن عوف (رئیس قبیله هوازن) فرستاد که: اگر به ما بیبوندی و مسلمان شوی، نه تنها از لغزش های گذشته تو می گذرم، بلکه اسیران و اموالت را به تو بر می گردانم و صد شتر هم اختیار کرد. رسول خدا ﷺ به تمام آنچه گفته بود، وفا کرد و علاوه بر آن، او را رهبر سایر افراد قبیله اش قرار داد و با پایان یافتن این غائله سراسر شبه جزیره عرب در برابر اسلام تسلیم گردید.

اعلام بیزاری

برائة من الله و رسوله الى الذين عاهدتم من المشركين. فسيحوا فى الارض
اربعة اشهر و اعلموا انكم غير معجزى الله و ان الله مخزى الكافرين
(سوره براءت: 1)

برنامه پیامبر اسلام ﷺ آزاد گذاشتن مردم در قبول یا عدم قبول اسلام بود.
در هیچ مورد با اکراه و اجبار کسی را وادار به قبول اسلام نکردند و قرآن کریم
صریحا این مطلب را بیان فرموده و می گوید: لا اکراه فى الدين.
بر طبق همین برنامه، هنگام فتح مکه، قریشیان را در پذیرفته اسلام یا باقی
ماندن بر روش خود آزاد گذاشت و فقط قراردادی گذاشته شد که مشرکین
سرکشی و ماجراجوئی را ترک کنند و در پناه اسلام به زندگی خود ادامه دهند.
مدتی گذشت و دذر گوشته و کنار، مشرکین فعالیت هائی آغاز کردند و
سرکشی و طغیان در پیش گرفتند و عهد خود را شکستند و در مورد این عهد
شکنی آیات براءت نازل گردید.

با اینکه تمام سوره های قرآن کریم با آیه شریفه: «بسم الله الرحمن الرحيم»
شروع می شود، سوره براءت بدون نام خدا آغاز شده است. زیرا بسم الله آیه
رحمت است و در این سوره اعلام بیزاری و وعده های عذاب و بدبختی به
مشرکین داده شده است.

پس از نازل شدن این سوره، رسول اکرم ﷺ ابوبکر را مأمور کرد که بمکه
سفر کند و چهل آیه از این سوره را در اجتماع مشرکین با صدای بلند قرائت و
این اعلام الهی را به مشرکین ابلاغ نماید.

ابوبکر با همراهانش مدینه را به قصد مکه ترک گفتند. ولی در یکی از منازل
که چند با مدینه فاصله ای نداشت، مشاهده کردند که علی عليه السلام در حالیکه بر

مرکب رسول اکرم ﷺ سوار بود از راه رسید و فرمود من از جانب پیغمبر مأمورم که آیات براءت را از تو بگیرم و خودم به مکه روم و به مردم ابلاغ کند. ابوبکر اطاعت کرد و آیات را تسلیم نمود و خود به مدینه برگشت. چون به حضور پیغمبر رسید، پرسید: یا رسول الله! آیا درباره من چیزی نازل شده است؟! فرمود: نه. ولی جبرئیل از طرف خداوند به من نازل شد و گفت:

لا یودی عنک الا انت او رجل منک.

یعنی: ادا نمی کند از جانب تو کسی، جز خودت یا مردی از خاندانت. در این آیات، به مشرکین پیمان شکن اعلام شده است که تا چهارماه می توانند به طور آزادی در مکه زندگی کنند و پس از آن تکلیف خود را یکسره نمایند. یا اسلام را بپذیرند و مانند سایر مسلمین از مزایای مسلمانی برخوردار شوند و در غیر اینصورت آماده چشیدن عذاب دردناک الهی باشند.

علی رضی الله عنه پس از گرفتن آیات براءت، به مکه وارد شد و در روز قربان در اجتماع عظیم مردم بر پا ایستاد و ندا داد: ای مردم! من فرستاده پیغمبر خدایم بسوی شما و سپس آیات براءت را قرائت فرمود و اضافه کرد که:

- (1) پس از این سال هیچ مشرکی حق ندارند به خانه خدا قدم بگذارد.
- (2) هیچ مرد و زنی مجاز نیستند برهنه و بدون لباس به طواف خانه خدا اقدام کنند.

(3) کسانی که با پیغمبر اسلام عهدی دارند و مدتی برای آن تعیین نشده، مدتشان پایان همین چهار ماه است.

(4) هم پیمانهای که با رسول اکرم ﷺ عهدی دارند و مدتی برای آن تعیین شده، مدت آن، همان مقدار تعیین شده است.

تا آن تاریخ مشرکین، برای طواف و حج، به خانه خدا می آمدند و در میان آنها مرسوم بود که اگر کسی به مکه داخل شود و در لباسهای خودش طواف کند، دیگر حق ندارد آن لباس ها را نزد خود نگهدارد و حتما باید آنها را صدقه بدهد. بسیاری از مشرکین برای فراز از این مسأله، هنگام طواف لباس های خود را بیرون می کردند و لباسی بطور عاریه از کسی می گرفتند و پس از طواف به صاحبش رد می کردند و اگر لباس عاریتی بدست نمی آوردند. برهنه طواف می کردند.

در همان سال زنی زیبا و خوش اندام، برای طواف وارد مکه شد. هر چه کوشش کرد لباسی به عنوان عاریت بدست نیاورد. بدو گفتند اگر در لباسهای خودت طواف کنی باید آنها را صدقه دهی. گفت: چطور صدقه دهم در حالیکه لباسی غیر از این ندارم؟! بدین جهت در مسجد الحرام سر تا پا برهنه شد و به طواف پرداخت. از گوشه و کنار چشمها به سوی او دوخته شد. و وی در حالیکه با دستهای خود ستر عورت نموده بود، طواف را انجام داد.

این رسوم مفتضح و رسوا، و این اعمال زشت و ناروا، آن هم در خانه خدا موضوعی بود که می بایست برای همیشه از میان برداشته شود و آن مکان مقدس از این الودگی ها تطهیر گردد.

فرمانی که از جانب خدا و رسول، بوسیله امیرالمؤمنین علی علیه السلام ابلاغ شد، متضمن ممنوع شدن این رسوم و پایان دادن به خرابکاریها و آشوب طلبی های مشرکین بود.

نکته ای که در این داستان نباید از نظر دور داشت، این است که رسول اکرم صلی الله علیه و آله صریحا فرمود که فرستادن علی علیه السلام و عزل ابوبکر، به دستور و فرمان حق تعالی انجام شده و علاوه بر آن، جمله:

لایودی عنک الا انت او رجل منک.

بدون هیچ گونه قیدی ذکر شده و در هیچ یک از روایات شیعه و سنی، آن را مقید به اداء آیات برائت نکرده اند. بنابراین، هیچ دلیلی نداریم که این مطلب را مخصوص به اداء این رسالت نمائیم. بلکه مطابق اطلاق بیان رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که نقل از خداوند فرموده است: هیچ کس ادا نمی کند وظیفه پیغمبر را مگر خودش یا مردی از خاندانش و با انتخاب علی عَلِيٌّ عملا به مردم فهمانیده شد که مرد شایسته خاندان رسالت، بعد از پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، علی عَلِيٌّ است و بس. پرسشی که در اینجا مطرح می شود این است که: چرا از اول رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ این مأموریت را به علی نداد؟ او که مقام و شایستگی علی را می دانست؟! آنچه می توان در جواب گفت اینست که: اگر این مأموریت از آغاز به علی سپرده شده بود، مانند صدها مأموریت دیگر، کسی به آن توجه نمی کرد و یک امر عادی تلقی می شد ولی با فرستادن ابی بکر و سپس عزل او و انتخاب علی عَلِيٌّ برای انجام این رسالت و سخن جبرئیل: لایودی عنک... در حقیقت یک سند انکارناپذیر است که خداوند متعال و رسول گرامی اسلام در اختیار حقیقت جویان عالم قرار داده اند تا صلاحیت و شایستگی هر یک از آن ها برای جانشینی پیامبر اسلام را بر اساس این سند و اسناد دیگری که در طول حیات رسول اکرم ارائه شده است، بشناسند و در انتخاب، دچار انحراف و لغزش نشوند.

جنگ تبوک

يا ايها الذين آمنوا ما لكم اذا قيل لكم انفروا في سبيل الله اناقاتم الى الارض
ارضيتم بالحياة الدنيا من الآخرة فما متاع الحياة الدنيا في الآخرة الا قليل
(سوره توبه: 38)

در محافل مدینه، زمزمه پیچید که: پادشاه روم با سپاهی عظیم به جانب
مدینه رهسپار شده است. این خبر را چند نفر بازرگان که از شام به مدینه آمده
بودند، نقل کردند و رفته رفته، در سراسر شهر منتشر شد و به استحضار رسول
اکرم ﷺ رسید.

چون قرائن موجود، صحت این گزارش را تائید می کرد، پیغمبر اسلام
ﷺ دستور داد که مسلمین از دور و نزدیک، آماده شوند و مقدمات سفر را
فراهم سازند.

با اینکه رسول اکرم ﷺ در اکثر جنگ ها، مقصود اصلی و هدف نهائی را
مخفی می کرد، تا دشمن نتواند پیش دستی کند، در این جنگ رسماً هدف و
مقصد را برای مردم تشریح کرد. زیرا راه بسیار دور و دشمن قوی و تجهیزات
کافی لازم بود.

این سفر برای مسلمانان سخت ناگوار بود. زیرا هوا گرم، راه دور، دشمن
قوی و از همه گذشته هنگام برداشت محصول و استفاده از میوه ها بود. بدین
جهت امروز و فردا می کردند و حرکت را تاءخیر می انداختند.

از نظر سیاستمداران مدینه، جنگ با پادشاه روم و ارتش نیرومندش بسیار
خطرناک به شمار می آمد. بعضی از منافقین در محافل محرمانه خود اظهار می
کردند که محمد گمان می کند جنگ با پادشاه روم نیز مانند جنگ با اعراب و
قبائل مکه است که امید موفقیتی در آن باشد.

این اظهار نظرها که عموماً از طرف منافقین ابراز می‌شد، روحیه سایرین را هم ضعیف و از اقدام جدی بازمی‌داشت. ولی پیغمبر اسلام ﷺ در برابر مسلمانان نطقی ایراد کرد که تمام تبلیغات سوء منافقین را خنثی نمود و روحی تازه در کالبد اسلامیان دمید.

در آن خطبه، رسول اکرم ﷺ پس از حمد و ثناء خداوند، به بسیاری از مسائل اخلاقی و اجتماعی و دینی اشاره کرد و نکاتی را گوشزد شنوندگان نمود. روح ترقی و تعالی را در مردم تقویت و حس آزادی و سربلندی را در آنان بیدار کرد و شهادت در راه حفظ دین و حقیقت را بهترین سعادت‌ها معرفی فرمود. جنگیدن با دشمنان خدا و اسلام را از وظایف اجتناب‌ناپذیر هر مسلمان دانست. بخشش و انفاق مال و ثروت را در راه حفظ دین و استقلال مملکت، از مهمترین و قطعی‌ترین وظایف ثروتمندان بشمار آورد.

این خطبه اثر عمیقی در مسلمانان گذاشت و جنب و جوشی عظیم در مدینه بوجود آمد. کمک‌های مالی فراوانی از طرف طبقات مختلف شد. یکی از مسلمانان مقداری نقره که برابر هزار دینار ارزش داشت، تسلیم کرد. عباس بن عبدالمطلب مبلغ قابل ملاحظه‌ای داد. عاصم بن وهب هفتاد بار شتر خرما داد. مردی تمام ثروت خود و مردی دیگر نصف ثروتش را تقدیم نمود. زنان مسلمان زر و زیورهای خود را برای تجهیز سپاه می‌بخشیدند. دست‌بند و گردن‌بند و خلخال و انگشترهای بسیاری در میان اموال جمع شده، دیده می‌شد که از طرف بانوان مسلمان اهدا شده بود.

بدیهی است در وقتی که خطری کشور را تهدید می‌کند، بر عموم ملت مسلمان لازم است از خود گذشتگی و فداکاری نموده و در راه حفظ دین و وطن کوشش کنند و اگر از انفاق مقداری مال و ثروت، خودداری و در دفع

دشمن اهمال نمایند، دیری نمی گذرد که مملکت بدست دشمن خواهد افتاد و ملت برده و بنده دیگران خواهد شد.

با تمام مشکلاتی که این لشکرکشی در برداشت، مشکلی بزرگ تر و خطرناک تر در کار بود که و آن نقشه منافقین برای یک کودتا و از بین بردن آثار اسلام بود. کسانی که با آمدن اسلام، ریاستشان بر باد رفته و ناچار از تظاهر به اسلام شده بودند، اینک با مسافرت رسول اکرم ﷺ و خالی ماندن مدینه تصمیم گرفتند از فرصت استفاده کنند و حکومت را در دست بگیرند.

گروهی از منافقین، با ابوعامر راهب نصرانی بیعت کردند و او را نامزد ریاست و حکومت نمودند و به همین منظور مسجد بنا نهادند که به مسجد ضرار معروف شد و برنامه کارشان این بود که پس از حرکت رسول اکرم ﷺ تمام پیروان پیغمبر را که در مدینه مانده اند، بکشند و مدینه را غارت کنند و جمعی از آنها هم در رکاب پیغمبر باشند و در یک فرصت مناسب، شبانه در راه تبوک آن حضرت را به قتل برسانند و به این ترتیب کار را خاتمه دهند.

نامه پرانی هائی نیز از طرف بعضی از منافقین صورت گرفته و به پادشاه دومة الجندل نوشته بودند که اگر به جانب مدینه بیائی، ما تو را یاری می کنیم و محمد را از بین می بریم.

با توجه به فعالیت های پشت پرده، که وسیله منافقین انجام می شد و احتمال خطر کودتا در کار بود، ایجاب می کرد که رسول اکرم ﷺ جانشینی برای خود تعیین کند و مدینه را به کف با کفایت کسی بسپارد که از جمیع جهات، مانند خود او باشد.

کسی که از لحاظ شخصیت، قادر به حفظ شئون دینی و ملی باشد. از نظر تقوی و فضیلت و درستی و رموز کشورداری از همه برتر و بالاتر باشد به هیچ

حزب و جمعیتی بستگی نداشته و به هیچ قیمت تطمیع شدنی نبوده و از تبلیغات و تهدیدات هراسان و بیمناک نگردد.

پیغمبر اسلام ﷺ در میان تمام مسلمانان که حدود سی هزار تن از آثار سربازان و افسران بودند و جمعی از آنها مردمان آزموده و با تجربه ای بشمار می آمدند. هیچیک را شایسته این جانشینی ندید، مگر امیرالمومنین عَلَيْهِ السَّلَامُ را که به اتفاق شیعه و سنی او را صالح برای این مقام تشخیص داد و مدینه را به او سپرده و خود با قلبی مطمئن و خاطری آسوده، سپاه اسلام را بسوی جبهه جنگ رهبری فرمود.

شاید سؤال شود که چرا رسول اکرم ﷺ توطئه کنندگان را بازداشت و مجازات یا لااقل در زندان نیفکند؟! جواب این سؤال آن است که: بین روش پیامبران و سیاستمداران فرق بسیار است. درست است که از نظر یک سیاستمدار، قبل از شروع توطئه و جنایت باید همه شرکت کنندگان را کیفر داد. ولی از نظر یک رجل الهی و پیشوای آسمانی، هنوز جرمی اتفاق نیفتاده و جنایتی واقع نشده است و هیچ گونه مجوزی برای بازداشت، مجازات، تبعید و یا زندانی نمودن آنان وجود ندارد.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در مدینه ماند و امور را در دست گرفت و به انجام وظایف محوله، مشغول شد. منافقین نقشه خود را نقش بر آب دیدند. زیرا همه، علی را می شناختند. شجاعتش، هوشیاریش، ثبات قدمش و سوابق درخشانش بر کسی پوشیده نبود. یأس و ناامیدی بر آنها سایه افکند و دانستند که با بودن علی در مدینه، هیچ کاری نمی توانند انجام دهند و به هر کاری دست بزنند. رسوائی و بدبختی به دنبال خواهد داشت. بدین جهت یک سلسله تبلیغات سیاسی آغاز

کردند که شاید با این تبلیغات نتوانند علی را وادار کنند، مدینه را ترک گوید و به رسوا اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بیوندند.

گفتند: سابقه ندارد که رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در هیچ جنگی علی را با خود نبرده باشد. در این جنگ پیغمبر میل نداشت که او را با خود ببرد و این دلیل رنجش خاطر آن حضرت از علی می باشد. با این سخنان بی اساس اذهان ساده لوحان را مشغول کردند. ولی مردمان هوشیار، خوب می دانستند که این حرفها از طرف اخلال گران و منافقین ساخته و پرداخته می شود.

علی عَلِيٍّ برای اینکه به این شایعات خاتمه دهد، فوراً از مدینه حرکت کرد و در خارج شهر با رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ملاقات نمود و گفتار منافقین را به استحضار رسانید.

پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در حضور مردم با بیانی قاطع و صریح فرمود:

یا علی ان المدینه لاتصلح الا بی او بک فانت خلیفتی فی اهل بیتی و دار هجرتی و قومی، اما ترضی ان تکون منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لانبی بعدی.

یعنی: «یا علی امور مدینه سامان نمی پذیرد، جز بدست من یا بدست تو، تو جانشین من در میان خاندان من و در شهر هجرت من (مدینه) و در میان پیروان من هستی. آیا راضی و خشنود نیستی که نسبت به من همان منزلتی را داشته باشی که هارون نسبت به موسی بن عمران داشت؟ جز در امر نبوت و پیامبری که پس از من پیغمبری نخواهد بود.»

این حدیث بنام حدیث منزلت مشهور است و شیعه و سنی آن را نقل کرده اند و در این کلام، رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به نقشه های منافقین اشاره کرد و تنها راه خنثی نمودن نقشه ها و توطئه ها را ماندن خود یا ماندن علی عَلِيٍّ دانست و

چون این سفر، آخرین سفر جنگی رسول الله ﷺ بود، علی را در مدینه بخلافت گذاشت تا مردم تکلیف خود را در سفر ابدی او بدانند و علی را جانشین حقیقی او بشناسند.

علی رضی الله عنه به مدینه بازگشت و به حل و فصل امور مسلمانان پرداخت و رسول اکرم صلی الله علیه و آله به اتفاق سپاه اسلام به جانب تبوک رهسپار شد. در این سفر به واسطه دوری راه و نبودن آذوقه کافی، به حدی جنگجویان اسلام دچار سختی و مضیقه بودند که قابل توصیف نیست. هر ده نفر، یک شتر در اختیار داشتند که هر یک به نوبت ساعتی سوار می شدند و بقیه راه را پیاده می پیمودند.

آذوقه آنها عبارت بود از نان جو سبوس نگرفته و خرما و نامرغوب که متأسفانه آن هم مقدارش کم و غیر مکفی بود. به طوریکه یک دانه خرما را نفر اول در دهان می گذاشت و می مکید. چون دهانش شیرین می شد، بیرون می آورد و به نفر دوم می داد. او هم کمی می مکید و به نفر سوم تسلیم می کرد و به همین ترتیب یک دانه خرما، دست به دست و دهان به دهان می گشت تا تمام می شد و هسته آن باقی می ماند.

سربازان اسلام به این ترتیب با گرسنگی و مرگ مبارزه می کردند و با این شرایط نامساعد و طاقت فرسا، از دین و وطن خود حمایت می نمودند. برآستی باید بر آن مردان با ایمان و فداکاران راه اسلام درود فرستاد و به ایمان راسخ آنها آفرین گفت.

مسلمانان در تبوک فرود آمدند و از آنجا رسول اکرم صلی الله علیه و آله نامه ای به پادشاه روم نوشت و او را مخیر کرد که یا اسلام را بپذیرد یا جزیه بپردازد و یا آماده جنگ شود. هراکلیوس پس از دریافت نامه رسول اسلام، جمعی از رجال و

بزرگان را به حضور خواند و مطلب را با آنها در میان گذاشت و خود اظهار کرد که تمام علائم و مشخصات پیغمبری که عیسی وعده داده است، در محمد دیده می شود. مصلحت آن است که اسلام اختیار کنیم و از حق روگردان نشویم. حاضرین از پذیرفتن اسلام امتناع کردند و سر و صدا به راه انداختند. شاه آنان را خاموش کرد ولی برای حفظ سلطنت و مقام خود، دیگر سخنی از این مقوله بر زبان نیاورد و در جواب نامه رسول اکرم ﷺ تعلل کرد. اقدام به جنگ هم ننمود و کار را به مسامحه گذرانیید.

پیغمبر اسلام ﷺ چون از اقدام قیصر به جنگ، اثری ندید، پس از مشورت و تبادل نظر با مسلمانان، به جانب مدینه بازگشت. در این سفر فرماندار دومة الجندل توسط خالد بن ولید اسیر شد و اراضی دومة الجندل بدست اسلامیان افتاد. گروهی دیگر از فرمانداران مناطق اطراف تبوک به حضور رسول اکرم آمدند و قرارداد صلح امضاء کردند.

مباهله

فمن حاجك فيه من بعد ما جائك من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائكم
و نسائنا و نسائكم... (سوره آل عمران: 61)

بين مكه و مدينه شھري بود كه «نجران» ناميده مي شد. اهالي شهر در آغاز
بت پرست بودند و سپس به كيش يهود در آمدند و پس از مدتي، به ارشاد يكي
از مسيحيان، دين مسيح را پذيرفتند.

ذونواس (يادشاه حمير) كه يهودي بود و ميل داشت يهوديت را در همه جا
آئين رسمي اعلام كند، به نجران حمله كرد و گروهی از مسيحيان آن را در شعله
های سوزان آتش سوزانید. (43)

با اينكه بسياري از مسيحيان نابود شدند، ولي پس از زوال قدرت ذونواس،
مجددا مذهب مسيح رواج يافت و مردم به نصرانيت رو آوردند. در نجران معبدي
وجود داشت كه در مقابل كعبه معظمه ساخته شده بود و جمعی از بزرگان و
راهبان، در آن معبد به عبادت اشتغال داشتند.

مهمترين شخصيت های نجران سه نفر به نامهای: عاقب (عبدالمسيح) و ايهم
(معروف به سيد) و ابو حارثه بن علقمه كه اولی فرماندار و حاكم نجران و دومی
از محترمين و خدمت گذاران جامعه و سومی رهبر روحاني و اسقف نجران
بشمار می آمد.

رسول محترم اسلام ﷺ به منظور دعوت نجرانيان به اسلام، نامه ای به
اسقف آن شهر نوشت و مضمون نامه اين بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

نامه ای است از محمد فرستاده خدا بسوی اسقف نجران. اگر اسلام را
بيپذيريد و در برابر سخن حق تسليم باشيد، من حمد خدا كه معبود ابراهيم و

اسحق و یعقوب است، بسوی شما می فرستم و پس از آن، شما را از ذلت پرستش مخلوق، به عزت پرستش خداوند دعوت می کنم و از ولایت و حکومت بندگان بسوی ولایت پروردگار جهان می خوانم. در صورتی که از پذیرفتن اسلام امتناع دارید، باید بر طبق مقررات، جزیه پردازید و اگر از آن هم خودداری کنید. به شما اعلان جنگ می دهم. والسلام.

نامه توسط چهار نفر از اصحاب رسول خدا ﷺ به نجران فرستاده شد و وقتی اسقف، نامه را دریافت کرد و از مضمون آن مطلع شد، سخت مضطرب و نگران گردید و ترسی عظیم در دل او راه یافت. آنگاه برای بدست آوردن راه حل، چند تن از رجال و بزرگان را احضار کرد و مطلب را به آنان اطلاع داد و نظرشان را جویا شد.

شرحیل که از مردان نامی نجران و به همین منظور احضار شده بود، اظهار داشت: تو خود می دانی که خداوند به ابراهیم خلیل وعده فرموده که از ذریه فرزندش اسماعیل، پیامبری برانگیزد. ولی در این مورد من صلاحیت اظهار نظر ندارم. اگر از کارهای اجتماعی و سیاسی بود، می توانستم نظر خود را بگویم.

نفر دوم از احضار شدگان، مردی از بزرگان حمیر، به نام عبدالله بن شرحبیل بود. او نیز خود را شایسته اظهار نظر در این امر نبودت و رسالت ندید و گفت: من در مورد کارهای دنیوی و امور اجتماعی می توانم به شما کمک فکری کنم. ولی در این مسائل تخصصی ندارم.

جبار بن فیض، سومین شخصیتی بود که برای مشورت احضار شد. او هم جوابی مانند دیگران داد و خود را لایق و صالح ندید که در این گونه امور دخالت کند.

بدیهی است که اسقف از نظر اطلاعات دینی، نیازمند به مشورت دیگران نبود و نگرانش فقط از این نظر بود که مبادا به واسطه مسلمان شدن نجرانیها ریاست و حکومت او، دستخوش فنا و زوال شود.

چون اسقف از مشاورین خود نتیجه ای نگرفت، صلاح در این دید که به آراء عمومی مراجعه کند و از همه مردم نظر بخواهد. عقیده اکثریت مردم بر این بود که هیئتی به مدینه اعزام شوند و درباره محمد تحقیقاتی نموده، گزارشی تهیه کنند. آنگاه تصمیم قطعی اتخاذ شود.

به دنبال این جریان، هیئتی مرکب از شصت نفر بسوی مدینه رهسپار شدند و در راس آنها حاکم نجران و اسقف نامبرده قرار داشتند. در بین راه مرکب اسقف پایش لغزید و او را بر زمین زد. برادر او که ملازم رکابش بود، سخنی جسارت آمیز به رسول محترم اسلام گفت.

اسقف با حال خشم بر برادرش لعنت فرستاد و گفت: چرا به محمد به می گوئی؟ او همان پیغمبر موعود است که ما انتظار او را داریم. گفت: در صورتیکه چنین است، چرا او را تصدیق نمی کنی و مسلمان نمی شوی؟! گفت: مسیحیان این همه مال و ثروت و خدم حشم به ما داده اند و مایل به مسلمانی نیستند. اگر ما پیرو اسلام شویم، تمام این مزایا را از دست خواهیم داد. این سخن در دل برادر اسقف اثر گذاشت و بالنتیجه پس از شرفیابی خدمت رسول اکرم ﷺ مسلمان شد.

باری، هیئت نجران در حالیکه جامه های ابریشم گرانبها پوشیده بودند و انگشترهای طلا در دست داشتند، به مدینه وارد شدند و در مسجد به حضور پیغمبر اسلام ﷺ آمدند. رسول خدا که آنان را با چنان وضعی دید، جواب سلامشان را نداد و اعتنائی به آنها نکرد.

نجرانیان، با آن لباس ها و وضع شاهانه آمده بودند که خود را در نظر مسلمانان بزرگ جلوه دهند. ولی بی اعتنائی رسول اکرم ﷺ موجب شد که عموم مسلمین به آنان بی اعتنائی کنند و عملاً آنها را تادیب نموده، بفهمانند که شخصیت انسان، به لباس زیبا و انگشتر طلا نیست.

سه روز، آن هیئت در مدینه سرگردان و بلا تکلیف بودند و بالاخره به راهنمایی امیرالمومنین علی علیه السلام وضع خود را تغییر دادند و لباس معمولی پوشیدند و زر و زیورها را از خود دور کردند و به حضور پیغمبر آمدند. رسول اکرم صلی الله علیه و آله آنان را پذیرفت و به مذاکره پرداخت.

نکته ای که در این مورد نباید از نظر دور داشت آن است که، نجرانیان مراسم دینی خود را در مسجد پیغمبر انجام می دادند و با اینکه بر مسلمانان ناگوار بود، رسول اکرم صلی الله علیه و آله اجازه داد که آنها با کمال آزادی در مسجد، اعمال دینی خود را اجرا کنند و با این روش ثابت کرد که اسلام دین حریت و آزادی است و بیگانگان نیز می توانند به مجامع مسلمین بیایند و سخنان خدا را بشنوند و بسوی حق راهنمایی شوند.

در آغاز مذاکرات، نجرانیان پرسیدند: ما را به چه دعوت می کنی؟ فرمود: شما را دعوت می کنم بسوی خدای یگانه که شریک و همتائی ندارد و اینکه من پیغمبر و فرستاده خدایم و اینکه عیسی بنده خدا و آفریده او است.

گفتند: اگر واقعا عیسی بنده خدا است و فرزند خدا نیست، پس پدر او کیست؟ رسول خدا به دستور وحی به آنها فرمود: شما درباره آدم چه عقیده ای دارید؟ آیا آدم بنده و مخلوق خدا بوده یا نه؟ گفتند: آری. فرمود: پدر او کیست؟ مسیحیان متحیر ماندند که چه بگویند. رسول اکرم صلی الله علیه و آله این آیه را بر آنها خواند:

ان مثل عیسی عند الله كمثل ادم خلقه من تراب (آل عمران: 59)

یعنی: همانا مثل خلقت عیسی (بدون پدر) مانند خلقت آدم است که (بدون پدر و مادر) خداوند او را از خاک آفرید و به اراده خود او را انسانی کامل قرار داد.

مسیحیان نجران، بنای مجادله را گذاشتند و حاضر نشدند که بپذیرند عیسی، پسر خدا نیست و بنده خدا است و چون از بحث و استدلال نتیجه ای گرفته نشد، رسول اکرم ﷺ آنان را به مباحله دعوت کرد، که طرفین در پیشگاه خداوند لب به نفرین بکشایند و هر کدام که بر حق نیستند و دروغ می گویند، به عذاب الهی گرفتار شوند.

هیئت نجران، این پیشنهاد را عادی تلقی کردند و قبول نمودند که با رسول خدا مباحله کنند. ولی پس از آن، به اهمیت مطلب پی بردند و از این کار سخت مضطرب و نگران شدند.

بامداد روز بعد، اجتماعی عظیم از مردم مدینه در بیرون شهر دیده می شد و گروهی بی شمار برای تماشای مباحله گرد آمده بودند. در آن حال مشاهده کردند که پیغمبر اکرم ﷺ با امیرالمومنین علیه السلام و دو فرزندش حسن و حسین در حالیکه دست آنها در دست پیغمبر بود و بانوی بزرگوار اسلام فاطمه زهرا علیها السلام پشت سر ایشان بود، از راه رسیدند و محلی را برای مباحله در نظر گرفتند.

به اتفاق تمام نویسندگان و مفسرین شیعه و سنی، رسول اکرم ﷺ غیر از امیرالمومنین و فاطمه و حسن و حسین که تنها مصداق آیه:

قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم و نسائنا و نسائکم و انفسنا و انفسکم... بودند،

هیچ کس را همراه نبرد و در آن روز صریحا فرمود:

اللهم هولاء اهل بيتي .

پروردگارا اینان اهل بیت منند.

مسیحیان که از دور ناظر ورود رسول اکرم ﷺ بودند، بر خلاف انتظار خود دیدند که آن حضرت با جمعیت و ازدحام نیامده و فقط یک مرد و یک زن و دو پسر با خود آورده است.

پرسیدند که همراهان پیغمبر با او چه نسبتی دارند؟ گفته شد: که اینان محبوب ترین مردم نزد رسول محترم اسلام هستند. یکی فاطمه دختر او و دیگری علی داماد و پسر عمش و آن دو پسر، فرزندان دختر او، حسن و حسین می باشند. شرحیل که از خردمندان و بزرگان هیئت نجران بود، به یاران خود گفت: بخدای جهان سوگند من صورت هائی می بینم که اگر از خداوند درخواست کنند کوه ها را متلاشی کند، در خواستشان را رد نمی کند. از اقدام به مباحله بر حذر باشید. هیچ کس با پیغمبری از پیغمبران مباحله نکرد، مگر اینکه هلاک شد. گروهی از دانشمندان آن قوم، نزد عاقب (فرماندار و حاکم نجران) گرد آمدند. به تبادل نظر پرداختند. عاقب گفت: آقایان! شما خودتان می دانید، محمد همان پیغمبری است که مسیح عليه السلام بعثت او را بشارت داده. اگر به شما نفرین کند، همه هلاک می شوید.

شرحیل اظهار داشت: به عقیده من مطلب خیلی مهم تر و خطرناک تر از آن است که شما فکر می کنید. اگر محمد مرد دنیا طلب و ریاست خواهی بود، اول کسی که با او می جنگید، ما بودیم. ولی علائم و آثاری که در دست داریم نشان می دهند که او فرستاده خدا است و مباحله با او نابود کننده ما خواهد بود. صلاح در این است که مباحله را موقوف سازیم و کار را به مصالحه خاتمه دهیم

و چون محمد، مردی آراسته و منصف است، خودش را به حکمیت انتخاب می کنیم و هر طور نظر داد و حکم کرد، می پذیریم.

حاضرین جلسه، نظریه شرجیل را تصویب کردند و به دنبال آن، پیامی به رسول اکرم ﷺ فرستادند که از مباحله درگذر و تو خودت در میان ما حکم باش و کار را با مصالحه خاتمه بده.

رسول اکرم ﷺ با پیشنهاد آنها موافقت کرد و صلح نامه ای به خط امیرالمومنین علی رضی الله عنه و تعیین جزیه سبک و آسانی که سالیانه بپردازند، تنظیم گردید و کار خاتمه یافت.

در پایان این بحث شایسته است داستان کوتاهی که مسلم، در صحیح خود نقل کرده، به نقل از کتاب «غایة المرام» ذکر کنیم:

معاویه به سعدابن ابی وقاص گفت: چرا به ابوتراب (کنیه امیرالمومنین) دشنام نمی دهی؟! شعد گفت: سه چیز از رسول الله ﷺ شنیده ام که اگر یکی از آنها درباره من بود، در نظرم بهتر از شتران نجیب و اصیل دنیا ارزش داشت.

اول - آنکه در یکی از جنگ ها (جنگ تبوک) پیغمبر اکرم ﷺ، علی را به جانشینی خود در مدینه گذاشت. علی گفت: یا رسول الله! مرا نزد زنها و بچه ها می گذاری؟! فرمود: ایا راضی نیستی که نسبت به من چون هارون نسبت به موسی باشی؟! جز آنکه پیغمبری پس از من نیست.

دوم - آنکه، در روز خیبر، رسول اکرم ﷺ فرمود: فردا علم را به مردی می دهم که خدا و رسولش را دوست، و خدا و رسول هم او را دوست داشته باشند. سعد می گوید هر کی از ما انتظار داشتیم که آن مرد باشیم. چون فردا شد، پیغمبر ﷺ فرمود: علی را نزد من بخوانید. علی را با اینکه مبتلا به درد چشم بود حاضر نمودند. پیغمبر صلی الله علیه و آله آب دهان به چشمش کشید و

درد چشمش زایل گردید. سپس پرچم را بدست او داد و خداوند بدست او، فتح را نصیب مسلمانان گردانید.

سوم - آنکه، چون آیه:

قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم و نسائنا و نسائکم و انفسنا و انفسکم... نازل شد، پیغمبر ﷺ علی و فاطمه و حسن و حسین را طلبید و گفت: خدایا اینان اهل بیت منند.

آیه مباحله و جریان مباحله رسول اکرم ﷺ با مسیحیان نجران، سندی قرآنی بر عظمت اهل بیت عصمت علیهم السلام است که شیعه و سنی اعتراف دارند که در آن روز تاریخی، رسول اکرم ﷺ جز علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام، کسی را همراه نبرد.

علما و مفسرین شیعه در این مورد اتفاق نظر دارند و در میان علماء اهل سنت نیز، کسانی که احادیث مربوط به مباحله را بهمین صورت نقل کرده اند فراوانند.

قاضی نور الله شوشتری در جلد سوم از کتاب نفیس «احقاق الحق» طبع جدید، صفحه 46 می گوید:

مفسران در این مسئله اتفاق نظر دارند که «ابنائنا» در آیه فوق اشاره به حسن و حسین و «نسائنا» اشاره به فاطمه و «انفسنا» اشاره به علی علیهم السلام است. سپس (در پاورقی کتاب مزبور) از حدود شصت نفر از بزرگان اهل سنت نقل می کند که آنها تصریح کرده اند که آیه مباحله درباره اهل بیت نازل شده است و نام آنها و مشخصات کتب آنها را از صفحه 46 تا صفحه 76 مشروحا آورده است.

از جمله شخصیت های سرشناسی که این مطلب در کتب آنها نقل شده افراد
زیر هستند:

1. صحیح مسلم، جلد 7 صفحه 120.
 2. مسند احمد ابن حنبل، جلد 1 صفحه 185.
 3. تفسیر طبری، جلد 3 صفحه 192.
 4. مستدرک حاکم، جلد 3 صفحه 150.
- بقیه منابع و مدارک را علاقه مندان می توانند در کتاب «تفسیر نمونه» جلد 2
صفحه 240 و سایر تفاسیر معتبر شیعه بررسی و مطالعه نمایند.

آخرین سفر پیامبر ﷺ

و اذن فی الناس بالحج یاتونک رجالا و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق. (سوره حج: 29)

از شبی که رسول محترم اسلام ﷺ مخفیانه، با دلی افسرده، از مکه هجرت فرمود و با آن سرزمین مقدس خداحافظی کرد، تا پایان عمرش، بیش از سه بار بسوی مکه عزیمت ننمود.

در سفر اول، مواجه با مخالفت سران قریش و منجر به قرار داد صلح گردید که شرح آن قبلا ذکر شد و رسول اکرم ﷺ در آن سال موفق به حج نشد. سفر دوم موقعی بود که فتح مکه واقع شد و آن بیت شریف از آرایش بتان پاک گردید ولی چون موسم حج نبود، نمی توان آن را به عنوان سفر حج یاد کرد.

در سال دهم هجرت، رسول اکرم ﷺ ماموریت یافت که مردم را از دور و نزدیک با پیام و نامه و اعلام، دعوت کند تا برای حج، بسوی مکه معظمه رهسپار شوند. کسانی که توانائی داشتند، آماده شدند و در رکاب رسول اکرم ﷺ با دقت تمام، ناظر و شاهد اعمال آن حضرت بودند که مناسک حج را فراگیرند و مطابق قول و عمل او، عمل کنند.

چهار روز به پایان ماه ذی قعدة مانده بود که کاروان از مدینه خیمه بیرون زد. کاروانی که مانند رسول اکرم ﷺ کاروان سالار و رهبری داشته باشد، مسلم است که پرشکوه و جلال خواهد بود.

گفته می شود که در این سفر، یکصد و بیست چهار هزار مرد و زن، در رکاب رسول اکرم ﷺ به جانب مکه رو آورده بودند. در مسجد شجره که میقات مردم مدینه است احرام پوشیدند و محرم شدند. فریاد:

لبيك اللهم لبيك لا شريك لك لبيك. ان الحمد و النعمة لك و الملك
لا شريك لك.

در و دشت را بلرزه در آورده بود.

روز چهارم ذی حجه، این کاروان با عظمت وارد مکه شد. مکه ای که تا چند
سال پیش بت خانه عربها بود. ولی اینک نور توحید و یکتا پرستی و ندای لا اله
الا الله و محمد رسول الله سراسر مکه را فراگرفته بود.

رسول اکرم ﷺ بر در مسجد الحرام ایستاد و حمد و ثنای خداوند را بجا
آورد و بر ابراهیم خلیل، بنیان گذار خانه کعبه درود فرستاد. سپس به درون
مسجد قدم گذارد و به طواف پرداخت. حجرالاسود را استلام کرد و بوسید و در
پشت مقام ابراهیم دو رکعت نماز خواند، حجرالاسود بازگشت و دست بر آن
مالید و متوجه صفا شد. سعی بین صفا و مرور را با توجه و دعا و خضوع کامل
بجای آورد.

تا روز هشتم ذی حجه رسول اکرم ﷺ در مکه توقف نمود و در ظهر روز
هشتم، بسوی منی رو آورد. نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا و صبح را با
مسلمانان در منی بجا آوردند. بامداد روز نهم با همراهانش بسوی عرفات
حرکت کرد. هنگام ظهر، غسل نمود و داخل عرفات شد.

در صحرای عرفات خطابه ای در برابر آن اجتماع عظیم ایراد فرمود و در
ضمن بیاناتش مردم را به تقوی و پاکدامنی توصیه و به انجام کارهای نیک و
فضائل دعوت نمود. از رباخواری نکوهش کرد و ان را خلاف قوانیت اسلام
بشمار آورد. خط بطلان بر نظامات و مقررات بی اساس جاهلیت کشید و مردم
را از شر شیطان و کید او بر حذر داشت. درباره وظایف زن و شوهر نسبت به
یکدیگر فرمود:

در دین من، زنها بر مردها و مردها بر زنها حقوقی دارند که باید رعایت کنند. وظیفه زنان این است که جز شوهر خود، کسی را به خویشان راه ندهند. دامن به گناه و فحشا نیالایند. مردها و وظیفه دارند که خوراک و پوشاک همسر خویش را تامین سازند و زن را امانت خدا بدانند و این امانت را گرامی بدارند.

خداوند متعال تمام افراد بشر را از خاک آفریده و بازگشت همه بسوی خدا است. تنها آنکس در میان افراد بشر گرامی تر است که پارسا تر و پرهیزکارتر باشد. آنان که در این صحرا، سخنان مرا می شنوند، به کسان دیگر کهحضور ندارند، ابلاغ کنند. شاید پس از این سال دیگر شما را دیدار نکنم.

پس از غروب آفتاب روز نهم از عرفات، بسوی مشعر عزیمت فرمود، نماز مغرب و عشا را در آنجا انجام داد و شب را در آنجا بسر برد. پس از اداء نماز صبح و طلوع خورشید از مشعر حرکت کرد و در سرزمین منی نزول نمود.

رمی جمرات و مراسم قربانی را بجا آورد. همان روز سر تراشید و متوجه خانه کعبه گردید. خانه خدا را طواف کرد. سعی صفا مروه را انجام داد و دیگر باره به منی بازگشت. تا روز سیزدهم که آخر روزهای تشریق است در آنجا ماند و در آن روز رمی جمرات نمود و بار دیگر به مکه معظمه مراجعت فرمود.

روز چهاردهم ذی حجة الحرام، رسول اکرم ﷺ مکه را به قصد مدینه ترک گرفت و اکثر کسانی که با آن حضرت آمده بودند، در مراجعت نیز ملازم رکاب بودند و مطابق نقل مورخین شیعه و سنی متجاوز از یکصد و بیست هزار تن، پیغمبر اسلام را همراهی می کردند.

روزهای و شبها یکی پس از دیگری می گذشت و این کاروان بزرگ، منازل
بین راه را پشت سر می گذاشت. روز پنجشنبه هیجدهم ذیحجه، قافله به غدیر
خم رسید.

در آن سرزمین خشک و آن هوای گرم و سوزان، رسول اکرم ﷺ
ماموریت یافت. بزرگترین و حساس ترین مسائل اسلامی را به اطلاع مردم
برساند؛ یعنی جانشین و خلیفه خود را تعیین و به مردم معرفی کند تا پس از
وفات او، ملت اسلام بی سرپرست نباشند و به راه باطل نیفتند.
اینک شرح جریان غدیر مطابق نقل نویسندگان بزرگ اهل سنت...

غدیر: پر ماجراترین روزهای اسلام

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته و
الله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین. (سوره مائده: 67)

کاروان حج به غدیر خم نزدیک جحفه رسیده بود. کم کم به سه راهی
انشعاب نزدیک می شد. در این سه راه، کاروان پرشکوه اسلام، منشعب می
گردید. مصریها از یک راه و عراقی ها از راهی دیگر و اهل مدینه به راه سوم
قدم می گذاشتند. در آخرین لحظاتی که کاروان از هم نپاشیده و هنوز تمام مردم
ملازم رسول اکرم ﷺ بودند، این آیه نازل گردید:

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک...

یعنی: «ای فرستاده ما و ای رسول اسلام! فرمانی که بر تو فرود آمده به مردم
بازگویی و اگر این فرمان را ابلاغ نکنی، اساسا رسالت خدا را ابلاغ نکرده ای.
پروردگار بزرگ تو را از گزند (دست و زبان) مردم حفظ خواهد کرد و کفار را
از فروغ هدایت بی بهره خواهد گذاشت.»

چه مطلب مهمی است که خداوند به رسولش فرمان ابلاغ می دهد؟! و به او
گوشزد می کند که اگر این فرمان به مردم ابلاغ نشود، مثل این است که هیچ یک
از دستورات خدا، ابلاغ نشده است. علی القاعده و باتوجه به سیاق آیه، بایستی
این فرمان از تمام آنچه تا کنون رسول اکرم ﷺ ابلاغ نموده، مهم ترین باشد.
زیرا خداوند به رسولش اطمینان می دهد که اگر به واسطه ابلاغ این فرمان،
خطری از طرف دشمنان، متوجه تو و دین تو شود، خداوند حافظ و نگهبان
خواهد بود.

در آن حال، روز به نیمه رسیده و آفتاب سوزان حجاز، بطور عمودی بر سر
مردم می تابید. قسمتی از قافله نزدیکی های جحفه رسیده بود. رسول اکرم

دستور داد کاروان توقف کند و کاروانیان فرود آیند. آنان که پیشاپیش رفته اند، برگردند عقب مانده ها برسند.

روز بسیار گرمی بود. زیر سایه بانها، اذان ظهر گفته شد. نماز را به جماعت خواندند. گرمی هوا به حدی بود که مردم، گوشه عبای خود را روی سر و گوشه دیگرش را زیر پای خود قرار داده بودند که از شدت حرارت کمی آسوده شوند. نماز به پایان رسید و سپس رسول اکرم ﷺ بر منبری که از جهاز شتران ترتیب داده شده بود، بالا رفت و در برابر آن اجتماع عظیم که همه، برای استماع بیانات او، سراپاگوش شده بودند، این خطبیه را به صدای بلند ایراد کرد.

الحمد لله و نستعینه و نومن به، و نتوکل علیه، و نعوذ بالله من شرور انفسنا، و من سیئات اعمالنا، الذی لاهدی لمن ضل و لامضل لمن هدی و اشهد ان لا اله الا الله، و ان محمدا عبده و رسوله. اما بعد. ایها الناس قد نبانی اللطیف الخبیر انه...

یعنی: حمد و سپاس مخصوص خداوند یکتا و بی همتا است. در تمام شئون زندگی از ذات مقدسش مدد می خواهیم و به آن قادر نادیده ایمان داریم و در کارها بر او توکل می کنیم و از شروری که از جانب دشمن خانگی (نفس اماره) متوجه ما است به او پناه می بریم و از کارهای ناروای خویش، خود را در پناه لطف و عنایت او قرار می دهیم. خداوندی که هر که را به حال خود واگذارد و لطفش را از او بردارد، دیگر هدایت کننده ای نخواهد داشت و هر که را در پرتو نور هدایت خود قرار دهد، کسی قادر به گمراه ساختن او نخواهد بود.

گاهی می دهم که خدائی جز ذات لایزال او نیست و محمد بنده و پیامبر اوست. اما بعد. با قرائتی که در دست است احتمال می رود اجل من برسد و

دعوت حق را اجابت کنم و از میان شما بروم. نکته مهم آن است که من و شما در پیشگاه خداوند مسؤو ل خواهیم بود. شما چه می گوئید؟

مردم را گوشه و کنار گفتند: شهادت می دهیم که تو ای رسول محترم، دستورات خدا را ابلاغ نمودی، مردم را پند و اندرز دادی و نهایت کوشش را در راه ارشاد بندگان خدا بکار بردی. خدایت جزای خیر دهد.

فرمود: آیا شهادت نمی دهید که خدائی جز خدای قادر متعال نیست و محمد بنده و رسول او است و بهشت و دوزخ و مرگ و قیامت همه حق است و روز رستاخیز، خداوند مردگان را برای محاسبه برخواهد انگیخت؟! گفتند: به تمام این مطالب شهادت می دهیم. سپس فرمود: ای مردم! در روز رستاخیز همه شما به حضور من خواهید آمد. ایک بنگرید که با دو امانت گرانمایه و نفیسی که به شما می سپارم چه خواهید کرد!

یکی از میلان جمعیت پرسید: آن دو امانت چیستند؟ فرمود: امانت بزرگتر، قرآن کریم کتاب آسمانی خداوند است که از یک سوی به ذات مقدس حق و از سوی دیگر با شما مرتبط است. این ارتباط و پیوند را حفظ کنید و از راهنمائی های آن استفاده نمائید تا گمراه نشوید.

امانت دوم، عترت و اهل بیت منند. خداوند به من خبر داده که آن دو، از هم جداشدنی نیستند. بیدار باشید و هماهنگی خود را با آن دو، حفظ کنید تا به راه باطل نیفتند.

در این هنگام که بیانات خاتم انبیاء ﷺ به اینجا رسید، دست دراز کرد و دست علی علیه السلام را گفت و آنرا بادرست خود بالا برد که از دور و نزدیک، همه مردم علی را ببینند. سپس فرمود:

اینها الناس! چه کسی به مومنین از خود آنها اولی است؟

گفتند: خدا و رسول به این مطلب داناترند.

فرمود: همانا خداوند مولای من و من مولای مؤمنینم و من بر مؤمنین اولی از خود آنها هستم! آنگاه سه مرتبه و مطابق نقل احمد حنبل (امام حنبلی ها) چهار مرتبه فرمود:

من کنت مولاه فعلی مولاه.

یعنی: هر کس من مولای او بودم، علی مولای اوست. پس از آن فرمود:
اللهم وال من والاه، و عاد من عاداه، و احب من احبه، و ابغض من ابغضه، و انصر من نصره، و اخذل من خذله، و ادر الحق معه حیث دار، الا فلیبلغ الشاهد الغایب.

یعنی: خداوندا! دوست بدار هر که علی را دوست دارد. دشمن بدار هر که او را دشمن دارد. یاری کن کسی که علی را یاری کند. خوار کن آنکه را که از یاری او دست بکشد. حق را همیشه و در همه حال ملازم او قرار ده. ای مردم! شما که این سخنان را از من شنیدید، به کسانی که در این نقطه حضور ندارند، ابلاغ کنید.

ای گروه مردم! همانا خداوند متعال، علی را به امامت و ولایت شما نصب فرمود. اطاعت او را بر هر مسلمانی واجب گردانید. کسی که بر خلاف او قدمی بردارد، مورد لعنت حق قرار خواهد گرفت. بشنوید و اطاعت کنید! خداون مولای شما و علی امام شما است و پس از آن هم امامت در میان فرزندان من - از صلب علی - تا روز قیامت برقرار خواهد بود. او از همه مردم - بعد از من - افضل است و این سخن را من از جبرئیل امین و او از جانب رب العالمین آورده است.

محکمت قرآن را بفهمید و از متشابهات آن پیروی نکنید و هیچ کس آیات قرآن را بر شما تفسیر نمی کند، نگر این مردی که دستش در دست من است. همانا هر کس من مولای او بودم، اینک علی مولای او است. آگاه باشید. من پیام خدا را رساندم. من اداء رسالت کردم. من مطلب را با کمال وضوح برای شما گفتم. هیچ کس جز او صلاحیت رهبری مومنان را پس از من ندارد.

در آن حال جبرئیل امین، این آیه را به رسول اکرم ﷺ نازل کرد:

اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتي و رضيت لكم الاسلام دينا.

یعنی: امروز دین شما را کامل نموده و نعمت خود را بر شما تمام کردم و دین اسلام را برای شما پسندیدم. این آیه به اتفاق مفسرین شیعه و تصریح بسیاری از علماء سنی، در روز غدیر نازل گردید. خداوند به واسطه تعیین جانشین رسول اکرم ﷺ دین را به سر حد کمال رسانید و نقطه ابهامی در آن باقی نگذاشت. حسان بن ثابت که از شعراء و سرایندگان زبردست بود، از جا برخاست و گفت: یا رسول الله! اجازه می دهید درباره علی و این روز بزرگ تاریخی شعری بگویم؟ رسول اکرم ﷺ اجازه داد و حسان بالبداهه این اشعار را سرود و در آن اجتماع قرائت کرد:

ینادیهم یوم الغدیر نبیهم

بخم و اسمع بالرسول منادیا

فقال: فغمن مولاکم و نبیکم؟

فقالوا و لم یبدوا هناک التعامیا

الهک مولانا و انت نبینا

و لم تلق منا فی الولاية عاصیا

فقال له: قم یا علی فانتی

رضیتک من بعدی اماما وهادیا

فمن کنت مولاه فهذا ولیه

فکونوا له اتباع صدق موالیا

هناک دعا: اللهم وال ولیه

و کن للذی عادا علیا معادیا

این اشعار، نخستین اشعاری است که بوسیله یکی از حاضرین (حسان بن ثابت) در مراسم غدیر سروده شده است. حسان در این اشعار، تمام داستان غدیر، و تصریح رسول اکرم ﷺ به امامت و خلافت علی ع و سایر جزئیات آن را شرح داده است.

غیر از حسان بن ثابت، ده ها نفر از بزرگان اصحاب پیغمبر ص و تابعین و سایر طبقات مؤمنین حدیث غدیر را به شعر درآورده و اثری جاویدان از خود به یادگار گذاشته اند.

سپس رسول اکرم ﷺ دستور فرمود حاضرین با علی ع بیعت کنند و او را امیرالمؤمنان خطاب نمایند. بیدرنگ مراسم بیعت آغاز شد و مطابق نقل مورخین، نخستین کسی که با علی ع بیعت کرد و به عنوان «امیر المؤمنین» به او سلام نمود، عمر بود که جلو آمد و گفت:

السلام علیک یا امیر المؤمنین. بخ بخ لک. اصبحت مولای و مولا کل مومن

و مومنة.

یعنی: «دروود بر تو ای امیرمؤمنان. شاد باش که ولی من و ولی هر مرد و زن با ایما شدی.» بعد از او، ابوبکر و سایر طبقات مسلمان دست بیعت به علی دادند و او را به جانشینی و خلافت رسول اکرم ص تبریک و تهنیت گفتند.

روز غدیر (هیجدهم ذی حجه) به همین مناسبت یکی از اعیاد رسمی است که از دوران رسول اکرم ﷺ تا کنون مورد اعتنا و توجه بوده و حتی طبقات بسیاری از سنیان نیز به عظمت این روز معترفند.

بیرونی در کتاب «الاثار الباقیه» می نویسد: روز غدیر از اعیادی است که عموم مسلمین، آن را روز سرور می شمارند.

این طلحه شافعی در کتاب «مطالب السوال» می نویسد: روز غدیر خم، عید رسمی شد. زیرا در آن روز رسول اکرم ﷺ مقام رفیع و پایگاه ارجمندی برای علی عَلِيٍّ مقرر نمود و او را از میان تمام مردم به این مقام، مشرف گردانید. آری، در حالیکه پادشاهان و سلاطین، روز تاجگذاری خود را عید قرار می دهند و مجالس جشن و سرور برپا نموده، سخنرانیها، شعرها و ضیافتها ترتیب می دهند، آیا شایسته نیست که در روز غدیر، یعنی روز تاجگذاری مولی امیرالمؤمنین علی عَلِيٍّ که رهبری اسلامی و ولایت دینی مسلمین به او سپرده شد، مراسمی باشکوه، برپا شود؟!!

طایفه امامیه - ایدهم الله - همیشه به این روز بزرگ احترام گذاشته و می گذارند و آن را از اعیاد رسمی خود بشمار می آورند و عالی ترین مراسم را در شب و روز غدیر برگزار می کنند.

یکی از شعرای معاصر (صادق سرمد) در ضمن یک قصیده می گوید:

غدیر خم، نه همین عید مذهبی، ما را است

که عید ملی ما نیز، در غدیر آمد

در اینجا مناسب است فصلی از کتاب «الامام علی» تالیف دانشمند بزرگ مسیحی «جورج جورداق» را که تحت عنوان «علی بردار من است» نگاشته، نقل کنیم، او می نویسد:

«برای روشن ساختن این حقیقت لازم است احادیثی چند در این باره نقل کنیم، تا معلوم شود که برادری و اخوت معنوی میان پیغمبر و پسر عم بزرگوارش تا چه اندازه بود و فضائل پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تا چه حد به علی عَلِيٌّ به میراث رسیده و روح علی، چگونه رنگ نبوت گرفته و نزد پیغمبر چقدر عزیز و محبوب بوده، و قلبا و لسانا وی را تعظیم می کرده است، آنگاه می توانیم نتیجه بگیریم که پیغمبر بود، در علی عَلِيٌّ جلوه گر آمد. چنانکه به تفصیل بیان خواهیم کرد.

طبرانی از ابن مسعود روایت کرده است که پیغمبر گفت: نظر کردن بر چهره علی عَلِيٌّ عبادت است. و از سعد بن ابی وقاص روایت شده که رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت: هر که علی را بیازارد، مرا آزرده است.

یعقوبی در جزء دوم تاریخ خود می نویسد: پیغمبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پس از حجة الوداع که به جانب مدینه باز می گشت، در جائی نزدیک جحفه، به نام «غدیر خم» در روز هیجدهم ذی الحجه ایستاد و خطبه خواند و دست علی بن ابیطالب را گرفت و گفت:

من كنت مولاه فعلي مولاه اللهم وال من والاه، و عاد من عاداه

یعنی: «هرکس من مولای اویم، علی مولای او است. خدایا دوست بدار هر که علی را دوست دارد. و دشمن بدار هر که علی را دشمن دارد.»
در تفسیر کبیر فخر رازی آمده است که: عمر بن خطاب پس از این، علی را ملاقات کرد و با او گفت: ای علی گوارا باد تو را. مولای من و مولای هر مرد و زن مسلمان شدی!

این حدیث را بسیاری از موخین و علما، مانند: ترمذی، نسائی و احمد بن حنبل از شانزده تن از اصحاب رسول اکرم ﷺ روایت کرده اند و بسیاری از شعراء به نظم آورده اند. نخستین، حسن ثابت انصاری است که می گوید:

یناد یهم یوم الغدیر نبیهم

بخم و اسمع بالرسول منادیا

و از شعرائی که نام این روز را در اشعار خود ذکر کرده اند، ابوتمام طائی است. و نیز کمیت اسدی در قصیده «عینیه» خود مفصلا درباره آن سخن گفته و از آن جمله می گوید:

و یوم الدوح، دوح غدیر خم ابان له الولاية لو اطیعا

و لم ار مثل ذاک الیوم یوما و لم ار مثله حقا اضیعا

و از کتاب آل ابن خالویه نقل شده از ابو سعید خدری که رسول اکرم ﷺ به علی بن ابیطالب، فرمود: دوستی تو ایمان است و دشمنی تو کفر است و نفاق. و نخستین کسی که داخل بهشت شود، دوستدار تو و اول کسی که به دوزخ رود، دشمن تو است.

اهل حدیث معتقدند که پیغمبر اکرم ﷺ بارها به سوی علی نظر کرد و گفت: این برادر من است. و حدیث از ابوهریره بدست ما رسیده که رسول اکرم ﷺ در یکی از مجامع، به اصحاب خود فرمود:

اگر میل دارید علم آدم و عزم نوح و خوی ابراهیم و مناجات موسی و زهد عیسی و هدایت محمد ﷺ را در یک نفر جمع ببینید، نگاه کنید به کسی که هم اکنون بسوی شما می آید. مردم گردن کشیدند و دیدند علی بن ابیطالب است.

مردی نزد رسول اکرم ﷺ از علی شکوه کرد. پیغمبر فرمود: از علی چه می خواهید؟ از علی چه می خواهید؟ از علی چه می خواهید؟ علی از من است و من از علی، و او بعد از من سرور همه مردم با ایمان است.

پیغمبر اسلام ﷺ، علی را بسوی یمن فرستاد. گروهی از همراهان، از او خواستند که شتران بیت المال را به آنها تسلیم کند تا سوار شوند و شتران خود را لختی آسوده گذارند. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ اجابت نکرد و تقاضای آنها را رد نمود.

چون به مدینه بازگشتند، شکایت نزد رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بردند و سعد بن مالک سخنگوی آن قوم بود. گفت: ای رسول خدا! از علی درستی دیدم و بدرفتاری... و شرحی درباره روش علی، به عرض رسانید.

رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دست بر ران او زد و گفت: ای سعد بن مالک! درباره علی سخن را کوتاه کن. بخدا سوگند می دانی که وجود او وقف در راه خدا است.

از این احادیث و غیر آن که ذکر نکردیم، معلوم می شود که رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ علی را بردار خود می شمرد. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نیز از این برداری، بی اندازه شاد بود و نیز پیغمبر اسلام نظر مردم را به مزایای انسان کامل که در شخصیت علی مجسم بود، متوجه می ساخت، تا بدانند او بهترین کسی است که می تواند پس از وی، شرایط رسالت را به انجام برساند.

در روایات صحیحه حکایاتی آمده که ثابت می کند اوضاع نیز با یگانگی محمد و علی علیهماالسلام مساعدت می کرد و احوال و اوضاع را چنان آماده می ساخت که از علی عَلَيْهِ السَّلَامُ خصایصی ظاهر شود که دیگری با او شریک نباشد.

یکی آنکه علی در کعبه متولد شد که قبله مسلمین است و این ولادت وقتی اتفاق افتاد که دعوت اسلامی در روح محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مخمر شده و آن را ظاهر نکرده بود و منزل او منزل ابیطالب، پدر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بود. علی نخستین بار که

چشم باز کرد، محمد ﷺ و خدیجه را دید، نماز می گذاردند و نخستین کس بود که ایمان آورد و هنوز به سن جوانی نرسیده بود. چون او را ملامت کردند که بدون اجازه پدرت چرا اسلام را پذیرفتی؟ فوراً جواب داد: خداوند بدون اجازه پدرم ابوطالب مرا آفرید. اینک چه لزومی دارد که برای بندگی خداوند، از پدر اجازه بخواهم؟!

مدتها گذشت که دین اسلام در خانه محمد محصور بود. فقط خود پیغمبر و همسرش خدیجه و پسر عمش علی و غلامش زیدحارثه مسلمان بودند. روزی که رسول اکرم ﷺ خویشان نزدیک خود را برای صرف غذا، به منزل خود دعوت کرد و خواست با آنان سخن گوید و آنها را به اسلام بخواند، عمویش ابولهب سخن او را قطع کرد و مجلس را برهم زد و حاضرین را تحریک کرد که متفرق شدند.

بار دیگر محمد ﷺ آنان را دعوت کرد و پس از صرف غذا گفت: من کسی را از عرب نمی شناسم که بهتر از من برای خویشان خود، تحفه ای آورده باشد. کدامیک از شما مرا یاری می کنید؟ همه از قبول این دعوت استنکاف کردند و چون خواستند پراکنده شوند، علی عَلِيٍّ برخاست و هنوز طفلی بود به بلوغ نرسیده و گفت: من یا رسول الله یار تو هستم و با هر کس به جنگ تو آید، جنگ می کنم. حاضرین خندیدند و نگاهی به ابوطالب و علی افکنده و استهزاکنان بیرون رفتند.

پرچم پیغمبر اسلام را در تمام جنگها علی بدست داشت. مردانگی و شجاعت و جان و دل و زبان و هستی خود را وقف رسول اکرم و پیروزی اسلام کرد. دشمنان محمد را بستوه آورد و در عین حال از جوانمردی دریغ نمود.

در جنگ خندق که بیم دشمن، یاران پیغمبر را بی قرار کرده بود، در برابر ابطال قریش ایستاد و کاری کرد که مسلمانان به پیروزی خویش امیدوار گشتند و هزیمت بر قریش و پهلوانان ایشان افتاد.

جهاد علی علیه السلام در جنگ خیبر، بسیار عظیم و شگفت آور است. قلعه های خیبر با آن استحکام و نیرومندی بدست او گشوده شد. در حالیکه جنگجویان دلیر و آزموده فراوانی در آن قلعه ها بودند و اصحاب پیغمبر هم دچار ترس و اضطراب شده بودند. خلاصه آنکه محاصره قلعه، به طول انجامید و مردم قلعه در دفاع از آن، تا پای جان ایستاده بودند. چون می دانستند اگر در برابر محمد صلی الله علیه و آله شکست بخورند، نفوذ آنها از جزیره العرب قطع و تجارت و سیادت آنها از بین خواهد رفت.

رسول خدا صلی الله علیه و آله ابوبکر را به فتح قلعه فرستاد. او بی آنکه قلعه را بگشاید، بازگشت. فرداری آن روز، رسول اکرم صلی الله علیه و آله، عمر بن خطاب را فرستاد. او نیز مانند ابوبکر با دست تهی مراجعت کرده و در برابر آن قلعه بلند و سلحشوران نیرومند کاری از پیش نبرد.

آنگاه رسول اکرم صلی الله علیه و آله، علی بن ابیطالب را طلبید و او را مأمور گشودن قلعه فرمود. علی با نهایت سرور برای فداکاری در راه عقیده خود، روان گشت. چون به قلعه نزدیک شد و خیبریان دانستند که علی علیه السلام برای جنگ آمده و می دانستند که او در هیچ جنگی شکست نخورده و هیچ پهلوانی تاب مقاومت با او نیاورده، چند دسته از قلعه بیرون آمدند و مردی از ایشان ضربتی بر علی علیه السلام زد که سپر از دست او افتاد. علی علیه السلام دری بزرگ از قلعه را برکند و مانند سپری در دست خود گرفت و به جنگ ادامه داد تا قلعه را گشود.

در اینجا امری بس شگفت انگیز است. در تاریخ گذشتگان نام بسیاری از پهلوانان را می بینیم که در راه عقیده خود جنگیده اند اما در دل صلح طلب بودند و آرزو داشتند که کارشان طوری پیش می رفت که مجبور به جنگ نمی شدند. و نیز پهلوانانی می شناسیم که در راه مقصود خویش به شهادت رسیدند. اما این گونه محاربات و شهادت، غالباً از روی تأمل و فکر نیست، و با مقدمه و آمادگی قلبی و مدتی در انتظار مرگ نشستن و انواع آن را در اندیشه مجسم ساختن، صورت نمی گیرد. بلکه اتفاقات ناگهانی است که هنگام هیچان غیرت و جوش حمیت و گاهی در ضمن شورش و انقلاب و در حضور مشاهده کنندگان بسیار، اتفاق می افتد.

اما کار علی بن ابیطالب علیه السلام شگفت انگیزتر از همه آنها است که در راه عقیده خود و عقیده محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم و در راه حق، خود را به خطر افکند که در تاریخ عالی تر و عجیب تر از آن، شناخته نشده و دلیلی روشن تر از این بر یگانگی آن دو بزرگوار نیست.

آن هنگام که آزار قریش به نهایت شدت رسید و کوشش می کردند که محمد را کشته و اسلام را براندازند، محمد صلی الله علیه و آله و سلم، ابی بکر را ملاقات و وی را آگاه ساخت که هجرت خواهد کرد. چون قریش به اتفاق آرا تصمیم به قتل او دارند. ابوبکر درخواست کرد که همراه آن حضرت هجرت کند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پذیرفت. هنگامی که قصد هجرت کردند، یقین داشتند که قریش در پی آنان خواهند رفت. از این جهت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مصلحت چنان دید که از بیراهه برود که قریشیان او را نیابند و هنگامی بیرون رود که گمان بیرون رفتن او نباشد. در همان شب که محمد خواست از مکه هجرت کند، طایفه قریش گروهی از مردان زورمند را

برای کشتن او آماده کرده بودند و آنان را در اطراف خانه او گماشته تا در تاریکی از دست ایشان نگریزد.

اما محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در آن شب، پنهان به پسر عم خود علی ایطالب گفته بود که روپوش سبز او را بر خود افکنده در بستر او بخوابد و فرموده بود پس از وی در مکه بماند تا ودایع مردم را که نزد محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود، به ایشان بازدهد.

علی عَلِيٌّ فرمان پیغمبر خویش را با شادی و رغبت تمام اجابت کرد. چنانکه در همه فداکاریها در راه پیغمبر چنین بود و آن مردان قریش اطراف خانه محمد را گرفته بودند و چنان آن خانه را در محاصره داشتند که باد هم نمی توانست از دم شمشیرهای آنها بگذرد. از روزنه ها سوی بستر محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ چشم دوخته بودند و می دیدند مردی در بستر خفته و اطمینان داشتند که او محمد است. در همان احوال رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با ابی بکر بسوی غار ثور رفتند. در آنجا مردان قریش آنها را دریافتند. اما خداوند آنها را از چشم ایشان پنهان داشت.

نظیر این فداکاری و گذشت کمتر اتفاق می افتد. انسان میان مرگ و زندگی مردد باشد که یا عیش تن را برگزیند و فضائل و مکارم را که مایه اصلی حیات و پرارزش ترین تمتع از هستی است، نادیده انگارد و به لذت پست حیات جسمانی که در حقیقت عین فنا است، قانع گردد. یا هستی خویش را موقوف بر تحصیل مکارم و مجد و شرف حقیقی نماید و بوجود جسمانی که ارتباطی با روح کلی عالم وجود ندارد، توجه نکند و در راه وصول به مقصود خود، راهی خطرناک پوید. شهادت در این هنگام دلیل آن است که حیات حقیقی به نظر او عیش فانی نیست، بلکه حیات باقی است.

آری این از خودگذشتگی کم نظیر است. علی بن ایطالب عَلِيٌّ جان خود را فدای پیغمبر نمود به اختیار و رضای خود. لکن به پای خود پیش مرگ رفتن

در میدان کارزار، از کار علی آسمان تر است. چه دشوار است خفتن در بستر کسی که نابکاران او را مجرم شناخته و آهنگ کشتن او را کرده باشند. در حالیکه فرار از چنگ آنها میسر نباشد. از چند قدم فاصله او را ببینند و او هم سخن آنها را بشنود. لحظه به لحظه حرکات آنها را که اشاره به قتل او می کنند، به چشم خود ببیند و شمشیر مرگبار آنان را بالای سرش مشاهده کند و شبی را در این حالت بسر برد.

علی علیه السلام در این مخاطره، اقتدا به محمد صلی الله علیه و آله نمود و از پسر عم بزرگوار خود این قوه مقاومت را آموخت.

خفتن او در بستر پیغمبر، نمونه ای از مجاهدات وی در راه دعوت رسول اکرم و کوشش او بود. این مخاطره، طبع و خوی امام را برای ما آشکار می کند که اعمال او، بی تکلف از او صادر می شد. مانند گوهر که از معدن بیرون می آید و قوت اندیشه و فکر قوی و عقل خرده بین او را می شناسد. چون در مثل آن سن: فهم حقیقت دعوت اسلام چنانکه باید برای کسی میسر نیست (علی در آن روز 23 ساله بود) و هم از این کار معلوم می شود چقدر به زندگی دنیا بی اعتنا بود. صدق و اخلاص بغایت داشت و جز به مکارم اخلاق به چیزی التفات نمی فرمود.

خود را بر دیگران ترجیح نمی داد و راضی شد در راه ستمدیدگان و بیچارگان کشته شود تا آنها نجات یابند و دعوت رسالت پیغمبر صلی الله علیه و آله به انجام رسد. کارها را سهل و آسان می گرفت و در آن هیچ تکلف نمی نمود. وفا و مردانگی و پاکی و شجاعت و سایر صفات مردی، در علی جمع بود و این فداکاری نمونه ای است از مجاهدت های او در زمان آینده.

رابطه دوستی و برادری، بین محمد و علی استوار بود و برای پیروزی دعوت اسلام یکدیگر را یاری می کردند. همکاری میان ایشان از همان وقت آغاز شد که محمد ﷺ ابوطالب را شناخت و علی ؑ را. از آن زمان که این سه نفر در یک خانه ساکن شدند و پایه آن خانه، بر اساس فضیلت و تقوی نهاده شده بود، از مزایای خانه ابوطالب بود که علی ؑ و خود ابوطالب در آنجا به مقام محمد ﷺ آگاه شدند و آن را به خوبی درک کردند. چنانکه ابوطالب را به مهر و شفقت و گذشته در راه او، و علی را به فکر رقیق و محبت عمیق و فداکاری در حد اعجاز وادار کرد. «

این فصل را با اینکه طولانی بود، برای روشن شدن اذهان، از کتاب یک نویسنده مسیحی نقل کردیم تا شخصیت علی ؑ تا حدودی روشن و سوابق درخشان او در اسلام، آشکار گردد و چقدر نیکو گفته است همین نویسنده (جورج جورداق) در همین کتاب «الامام علی» آنجا که می گوید:

«نزد حقیقت و تاریخ یکسان است او را بشناسی یا نشناسی. تاریخ و حقیقت گواهی می دهند که او وجدان بیدار وقهار، شهید نامی، پدر و بزرگ شهیدان، علی بن ابیطالب، صوت عدالت انسانی، شخصیت جاویدان شرف است.

ای جهان! چه می شد اگر هر چه قدرت و قوه داری بکار می بردی و در هر زمان، یک علی با آن عقلش، با آن قلبش، با آن زبانش، با آن ذوالفقارش به عالم می بخشیدی؟!»

اجازه بدهید چند نمونه از اعترافات نویسندگان دیگر را به این فصل بیفزایم:

جبران خلیل جبران، نویسنده پرشور مسیحی می گوید:

«به عقیده من، فرزند ابیطالب اولین عربی بود که ملازمت و مجاورت روح کلی را برگزید و با آن دمساز و همراز شب گردید. او نخستین عربی بود که دو

لبش آهنگ ترانه روح کلی را به گوش مردمی منعکس ساخت که پیش از آن، این نغمه را نشنیده بودند. به این جهت در میان راه های پرفروغ بلاغت او و تاریکیهای گذشته خود حیران ماندند. پس هر کس شیفته و دلداده او گشت، شیفتگی و دلدادگی به او تار فطرت بسته است. هر کس با او دشمنی نمود، از فرزندان جاهلیت است.

علی از دنیا درگذشت، در حالیکه شهید عظمت خود شد.

از دنیا چشم پوشید در حالیکه نماز میان دو لبش بود.

درگذشت در حالیکه دلش از شوق پروردگار پر بود. عرب، حقیقت مقام و قدرش را شناخت، تا آنکه از همسایگان عرب، مردمی از پاریس، بپا خاستند و فرق میان گوهر و سنگ ریزه را شناختند.

از دنیا چشم پوشید، پیش از آنکه رسالت خود را تام و کامل به جهان رساند. ولی پیش از آنکه چشم از این زمین ببوشد، در چهره اش لبخندی می نگرم.

درگذشت، مانند درگذشتن همه پیامبران بصیر که در شهری وارد می شوند که شهر آنها نیست. بسوی مردمی می آیند که مردم آنها نیستند. در زمانی هویدا می شوند که زمان آنها نیست ولی پروردگار را در این کار حکمتی است که خود داناتر است.»

شبلی شمیل که از رهبران طریقه مادی است می گوید:

«امام علی بن ابیطالب، بزرگ بزرگان جهان و یکتا نسخه زمان بود، که جهان شرق و غرب، در عالم قدیم و جدید، صورتی بسان این نسخه که مطابق اصل باشد، به خود ندیده است.»

کارلایل، فیلسوف بزرگ انگلیسی می گوید:

«امام علی، ما را نمی رسد جز آنکه او را دوست بداریم و به او عشق بورزیم، چه او جوانمردی بس عالیقدر و بزرگ نفس بود. از سرچشمه وجدانش، خیر و نیکی می جوشید. از دلش شعه های جوش و حماسه زبانه می زد. شجاع تر از شیر ژیان بود. ولی شجاعتی ممزوج با لطف و رحمت و عواطف رقیق و رافت...»

در کوفه غافلگیر و کشته شد. شدت عدلش موجب این جنایت گردید. چنانکه هر کس را مانند خود عادل می دید، پیش از مرگش درباره قاتلش گفت: اگر زنده ماندم خود می دانم و اگر درگذشتم کار بدست شما است. اگر خواستید قصاص نمائید در برابر یک ضربت تنها یک ضربت بزنید. اگر در گذرید به تقوا نزدیک تر است.»

میخائیل نعیمه، نویسنده مشهور لبنانی می گوید:

«قدرت نمائی و قهرمانی امام، تنها در حدود میدان های جنگ نبود. قهرمانی در صفاء بصیرت و طهارت وجدان و سحر بیان و حرارت ایمان و عمیق روح انسانیت و بلندی همت و نرمی طبیعت و یاری محروم و نجات مظلوم از دست متجاوز و ظالم، و فروتنی برای حق به هر صورت و مظهري که حق برایش تجلی نماید. این قدرت قهرمانی همیشه محرک و انگیزنده است. گرچه روزگاریها از آن بگذرد. امروز و هر روز که شوق ما برای پی ریزی بناء صالح و فاضلانه شدید شود، بسوی آن باز می گردیم...»

راستی بر هر مورخی هرچه هوشمند و نابغه باشد، محال است که بتواند یک تصویر کامل از بزرگی مانند علی بدست تو دهد، گرچه در هزار صفحه باشد... زیرا آنچه این قهرمان مرموز عرب تفکر و تامل نموده و گفته و عمل کرده، در میان خود و پروردگارش بوده، نه گوش شنیده و نه چشمی دیده و آن بسیار

بسیار بیش از آن است که بدستش نمودار یا به زبان و قلمش آشکار نموده، پس هر تصویری که از او ترسیم نمائیم، ناچار صورت ناقصی از آن اصل کامل است.

علی آن قهرمان بی مانند فکر و روح و بیان، در هر زمان و هر مکان است. « این مرد بزرگ، این شخصیت ممتاز و این رجل الهی را پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در برابر اجتماعی عظیم که بالغ بر یکصد و بیست هزار نفر بود، بالای دست خود برد و به فرمان خداوند متعال، او را به جانشینی و خلافت خود تعیین فرمود.

چقدر بی خردانه است، گفتار کسانی که می گویند: پیغمبر اسلام جانشینی برای خود تعیین نکرد. پیغمبری که در مسافرتها کوتاه خود، جانشین برای خود تعیین می کند، آیا باور کردنی است که هنگام سفر آخرت، ملت اسلام را بدون رهبر و راهنما به حال خودشان بگذارد و آنان را در بیابان حیرت و سرگردانی رها کند؟ هیچ عقل سلیمی این سخن بی اساس را نمی پذیرد. در اینجا مناسب است به ماجرای وصیت رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قبل از رحلتش، اشاره مختصری بنمائیم و سپس پرسشی را که باید پیروان مکتب خلفا بآن پاسخ دهند بیان کنیم.

آخرین روز زندگانی رسول گرامی اسلام بود. از شدت بیماری، قدرت راه رفتن نداشت. علی علیه السلام و فضل بن عباس زیر بازوهای آنحضرت را گرفته بودند و با زحمت بسیار، به مسجد آمد. به جمعی از مسلمانان که در مسجد بودند و ابی بکر و عمر هم در میان آنها دیده می شدند، فرمود: مگر دستور ندادم سپاه اسامه بسوی ماموریت تعیین شده حرکت کند؟

گفتند: چرا یا رسول الله، فرمود: چرا دستور مرا تاءخیر انداختید؟

ابی بکر گفت: من با سپاه حرکت کردم و دو باره برگشتم تا با شما تجدید عهد کنم.

عمر گفت: یا رسول الله من با سپاه نرفتم چون نمی خواستم حال شما را از دیگران پرسم. یعنی می خواستم خودم حال شما را ببینم.

رسول اکرم فرمود: **نفذوا جيش اسامة. نفذوا جيش اسامة.** سپاه اسامه را اعزام کنید. سپاه اسامه را اعزام کنید.

سپس در حالیکه از شدت کسالت، بی حال بود بخانه بازگشت و چون دید که ابی بکر و عمر و دیگران که مامور بودند با سپاه اسامه بسوی جبهه تبوک بروند، بهیچوجه نمی روند، فرمود:

اتنونی بدواة و کتف لاکتب لکم کتابا لاتضلوا بعده ایدا

یعنی: قلم و کتفی بیاورید تا برای شما نامه ای بنویسیم که بعد از آن هرگز گمراه نشوید.

بعضی از حاضران برای آوردن قلم و کاغذ برخواستند. عمر گفت: ارجع فانه بهجر، حسبنا کتاب الله.

یعنی: بیا قلم و کاغذ لازم نیست. پیغمبر حال عادی ندارد. (نعوذ بالله) هذیان می گوید. قرآن برای ما کافی است و ما احتیاج به نوشته دیگری نداریم.

بعضی از حاضران اصرار داشتند که قلم و کاغذ بیاورند و برخی گفته عمر را تاءبید می کردند. رسول اکرم در حالیکه خشمگین بود، فرمود: برخیزید بروید، بعد از این حرفها که گفتند دیگر قلم و کاغذ لازم نیست.

این روایت را شیعه و سنی، حتی معتبرترین کتب اهل سنت، مانند صحیح بخاری در (باب اخراج اليهود من جزیره العرب) و صحیح مسلم در (کتاب الوصایا) و بسیاری دیگر از بزرگانشان با مختصری اختلاف نقل کرده اند.

سؤال که پیروان مکتب خلفا باید پاسخ دهند این است که:

1. چرا عمر چنین نسبت ناروایی به رسول اکرم داد در حالیکه قرآن می فرماید: **و ما ينطق عن الهوى. ان هو الا وحى يوحى.** یعنی: پیامبر از روی هوا و هوس حرفی نمیزند. آنچه می گوید وحی الهی است.
2. عمر از کجا فهمید که پیغمبر حال عادی ندارد و هذیان می گوید. مگر او پزشک متخصص بود؟
3. نوشتن وصیت نامه از دستورات اکید اسلام است، چرا عمر از نوشتن وصیت نامه رسول اکرم جلوگیری کرد؟
مگر رسول گرامی اسلام می خواست چه مطالبی بنویسد که عمر آنقدر نگران شد و آنطور گستاخانه اسائه ادب کرد و نگذاشت رسول خدا نامه ای بنویسد که بعد از او امت به گمراهی نیافتند.
5. آیا گمراهی‌هایی که تا امروز و تا قیام قیامت دامنگیر بسیاری از مسلمانان شده و می شود معلول کار عمر نیست و گنااهش متوجه او نخواهد بود؟
برای اطلاع بیشتر بر این جریان، محققین می توانند به (شرح نهج البلاغه) ابن ابی الحدید معتزلی و دیگر منابع اهل سنت، یا به کتاب (بحار الانوار) علامه مجلسی، جلد 30 صفحه 529 و دیگر منابع شیعه مراجعه نمایند.

یک حادثه

بسم الله الرحمن الرحيم

سئل سائل بعذاب واقع. للكافرين ليس له دافع.

(سوره معارج: 1)

انتخابات علی به خلافت رسول اکرم ﷺ حوادثی به دنبال داشت. روز پرشکوه و تاریخی غدیر، همان اندازه که برای مؤمنین موجب مسرت و شادی بود، برای منافقین ناگوار و تحمل ناپذیر بود.

کسانی که با خلافت علی عليه السلام مخالف بودند، کسانی بودند که در جنگ های بدر، احد و غیر آن، خویشان و بستگانشان بدست علی کشته شده و کینه او را در دل داشتند.

داستانی که اینک شرح آن را می خوانید در تفاسیر شیعه و سنی نقل شده و ما آن را مطابق نقل مفسرین اهل سنت ذکر می کنیم: روز غدیر گذشت. آن اجتماع عظیم در شهرها و دهکده ها پراکنده شد. خبر جانشینی علی عليه السلام بوسیله آنها در اطراف بلاد منتشر گردید. مردی بنام جابرین نضر که پدرش در جریان جنگ بدر، بدست علی کشته شده بود، از شنیدن این خبر، سخت خشمگین شد. بار سفر بست و آهنگ مدینه کرد.

چون به حضور رسول اکرم ﷺ رسید، در حالیکه از چهره اش ناراحتی و خشم می بارید، گفت: یا محمد! از جانب خداوند با ما دستور دادی که از شرکت و بت پرستی دست برداریم و به خدای یگانه ایمان آوریم و به رسالت و پیامبری تو اعتراف کنیم ما پذیرفتیم و اقرار کردیم.

دستور دادی: نماز بخوانیم، پذیرفتیم.

فرمودی: روزه بدارید، عمل کردیم.

گفتی: حج بیت الله الحرام را انجام دهید، اطاعت نمودیم.

درباره زکات اموال فرمان دادی، پرداختیم.

ولی به این دستورات اکتفا نکردی. اینک عموزاده ات را بر سر دست بالا

بردی و او را بر ما برتری دادی و گفتی:

من كنت مولاه فعلى مولاه.

آیا این اقدام، این انتخاب، این برتری دادن علی بر ما، از طرف خدا صورت

گرفته و بفرمان او واقع شده یا خودت این کار را کرده ای؟!

رسول اکرم ﷺ فرمود: قسم بخدائی که جز او خدائی نیست، این امر از

طرف خدا بوده و بر طرق دستور حضرت حق عمل کرده ام.

جابر دیگر سخنی نگفت و از حضور پیغمبر بیرون آمد. ولی از شد خشم و

ناراحتی چنان منقلب بود که از خدا درخواست عذاب کرد.

در حالیکه صورت به جانب آسمان نموده بود، گفت: خداوندا! اگر آنچه

محمد می گوید حق است و تو به او دستور داده ای که علی را جانشین خود

سازد و بر ما مقدم دارد، بارانی از سنگ بر من بیار یا مرا به عذاب الیم مبتلا

کن!

چه زود دعای او مستجاب شد و به درخواست خود نائل آمد. هنوز بر شتر

خویش ننشسته بود و از مدینه فاصله نگرفته بود که سنگریزه ای بر سرش

فرود آمد و جان داد.

در مورد تقاضا و مرگ جابرین نصر، آیات معارج به این مضمون نازل گردید:

سئل سائل بعذاب واقع. لكافرين ليس له دافع. من الله ذى المعارج...

غوغای خلافت

اما و الله لقد تقمصها ابن ابی قحافة و انه لیعلم ان محلی منها مل القطب من
الرحا...

حتى مضى الاول لسبيله فادلى الى ابن الخطاب بعده...

الى ان قام ثالث القوم نافجا حضنيه بين نثيله و معتلفه...

(نهج البلاغه: خطبه شقشقيه)

حدود دو ماه و نیم از روز تاریخ غدیر می گذشت که حادثه وفات رسول
اکرم ﷺ قلوب مسلمین را جریحه دار ساخت. رهبر عالیقدر اسلام چشم از
جهان پوشید و برای همیشه از میان پیروان خود بیرون رفت.

بطوریکه در فصل سابق ذکر شد، خداوند متعال پیش از آنکه رسولش را
بسوی خود بخواند، جانشین او را تعیین و پیشوای مسلمین را معرفی فرمود.
زیرا اگر پیامبر اسلام ﷺ بدون تعیین جانشین، از جهان می رفت، مسلمانان
گرفتار بلا تکلیفی و سرگردانی می شدند و زحمات پیغمبر اکرم ﷺ نابود می
گردید شخصیتی که برای جانشینی رسول اکرم ﷺ برگزیده شده بود، به
اعتراف دوست و دشمن برترین و عالی مقام ترین افراد امت بود.

علی عليه السلام مردی که همه معتقدند: اسلامی صادق تر و اعتقادی عمیق تر و
نافذتر از عقیده و اسلام علی نیست. نخستین مردی است که به رسول اکرم
عليه السلام ایمان آورده و در تمام مراحل، بزرگترین فداکاریها را در راه پیشرفت
اسلام نموده، در اکثر جنگ ها پرچمدار و در تمام مخاطرات، دوشادوش پیغمبر
اسلام جانبازی کرده است.

رسول اکرم ﷺ درهائی از علم بر وی گشوده و وی از مکتب آن حضرت
بهره کافی از علم، تقوی، زهد اخلاص و سایر مکارم اخلاق برگرفته است.

در سراسر زندگانش نقطه ضعفی، حتی از نظر دشمنان وجود نداشته و نمونه بارز انسان کامل بوده است.

جز خدا و حقیقت به چیزی نظر نداشته و در تمام شؤون زندگی هدفش رضای خدا و تقرب به درگانه اقدس کبریا بوده است.

علی علیه السلام قهرمانی که چهارده قرن است، افکار و عقول دانشمندان جهان را بخود متوجه و در زندگی خود مستغرق نموده است.

صفات متضادش، متفکرین را در بهت و حیرت فرو برده و همه را در برابر عظمتش به تعظیم واداشته است.

میخائیل نعیمه نویسنده معروف لبنانی در مقدمه کتاب «الامام علی» می نویسد: «کتاب حاضر تاریخ زندگانی یک از بزرگانه بشر است که از زمین عربستان برخاست اما مخصوص به آن زمین نیست، و اسلام او را برای جهان ظاهر ساخت، اما تنها برای اسلام نیست.

اگر علی علیه السلام تنها برای اسلام بود، چرا باید یک نفر مسیحی لبنانی در سال 1956 به شرح زندگی او و تفحص و تدقیق در وقایع آن پردازد، و مانند شاعری شیفته، آن قضایای دلفریب و حکایات نغز و دلاوری های شگفت انگیز را به سرودهای شاعرانه تغنی کند؟

پهلوانی امام، نه تنها در میدان جنگ بود، بلکه در روشن بینی و پاکدلی و بلاغت و سحر بیان و اخلاق فاضله و شور و ایمان و بلندی همت و یاری ستمدیدگان و ناامیدان، و متابعت حق و راستی و خلاصه، در همه صفات حسنه پهلوان بود. قضایای علی علیه السلام هر چند مدتها بر آن گذشته است، امام هنوز سوده‌های بسیار از آن بر توان گرفت، و هرگاه بخواهیم بنیاد زندگی نیکو و سعادت‌مند بگذاریم. باید به آن رجوع کنیم و دستور نقشه از وی بگیریم.

مورخ و نویسنده، هر چند تیزهوش و دارای قوه قدسیه باشد، محال است بتواند حتی در هزار صفحه، صورت معنوی امام علی علیه السلام را چنانکه درخور آنها است جلوه گر سازد. این نابغه عرب آنچه اندیشید و گفت و عمل کرد، بین خود و خدا، چیزهایی است که هیچ گوشی نشنیده و هیچ چشمی ندیده است و بسیار بسیار بیش از آن است که مورخ بتواند بدست و زبان و قلم بیان کند. بدین جهت هر صورتی که ما رسم کنیم. صورتی است ناقص و نشانه حیاتی که امیدواریم از آن صورت مشاهده کنیم، بی اندازه کم است. »

علی علیه السلام با اینکه صیت شجاعتش عالم گیر است و همه می دانند که نیرومندترین جنگ جویان عرب را به خاک انداخته و پهلوانی همچون عمرو بن عبدود و مرحب را از پای درآورده، مورخین شیعه و سنی و مسیحی همه متفقند که خوراک امیرالمؤمنین علیه السلام ساده ترین و فقیرانه ترین خوراکی بود که می تواند با آن زندگی کرد.

یکی از اصحاب متمکن و ثروتمند علی علیه السلام علاء بن زیاد حارثی است. زمانی مریض و بستری شده بود. آن حضرت به عیادتش رفت و به او فرمود: چه خوب بود در این خانه وسیع و ساختمان مجلل، فقرا و مستمندان را بر سر سفره ات می نشاندی و بیچارگان را اطعام می کردی تا خداوند در عالم آخرت هم، چنین خانه ای به تو ارزانی می داشت.

علاء گفت: امر امام را اطلاعات خواهم کرد و سپس ادامه داد که: برادر من کار زهد و ترک دنیا را بجائی رسانیده که زندگی را بر زن و فرزندش تلخ کرده است. او تمام شبها را به عبادت و روزها را به روزه می گذراند. با اینکه خداوند به او نعمت فراوان داده است، به نانی خشک و لباسی درشت قناعت می کند.

علی علیه السلام فرمود: او را نزد من حاضر کنید! چون به حضورش رسید، از اظهاراتش معلوم شد که این روش را از امیر المؤمنین آموخته و برای پیروی از آن حضرت، به خودش سخت می گذارند.

امام علیه السلام فرمود: اشتباه می کنی، تو مانند من نیستی و وظیفه تو غیر از وظیفه من است. تو باید از نعمتهائی که خداوند، ارزانی داشته استفاده کنی و تقلید تو از زندگی من صحیح نیست، زیرا من وظیفه دیگر دارم. من زمامدار مسلمین و امیر المؤمنین هستم. باید خوراک و پوشاک خود را تا آن حد تنزل دهم که فقیرترین مردم در دورترین نقاط کشور اسلام تلخی زندگی را با این چاشنی تحمل کند و بگوید امیر و پیشوای من هم مانند من می خورد و مثل من می پوشد. این وظیفه مقتضای زمامداری من است و تو هرگز چنین تکلیفی نداری.

عتبه بن علقمه می گوید: وارد شدم بر علی علیه السلام و دیدم نان خشکیده ای با کمی شیر میل می فرمود. گفتم: یا امیر المؤمنین! چگونه با این غذا زندگی می کنی؟ فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله خشک تر از این نان می خورد و خشن تر از این جامه که در بر من است، می پوشید و من می ترسم که اگر جز این کنم، به رسول خدا ملحق نشوم.

عمر بن عبدالعزیز می گفت: زاهدتر از علی بن ابیطالب علیه السلام در جهان نیامده است.

این نمونه ای از زهد علی علیه السلام بود و سایر صفات ملکوتی او، مانند انصاف و مروت و پاکدامنی و عفو و اغماض نسبت به دشمنان، همه قابل توجه و ملاحظه هستند و مورخین اسلامی و غیر اسلامی، نمونه هائی از آن را ذکر کرده اند.

در آن هنگام که امیر المؤمنین علیه السلام با سپاه خویش به جانب صفین رهسپار بود، به شهر کوچکی در عراق به نام «انبار» رسید. اهالی انبار که تا چندی قبل

در قلمرو پادشاهان ساسانی قرار داشتند و با آداب و رسوم سلاطین ایران خو گرفته بودند و عادت به سجده و تعظیم فرمانروایان و حکام داشتند. برای استقبال از موکب امام علیه السلام ساعتها کنار جاده صف کشیدند. چون امام به آنجا رسید. همه به خاک افتادند و زمین ادب بوسیدند.

امیرالمؤمنین علیه السلام از اسب پیاده شد و به مردم زبون و متملق انبار فرمود: چه معصیت بی لذتی مرتکب می شوید؟! و چه ذلت و خفتی را به خود می خرید؟ بنده ای را سجده می کنید و در این امر نسبت به خدا شریک قرار می دهید. ساعتها گرد و خاک می خوردید و ناراحتی می کشید و خودتان را ذلیل و زبون می نمائید. من و شما هر دو بنده ضعیف خدا هستیم. من هم مانند شما اسیر بستر بیماری و گرفتار مرگ می شوم. من و شما باید خدائی را سجده کنیم که بیمار نمی شود و نمی میرد. من از اینکه پیشوا و امیر شما هستم هیچ مزیتی بر شما ندارم. بلکه فقط بار مسؤ ولیت سنگین تری به عهده من است.

بعد از واقعه حکمیت، خوارج از سپاه علی علیه السلام جدا شدند. او می دانست که خوارج در صدد تهیه مقدمات جنگ با او هستند. جمعی از یاران آن حضرت مصلحت دیدند قبل از آنکه خوارج دست به حمله زنند، امیرالمؤمنین فرمان حمله بدهد. ولی امام علیه السلام فرمود: با اینکه اطمینان دارم آنها اقدام به جنگ خواهند کرد و به روی من شمشیر خواهند کشید، ولی مادامی که شروع به جنگ نکرده اند، شمشیر به روی آنها نخواهم کشید.

در جنگ صفین، مردی از سپاه معاویه به نام «کرز ابن صباح» به میدان آمد و مبارز طلبید. یکی از سربازان علی علیه السلام به میدان او شتافت و کشته شد دیگر باره مبارز خواست نفر دوم و سوم به میدان رفتند. کشته شدند. این جریان ترس و وحشتی در دل سپاه کوفه انداخت.

امیرالمؤمنین علیه السلام خودش به میدان قدم گذاشت. سرباز شامی را در یک چشم بر هم زدن از پای درآورد و سپس دو نفر دیگر را هم که به میدان آمده بودند، به خاک انداخت. آنگاه با صدای بلند که هر دو سپاه شنیدند، فرمود: اگر شما پیشدستی به جنگ نمی کردید، ما به روی شما شمشیر نمی کشیدیم. این بگفت و به مقرر فرماندهی خود بازگشت.

وقتی که پس از قتل عثمان، مردم با امیرالمؤمنین علیه السلام بیعت کردند و وی زمام امور مسلمانان را در دست گرفت، روزی زره خود را در دست مردی نصرانی دید. به شریح قاضی شکایت برد و مانند یکی از افراد عادی مسلمانان از او حق گزای خواست. قاضی از نصرانی پرسید: در برابر ادعائی که امیرالمؤمنین نسبت به زره دارد، چه می گوئی؟ گفت: زره متعلق به من است و در نظر من امیرالمؤمنین هم دروغگو نیست.

شریح از امیرالمؤمنین پرسید: آیا در این مورد شاهی داری؟ علی علیه السلام تبسمی کرد و فرمود: رسم قضاوت این است که شریح عمل می کند. ولی من بر این امر شاهی ندارم.

قاضی به نفع نصرانی حکم داد و وی زره را برداشت و رفت. چند قدمی نرفته بود، برگشت و گفت: حقا که به روش انبیاء عمل می کنید. امیرمؤمنان در ادعای خود، مرا به محضر قاضی می خواند، و قاضی با اینکه مأمور او است، او را محکوم می کند و به من حق می دهد. اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله. یا امیرالمؤمنین بخدا قسم زره از آن شما است. من در جنگ صفین دنبال سپاه تو بودم و زره را از پشت شتر خاکستری رنگ تو برگرفتم.

علی علیه السلام فرمود: چون مسلمان شدی، زره را به تو هدیه می کنم. بعدها این مرد در صف یاران امیرالمؤمنین علیه السلام با نهایت صمیمیت در میدان نهروان با خوارج جنگید.

اینک که تا حدی از روش امیرالمؤمنین و خصوصیات اخلاق او آگاه شدیم، به اصل مطلب یعنی مسأله خلافت بر می گردیم تا این فصل از نظر تاریخی جامعه عمل و در حین اختصار، کامل باشد.

برای عموم اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله قطعی و مسلم بود که خلافت رسول اکرم صلی الله علیه و آله متعلق به امیرالمؤمنین علی علیه السلام است. زیرا هنوز از جریان غدیر چیزی نگذشته و خاطره آن روز در خاطرها باقی است. بلکه آهنگ گرم رسول خدا صلی الله علیه و آله که دست علی را بدست گرفته و در برابر آن اجتماع یکصد و بیست هزار نفری می فرمود:

من کنت مولاه و فعلی مولاه.

در گوشها طنین انداز است.

ولی با تمام این احوال، وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله وفات یافت، فعالیت هائی در گوشه و کنار جریان داشت. و عمر و ابو عبیده جراح در گوشه مسجد به مذاکره و سربه گوسی مشغول بودند سعد عباده در سقیه بنی ساعده، طایفه اوس را دور خود جمع نموده با آنها مشورت می نمود. همچنین دسته جا، مختلف دیگر اینجا و آنجا جمع بودند و گفتگو می کردند. امیرالمؤمنین علیه السلام سرگرم تجهیز رسول خدا صلی الله علیه و آله و در فراق آن حضرت چنان افسرده و غمگین بود که جز به انجام وظایف مربوط به غسل و کفن و دفن پیغمبر به چیزی توجه نداشت.

جنازه رسول خدا صلی الله علیه و آله سه شب و سه روز بر زمین مانده بود و طی این مدت، علی علیه السلام با چند تن از بنی اعمام خود، شب و روز در کنار جسد مطهر

بسر می برد تا تکلیف دفن را هم با پایان برساند و وظیفه خود را به حد کمال ایفا کند.

در آن حال که امیرالمؤمنین علیه السلام به تجهیز رسول خدا مشغول بود، چند تن از مهاجرین و چند تن از انصار در سقیفه بنی ساعده اجتماع کرده بودند تا جانشین پیغمبر صلی الله علیه و آله را انتخاب کنند.

کسانی که در سقیفه شرکت داشتند. عبارت بودند از:

1. ابوبکر
2. عمر
3. ابو عبیده بن جراح
4. سعد بن عبادة
5. قیس بن سعد
6. خزیمه بن ثابت
7. اسید بن خضیر
8. عثمان بن عفان
9. ابوالهیشم بن تیهان
10. حسان بن ثابت
11. عبدالرحمن بن عوف
12. ثابت بن قیس بن شماس
13. حباب بن منذر
14. معد بن عدی
15. بشیر بن سعد اعور
16. حارث بن هشام

این عده، سرشناسان جمعیت سقیفه بودند. البته جمعی از اشخاص متفرقه هم برای تماشاگرد آمده بودند که وقتی را بگذرانند و از گفتگوهای سیاستمداران اطلاعی بدست آورند.

به تصریح دانشمندان امامیه و برخی از مورخین معتزله (مانند ابن ابی الحدید) و بعضی از مستشرقین بی نظیر (همچنین پروفیسور لامنس) ابوبکر و عمر و ابو عبیده بن جراح، بنا به یک عهد نامه و قرارداد محرمانه که امضاء کرده بودند، تصمیم داشتند به هر قیمت شده، خلافت را از دست علی بن ابیطالب علیه السلام برمایند و به همین جهت با هم به سقیفه بنی ساعده روی آوردند.

سعد بن عبادة انصاری را که سخت بیمار و بستری بود، روی تختی خوابانیده و در آن باغ آورده بودند. او بقدری ناتوان بود که نمی توانست صدای خود را به

گوش حاضرین برساند. بدین جهت پسرش، کنار بستراو ایستاده و سخنان پدر را برای مردم بازگو می کرد. سعد چنین گفت:

ای مردم مدینه! و ای جماعت انصار! هیچیک از قبائل عرب، از نظر شرف و فضیلت، نمی توانند با شما برابری کنند. شما آنقدر که پیغمبر اسلام ﷺ را یاری کردید و پیروان بی پناه و مطرود او را پناه دادید و با مال و جان در راه او فداکاری نمودید. امروز شایسته است پاداش زحمات و جانبازیهای خود را با اشغال خلافت او، دریافت نمائید و شما شایستگی احراز این مقام را دارید.

طایفه خزرج که فامیل سعد بودند، سخن او را تصدیق کردند و رهبر خود را تحسین نمودند. ولی جمعی از حاضرین و از جمله آنها ابوالهیثم بن تیهان، که علی علیه السلام را از همه کس برای خلافت شایسته تر می دانست، با سخنان سعد مخالفت کردند. دسته دیگری از انصار هم دچار کینه های جاهلیت که از خزرگیان در سینه داشتند، شدند و سخن او را رد کردند.

در این حال بود که ابوبکر فرصت را غنیمت شمرد و به سخن گفتن، پرداخت. او به عنوان گوینده مهاجرین صحبت می کرد. خیلی ملایم و نرم و دو پهلو حرف می زد. گاهی از خدمات انصار ذکری به میان می آورد و بلافاصله از برتری مهاجرین که خودش به اصطلاح از آنها بود، داد سخن می داد.

سر و صدا از گوشه و کنار جمعیت بلند شد و نزدیک بود کار به خونریزی و جنگ بکشد. حباب بن منذر از بین جمعیت فریاد زد: این رانده شده های مکه را که به عنوان پناهندگی به شهر ما آمده اند و حالا فصد سروری و فرمانروائی انصار را کرده اند، از شهر بیرون کنید.

عمر می خواست مساله را هرچه زودتر خاتمه دهد. زیرا می ترسید که مبادا علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به آن نقطه بیاید و قطعی بود که اگر او در آن اجتماع شرکت می کرد همه او را مقدم می داشتند و پیش بینی های او، بی نتیجه می ماند.

اختلاف و تشتت، شیرازه کار انصار را از هم گسیخت و مهاجرین موقعیت و شایستگی خود را تثبیت کردند. ابوبکر گفت: من برای خودم کوشش نمی کنم، شما با این دو مرد، عمر یا ابوعبیده، هر کدام میل دارید، بیعت کنید.

عمر و ابوعبیده، بر طرق نقشه و قرارداد قبلی فریاد زدند: تو از ما شایسته تری. زیرا تو در غار ثور همراه رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بوده ای و کسی جز تو شایسته این کار نیست.

عجبا! مساله خلافت، با تما اهمیتش که با سرنوشت میلیونها مسلمان بستگی دارد، بازیچه دست این افراد قرار گرفته و آن را به یکدیگر تعارف می کنند و برای یکدیگر پاس می دهند.

عمر جلو رفت تا با ابی بکر بیعت کند ولی در آن وقت جمعی از انصار فریاد زدند: اگر بنا، بر این است که مهاجرین به خلافت برسند، چرا با علی بن ابیطالب بیعت نکنیم؟ او که از همه مهاجرین افضل و به این مقام لایق تر است.

این سخن برای عمر و همکارانش بی اندازه ناگوار بود و تشویق عظیمی در دلشان ایجاد کرد. بدین جهت عمر با شتاب خود را به ابی بکر نزدیک کرد و دست او را گرفت و به عنوان بیعت با او مصافحه کرد. به دنبال او، ابوعبیده و بعد هم بشیر بن سعد که از مخالفین سعد بن عباده بود و سپس تماشاجیان سقیفه، بیعت کردند.

سعد بن عباده را با حال زار و ناتوان به خانه بازگرداند. ولی او دست بیعت، بدست ابوبکر نداد. چندین بار برای او پیام فرستادند که بیا با خلیفه بیعت کن.

ولی او در پاسخ گفت: نه. بخدا قسم بیعت نمی کنم تا آنچه تیر در ترکش دارم بسوی شما پرتاب کنم و سر نیزه خود را به خونتان رنگین نمایم!

چندی نگذشته بود که رئیس خزرج بار و بنه خود را بست و بسوی شام عزیمت نمود. عمر از بیعت نکردن سعد بیمناک بود و می ترسید که مبادا شخصیت این مرد، موجب شود که سایرین هم از بیعت خود، روبرگردانند.

نمی دانیم سعد بن عباد، چرا از مدینه خارج شد ولی همین اندازه می دانیم که چند روز بعد از رفتن او، شایع شد که جنیان در راه شام، او را هدف دو تیر قرار دادند و به زندگیش خاتمه بخشیدند.

مردم عادی و بی خبران از سیاست روز، خبر کشته شدن سعد را بدست جنیان نقل می کردند و آن را صحیح تلقی می نمودند. ولی مردم دیگری که به اسرار دستگاه خلافت آشنائی داشتند و از جریانهای پشت پرده مطلع بودند، گفتند:

خالد بن ولید با همدستی رفیقی که داشت، شبانه در کمین سعد نشست و او را از پای درآورد و در میان چاهش افکند. این جنایت به دستور عمر و دستگاه نیم بند خلافت، انجام شد تا یکی از مخالفین سرسخت و نیرومند خود را از پای درآورند.

شاید بعضی تصور کنند که این مطلب، افسانه باشد ولی علاوه از نویسندگان شیعه، بعضی از سنیان نیز آن را نقل کرده اند، و گذشته از آن، دستگاهی که فرمان کشتن علی علیه السلام را به جرم مخالفت با خود، صادر کند، به کشتن سعد بن عباد چه اهمیتی خواهد داد.

باری، بیعت ابی بکر به این صورت، صورت گرفت و آن «اجتماع امت» که سنی ها رویش تکیه می کنند و خلافت ابی بکر را بر اساس آن، توجیه می نمایند بدین ترتیب تشکیل یافت.

اجماعی که رجال بنی هاشم و بسیاری از بزرگان صحابه و طایفه خزرج، در آن شرکت نداشتند.

اجماعی که مسلمانان مکه و سایر بلاد اسلامی، از آن بی خبر بودند.

اجماعی که با مخالفت عده زیادی از اعیان اصحاب رسول خدا ﷺ مواجه شد و مخالفت آنها، با زور سرنیزه سرکوب شد.

ابوبکر با این مقدمات بر مسند خلافت تکیه زد و مدت دو سال و سه ماه و بیست و دو روز زمامداری کرد و در سن شصت سالگی بدرود حیات گفت.

در اینجا مناسب است توضیح مختصری درباره خصوصیات ابی بکر داده شود تا مقدار موقعیت و شایستگی او برای احراز مقام خلافت روشن گردد.

او از طایفه بنی تیم و نامش عبدالکعبه بود. رسول اکرم ﷺ نامش را تغییر داد و او را «عتیق» نامید. در سن چهل سالگی مسلمان شد. در مکه به شغل تجارت اشتغال داشت و از تاریخ قبائل و عشایر عرب اطلاعاتی کسب کرده بود.

روزی که رسول خدا ﷺ عزم مهاجرت به مدینه را داشت، از آن حضرت درخواست کرد که در این سفر همراه او باشد. پیغمبر هم تقاضای او را پذیرفت و سه روز و سه شب که پیغمبر در غار ثور بسر می برد، او نیز در خدمتش بود.

دخترش «عایشه» همسر رسول خدا ﷺ بود و ابوبکر این مطلب را از

افتخارات خود بشمار می آورد. (44)

تاریخ اسلام، ابی بکر را مردی ترسو معرفی می کند. در غار ثور که همراه رسول خدا ﷺ بود، از ترس دشمنان به سختی مضطرب و پریشان شده بود. ابن ابی الحدید معتزلی که از دانشمندان عامه است، در قصیده معروف خود که در (فصل سقوط آخرین پایگاه یهود) همین کتاب، نقل شد، به فرار ابوبکر در جنگ خیبر اشاره کرده است.

در جنگهای احد حنین هم، جزء فراریان بود.

او از سپاه اسامه که به فرمان رسول خدا ﷺ به سوی شام بسیج شده بود، تخلف کرد. با اینکه رسول خدا به او و عمر و عثمان دستور داده بود با آن سپاه بروند، و فرموده بود:

لعن الله من تخلف عن جيش اسامة.

یعنی: خدا لعنت کند کسی را که از سپاه اسامه تخلف ورزد.

او، خود را شایسته مقام خلافت نمی دانست و مکرر می گفت:

اقيلوني فلست بخيركم و علي فيكم.

یعنی: از من دست بردارید. من برای خلافت شما شایسته نیستم در حالیکه

علی عليه السلام میان شما است.

اطلاعات ابی بکر در علوم اسلامی، بی اندازه کم بود. در تفسیر قرآن هیچ گونه تبحری نداشت. معنای کلمه «اب» را که در آیه شریفه «و فاكهة و ابا» ذکر شده نمی دانست. معنی «كلالة» را که در آیه **يستفتونك في النساء قل الله يفتيكم في الكلالة...** آمده از او پرسیدند. گفت من معنای آن را مطابق رای خودم می گویم. اگر درست گفتم از جانب خدا است و اگر غلط گفتم از من و شیطان است...

با اینکه چندین سال از محضر رسول اکرم ﷺ استفاده می کرد، از کلمات آن حضرت به میزان خیلی کمی یاد گرفته بود.

احمد بن حنبل «امام حنبلی ها» در کتاب خود بیش از هفتصد و پنجاه هزار حدیث از رسول اکرم ﷺ نقل کرده که تنها هشتاد حدیث آن را ابوبکر روایت نموده و از این عدد هم بیست روایتش مکرر است که فقط شصت عدد باقی می ماند.

ابن کثیر (از علماء عامه) پس از تحمل رنجهای فراوان، احادیثی را که ابوبکر نقل کرده، جمع آوری نموده و آن را «مسند الصدیق» نام گذارده ولی در آن کتاب، فقط هفتاد و دو حدیث ذکر شده است.

او، در دوران خلافتش بارها گفت: **ان شیطانا یعتبرینی فان استقمت فاعینونی فان عصیت فاجتنبونی و ان زغت فقومونی.**

یعنی: من شیطانی دارم که گاه و بی گاه وسوسه ام می کند. اگر به راه راست رفتم، کمکم کنید و اگر منحرف شدم، آگاهم کنید و مرا به راه آورید.

او، دختر بزرگوار رسول اکرم ﷺ فاطمه زهرا علیها السلام را از میراث پدر، محروم ساخت و دلیل آورد که پیغمبران ارث برای کسی نمی گذارند. ولی عایشه دختر خود را، که یک زن از نه زن پیغمبر بود، وارث رسول الله شناخت.

فاطمه علیها السلام به واسطه ستمی که ابوبکر و عمر در حقش کردند. از آنها آزرده بود و از دینا رفت در حالیکه بر آنان غضبناک بود و به همین جهت وصیت کرد جنازه اش را شبانه به خاک سپردند تا آنها بر او نماز نخوانند.

او، حد خدا را در مورد خالد بن ولید اجرا نکرد. با اینکه خالد، مالک بن نویره را که گوینده لا اله الا الله و محمد رسول الله بود، کشت و با همسر مالک

همبستر شد. عمر که با خالد میانه خوبی نداشت، اصرار می کرد که خالد قصاص شود. ولی ابوبکر چون خالد را دوست داشت، مانع شد.

او، با اینکه خود را لایق مقام خلافت نمی دید و در زمان حیاتش بارها گفته بود: اقیلونی، ولی در هنگام مرگ، مانند پدری که برای فرزند خود میراث می گذارد، یا همچون مالکی که ملک مسلم خود را به کسی می بخشد، خلافت، مسلمانان را به عمر واگذار کرد.

او، با اینکه عقیده داشت که تنها راه قانونی انتخاب خلیفه، اجماع امت است، در وقت مردن، اجماع امت را نادیده گرفت. محراب و منبر رسول اکرم ﷺ را به نام عمر، قباله کرد.

او، رسول اکرم را شایسته نمی دید که برای خود جانشینی تعیین کند. ولی به خودش حق داد که این کار را انجام دهد.

امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام در خطبه شششنبه می گوید:

فوا عجباً! بینا هو یستقیلها فی حیاته، از عقدها لآخر بعد وفاته.

دوران خلافت ابوبکر به پایان رسید و برطبق وصیت او، عمر به جایش نشست و زمام امور مسلمانان را بدست گرفت.

عمر، مدت ده سال و پنج ماه و بیست روز خلافت کرد و در سال بیست و سوم هجری بدست بابا شجاع الدین فیروز کاشانی، شش زخم خورد و از پای درآمد.

خصوصیات او همانند رفیق و همکارش (ابوبکر) بلکه نقاط ضعفش بیشتر از او بود.

عمر، در سن بیست و نه سالگی، در مکه، مسلمان شد. از افتخاراتش این بود که پدر حفصه (یکی از نه زن پیغمبر) است.

او، مردی بی سواد و بی اطلاع بود و این مطلب را دانشمندان شیعه و سنی در کتابهای خود با مدارک لازم، ضبط کرده اند. اینک چند نمونه آن را از زبان دانشمندان سنی بشنوید:

1. جوانی، به اتفاق زنی به مسجد آمدند. جوان ادعا می کرد که این زن، مادر من است و لی آن زن منکر بود و می گفت: من شوهر نکرده ام و این جوان دروغ می گوید. او پسر من نیست.

خلیفه «عمر» از جوان، مطالبه شاهد کرد. جوان گفت: شاهدهی ندارم! زن برای اثبات ادعای خود، چند نفر از حاضر کرد و همه شهادت دادند که این زن ازدواج نکرده و جوان دروغ می گوید.

خلیفه دستور داد جوان را - به واسطه ادعای دروغینش - شلاق بزنند. مأمورین، جوان را برای اجرای دستور خلیفه از مسجد بیرون بردند. در بین راه علی علیه السلام به آنها برخورد و چون از موضوع مطلع شد، آنها را به مسجد برگردانید و به آن زن فرمود: درباره این جوان چه می گوئی؟

گفت: او دروغ می گوید. پسر من نیست!

علی علیه السلام رو به جانب جوان نمود و گفت: حالا که او تو را انکار می کند. تو نیز او را انکار کن و بگو مادر من نیست. جوان گفت: ای پسر عم پیغمبر! او مادر من است. چگونه انکار کنم؟! فرمود: انکار کن و ناراحت نباش. من پدر تو و حسن و حسین برادران تو هستند.

جوان گفت: من هم انکار می کنم. خیر. او مادر من نیست.

علی علیه السلام همراهان آن زن را مخاطب قرار داد و پرسید: آیا فرمان من درباره این زن مورد تاءبید شما هست؟ گفتند: آری و درباره همه ما فرمان تو نافذ است.

در این هنگام علی عليه السلام رو به حضار کرد و گفت: من همه شما را گواه می گیرم که این زن را به ازدواج این جوان - که هیچ نسبتی باهم ندارند - در آوردم و از این لحظه آنها با یکدیگر زن و شوهر خواهند بود. سپس دستور داد کیسه پولی آوردند و چهار صد و هشتاد درهم شمرد و آن را به عنوان مهر زن پرداخت و به جوان گفت: دست همسرت را بگیر و برو، و دیگر نزدما نیا مگر اینکه عروسی کرده باشی!

بهت و حیرت عظیمی حضار را فراگرفته بود. هیچ کس سخنی نمی گفت. جوان از جا برخاست که با همسر جدیدش بروند. مردم می خواستند متفرق شوند. ناگهان فریاد آن زن بلند شد. گفت: یا اباالحسن! بخدا پناه می برم. این ازدواج مرا به آتش غضب خدا خواند سوزانید. بخدا قسم او پسر من است. فرمود: چطور؟!

زن گفت: پدر این جوان، مردی سیاه و زنگی بود. خواهران من، مرا به عقد او درآوردند. من به اینجوان حامله شدم. آن مرد در یکی از جنگها کشته شد و من پس از وضع حمل، طفل را به یکی از قبائل صحرانشین سپردم. او در آنجا بزرگ شد و اینک برای من ناگوار بود که او را به خودم نسبت دهم. بدین جهت فرزندی او را منکر شدم.

علی عليه السلام دستور داد، جوان را از نظر نسب، به مادرش ملحق ساختند و نسبش را ثبت نمودند.

2. زن دیوانه ای را به حضور خلیفه (عمر) آوردند. آن زن مرتکب زنا شده بود. عمر دستور داد سنگسارش کنند. مأمورین، او را به محل سنگسار بردند تا حکم را درباره اش اجرا کنند.

در اثنای اجرای حکم، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ رسید. او را از دست مأمورین نجات داد و آزادش کرد. چون جریان را به اطلاع خلیفه رساندند، گفت: علی بدون جهت کاری نمی کند. و دلیل این کار را از آن حضرت پرسید. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: این زن دیوانه است و رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: تکلیف از دیوانگان برداشته شده تا شفا حاصل کنند.

عمر که نزدیک بود، بدون جهت، و تنها به واسطه بی اطلاعی از احکام خدا، زنی را به کشتن دهد، بی اختیار گفت:

لو لا علی لهلك عمر.

یعنی: اگر علی نبود، قطعاً عمر به هلاکت رسیده و گرفتار غضب خداوند شده بود.

3. زن حامله ای را به حضور خلیفه (عمر) آوردند. اقرار به زنا نموده بود. عمر دستور داد سنگسارش کنند. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ پس از اطلاع از جریان او را به مسجد برگردانید و به عمر فرمود: اگر تو در کشتن این زن مجازی، در قتل طفلی که در رحم دارد، مجاز نیستی. و گویا در مورد اقرار این زن هم او را تهدید کرده و ترسانیده ای؟! عمر گفت: آری چنین بوده است. فرمود: مگر نشنیدی که رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تصریح نمود که اگر کسی با تهدید اقرار کرد، حد بر او جاری نمی شود و اساساً اقرار بکه با شکنجه و زندان و تهدید واقع شود، اقرار نیست.

عمر دستور داد زن را آزاد کردند و گفت: زنان جهان عاجزند از اینکه فرزندی چون علی بن ابیطالب به دنبای بشریت تحویل دهند. اگر علی نبود به هلاکت و گمراهی افتاده بودم.

4. دو نفر مرد به زنی از قریش مراجعه کردند و صد دینار نزد او امانت گذاشتند و گفتند: هرگاه ما دو نفر، باهم نزد تو آمدیم پول را بده، و اگر یکی از ما به تنهایی نزد تو آمد، نپرداز.

یک سال از این جریان گذشت. یکی از آن دو نفر به آن زن مراجعه کرد و گفت: رفیقم از دنیا رفت. صد دینار را به من تسلیم کن. زن از دادن پول خودداری کرد ولی مردک با اصرار و فشار، پول را از او گرفت و رفت. سال بعد، دومی آمد و پول را از آن زن مطالبه کرد. زن گفت: رفیقت آمد و خبر مرگ تو را آورد و من پولها را به او دادم. نزاع بالا گرفت و مخاصمه را به حضور خلیفه (عمر) بردند. عمر گفت: به نظر من، زن ضامن است و می خواست زن را محکوم کند.

زن گفت: تو را بخدا قسم درباره ما حکم نکن و بگذار علی ابیطالب در این مساله قضاوت کند! به دستور خلیفه آنها را به پیشگاه علی علیه السلام بردند. چون جریان را به عرض رسانیدند. علی علیه السلام دانست که این دو مرد، حيله کرده اند و طبق نقشه قبلی این کار را انجام داده اند. لذا به جانب آن مرد متوجه شد و گفت: مگر شما به این زن نگفته اید که برای دریافت پول، باید تو و رفیقت با هم مراجعت کنید؟ گفت: بلی. گفته ایم. فرمود: اینک پول شما نزد من حاضر است. برو رفیقت را بیاور تا تسلیم کنم.

وقتی عمر از قضاوت امیرالمؤمنین علیه السلام مطلع شد، گفت: خدا مرا بعد از علی بن ابیطالب زنده نگذارد!

این نمونه ای بود از بی اطلاعی خلیفه از مسائل دینی و احکام الهی و برای اینکه از موضوع خارج نشویم، به همین چند داستان اکتفا کردیم و البته دلائل فراوانی در دست است که همه، از جهل و بی خبری او حکایت می کنند.

از سایر فضائل و مکارم نیز، متأسفانه خلیفه چیزی احراز نکرده و در هیچ مرحله از مراحل حیات خود، نقطه درخشانی نداشته است.

در جنگ های اسلامی، شجاعتی از خود نشان نداده و در بسیاری از غزوات - به تصریح شیعه و سنی - فرار کرده و جان خود را از خطر رهانیده است. اشتباهات زندگیش بی حساب بود و هر اشتباهی که می کرد، بلافاصله زبان به معذرت می گشود و درست همان گونه بود که علی علیه السلام در وصفش می گوید:

یکتر العثار فیها و الاعتذار منها.

زندگانش غرق در خطا و معذرت بود. پشت سر هم لغزش می کرد و پی در پی عذر می خواست. نه آن اندازه علم داشت که اشتباه نکند و نه: شهامت داشت که به جهل خود اعتراف کند.

در داستانهایی که قبلاً نقل کردیم این مطلب به خوبی دیده می شود. او، صریحاً می گفت: بیعت ابی بکر فلتنه ای بود. یعنی کاری بود بی اساس که بدون تدبر واقع شد. و حتی می گفت: اگر در آینده کسی به این ترتیب از مردم بیعت بگیرد، گردنش را بزنید.

ولی در عین حال، ابوبکر را خلیفه می شمرد و مردم را با زور تهدید و حتی با کشیدن شمشیر به پای منبر ابوبکر می برد تا جبراً با او بیعت کنند. یعنی آن کار بی اساس و بی تدبر را تقویت نمایند.

او، معتقد بود که خلیفه، باید به صلاح دید مردم و اجماع امت، برگزیده شود، ولی خودش بدون مراجعه، با آرا مسلمین و تنها با وصیت ابوبکر بر مسند خلافت تکیه زد و نام خود را امیرالمؤمنین گذاشت.

او، بنی امیه را که خطرناک ترین دشمنان اسلام و رسول اکرم ﷺ بودند، بر کرسی فرمانروائی نشانند و زمینه فسادهای آینده آنها را فراهم نمود. یزید بن ابی سفیان را به حکومت شام گماشت، و پس از مرگ او، برادرش معاویه بن ابی سفیان را بجای او فرماندار شام نمود و بدین ترتیب با دست خودش، بنای حکومت جور و فساد را پی ریزی کرد.

او، در هنگام مرگ مساله خلافت را در میان شش نفر، قرار داد که پس از تبادل نظر، از بین خود یکی را انتخاب و با او بیعت کنند. شش نفر مذکور عبارت بودند از:

1. علی علیه السلام. 2. طلحه. 3. زبیر. 4. عثمان. 5. عبدالرحمن بن عوف. 6. سعد بن ابی وقاص.

و الله انی لاعلم مکان الرجل، لو ولیتموه امرکم لحملکم علی المحجة البيضاء. من منزلت این مرد (علی) را خوب می دانم. بخدا قسم اگر او زمامدار شود، امت را به راه راست هدایت خواهد کرد.

عبدالله گفت: پدر جان! با اینکه علی را چنین شایسته می دانی چرا او را به خلافت تعیین نمی کنی؟! عمر جواب داد:

اگره ان یتحملها حیا و میتا.

چه زنده باشم و چه مرده، بر من ناگوار است که علی بر مسند خلافت بنشیند.

عمر، در تعیین شورای خلافت، مقاصدی داشت و کسانی را در برابر علی علیه السلام قرار داده بود که به قرار خودش صلاحیت نداشتند.

به طلحه گفت: رسول اکرم ﷺ رد وقت وفاتش، بر تو خشمگین بود. بنابراین شایسته خلافت نیستی.

به زبیر گفت: تو مردی خسیس و لئیم هستی و بکار خلافت نمی آئی.
به عثمان گفت: تو از قدرت خلافت، سوء استفاده خواهی کرد و بنی امیه را
به جان و مال مردم مسلط خواهی نمود و مردم را به ستوه خواهی آورد.
به عبدالرحمن بن عوف گفت: تو مرد ضعیفی هستی و قدرت زمامداری و
خلافت را نداری. به سعد بن ابی وقاص گفت: تو مرد جنگ هستی، نه مرد
خلافت و علاوه بر آن خون «بنی زهره» در بدن تو جریان دارد. یعنی از قریش
نیستی.

این افراد را با اقرار به اینکه شایسته خلافت نیستند، برای خلافت نامزد نمود
و دستور داد که رئیس شرطه «محمد بن سلمه» و پنجاه نفر اعوان او، مراقب
این شش نفر باشند و به آنها سه یا شش روز مهلت دهند. اگر مدت مهلت به
پایان رسید و این افراد توافقی نکردند و کسی را از بین خود انتخاب ننمودند،
همه را گردن بزنند.

پنج نفری که عمر، در برابر علی علیه السلام قرار داد، کسانی بودند که امکان نداشت
علی به خلافت برسد. زیرا وجود سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف و
عثمان برای چرخاندن کار به ضرر علی علیه السلام کافی بود چه، هر سه از مخالفین
او بودند.

نتیجه شوم دیگری که عمر، از این شورا گرفت، منحرف نمودن زبیر از علی
علیه السلام بود. زیرا زبیر عمه زاده علی و از یاران و معتقدین امام علیه السلام بود و در روز
سقیفه، به حمایت از علی، شمشیر کشید و در تشییع جنازه حضرت زهرا علیه السلام
شبانہ شرکت داشت.

وقتی عمر، شورای خلافت را از شش نفر که یکی از آنها زبیر بود، تشکیل داد، زبیر خود را کفو و مانند علی در خلافت دید. از آن روز با طمع به مقام خلافت رفتار خود را با علی تغییر فاحش داد.

در جنگ جمل هم که زبیر بیعت خود را که با علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نموده بود، شکست. نتیجه تدبیری است که خلیفه دوم در تشکیل و ترکیب شوری، به منظور محروم نمودن علی عَلَيْهِ السَّلَامُ از حقش بکار برد.

باری، برای عمر مسلم و قطعی بود که نتیجه کار شوری، خلافت عثمان و محرومیت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ است، و خلافت عثمان راه را برای تسلط بنی امیه و معارضة معاویه با علی و غلبه بنی امیه بر بنی هاشم، هموار می سازد.

اگر چه شورای خلافت، آخرین لغزش های عمر بود، ولی این لغزش آنقدر رسوا و نکبت بار است که با هیچ یک از لغزش های او قابل قیاس نیست.

عثمان پسر عفان، از خاندان بنی امیه و مردی تاجرپیشه بود و بزازی می کرد. در مکه مسلمان شد و با مهاجرین بمدینه هجرت کرد. امتیازی که عثمان بر ابوبکر و عمر دارد، مساله قریشی بودن اوست.

به تصریح دانشمندان و مورخین، عثمان از نظر اطلاعات دینی، حتی از دو رفیقش «ابوبکر» و «عمر» هم پائین تر بود.

لغزش های او، به حدی است که برای ما در این کتاب، فرصت بیان همه آنها نیست و همین اندازه کافی است بدانیم که لغزش ها و رسوائی های او مسلمانان را وادار کرد، انقلاب کنند و در نتیجه آن انقلاب، عثمان کشته شد.

او، در نتیجه شورای عمر، خلیفه شد. و هنگامی که مردم با او بیعت کردند، آنقدر ذوق زده شده بود که هنوز بر منبر نرفته و خطبه ای نخوانده، یک راست به خانه خود رفت. تمام افراد بنی امیه که در مدینه سکونت داشتند، در خانه او

به عنوان تبریک حضور یافتند. عثمان دستور داد در خانه را بر روی ابوسفیان بن حرب، یعنی همان مرد پلیدی که در بسیاری از جنگها، علیه السلام و مسلمین فرمانده سپاه کفر بود، یعنی همان کسی که خون صدها شهید مسلمان را به گردن داشت. آری، این ابوسفیان با آن سوابق کثیفش فریاد زد:

ای فرزندان امیه! همانطوری که بچه های کوچک با توپ، بازی می کنند، شما هم با خلافت بازی کنید و دست به دست بگردانید. قسم به آنکه ابوسفیان به او قسم می خورد! نه عذابی، نه حسابی، نه بهشتی و نه دوزخی، نه رستاخیزی و نه قیامتی در کار است و همه این حرفها دروغ و بی اساس است.

با اینکه این سخنان، کفر محض بود و بر عثمان که اینک خود را خلیفه پیغمبر می داند، واجب بود او را بدست جلاد بسپارد تا گردنش را به جرم ارتداد بزند، ولی چون ابوسفیان، شیخ بنی امیه و مورد احترام عثمان بود از او درگذشت و هیچ اقدامی نکرد.

او، عبیدالله بن عمر را که قاتل سه نفر بی گناه، بود، یعنی هرمزان والی خوزستان شاهزاده مسلمان ایرانی و یک دختر کوچک و غلام سعد بن ابی وقاص را کشته بود، و مطابق مقررات اسلام باید اعدام شود، مورد عفو قرار داد و به این ترتیب، قاتلی که دو مرد مسلمان و یک کودک را بدون هیچ مجوزی کشته بود، از قصاص نجات یافت و علماء سنی هم اعتراف دارند که این قضاوت. اولین قضاوت ظالمانه و نامشروع عثمان در ایام خلافتش شمرده می شود.

هنوز سال اول خلافتش به پایان نرسیده بود که انحرافات شدید او، شروع شد. ولید بن عقبه را که از جانب مادر، برادرش بود، فرماندار کوفه کرد. ولید مردی فاسق و فاجر و دائم الخمر بود و در کوفه کار هرزگی و رسوائی را به

جائی رسانید که یک روز صبح، در حال مستی بمسجد اعظم رفت و در مجراب، بعنوان امامت بر مردم نماز خواند ولی آنچنان مست بود که نماز صبح را چهار رکعت گذاشت.

دو نفر از حاضرین جلو رفتند و از مستی او استفاده کرده، انگشتری او را از دستش درآوردند و به عنوان مدرک جرم، به مدینه نزد عثمان بردند و شکایت کردند. عثمان نه تنها به شکایت آنها اعتنا نکرد، نه تنها ولید را حد نزد، بلکه شکایت کنندگان را به عنوان اینکه بر امیر خود تهمت زده اند، شلاق زد.

او، فدک را که ابی بکر و عمر، ظالمانه از تصرف دختر رسول اکرم ﷺ خارج ساختند، به مروان بن حکم بخشید و تا زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز دست به دست، میان فرزندان مروان می گشت.

او، یک پنجم از بیت المال را به مروان بن حکم هدیه کرد و آن راند شده رسول اکرم ﷺ را وزیر خود گردانید.

او، حکومت شام را بصورت یک حکومت خودمختار، به معاویه بن ابی سفیان واگذار کرد و به وی اجازه داد که در آن سرزمین وسیع هر کاری دلش می خواهد انجام دهد.

او، حکومت کوفه را ابتدا به برادرش ولید بن عقبه و بعد به سعید بن عاص واگذار کرد. و حکومت مصر را به عبدالله بن ابی سرح که در زمان رسول اکرم ﷺ مرتد شده و آن حضرت خونش را هدر کرده بود. چون بردار رضاعیش بود، هدیه کرد.

او، عبدالله بن عامر اموی، پسر عموی خود، را فرماندار بصره و کشور پهناور ایران نمود. تا به میل خود هرکاری می خواهد بکند.

او، یعلی بن امیه را - چون از بنی امیه بود - بر سر مردم یمن مسلط ساخت و حاکم آن کشور نمود.

او، سیصد هزار درهم صدقات طایفه قضاعه را یکجا به حکم بن ابی العاص - رانده شده پیغمبر - بخشید.

او، خمس غنیمت های افریقیه را که بالغ بر پانصد هزار دینا بود، به مروان بن حکم - پسر عمو و داماد خودش بخشید.

ابوموسی اموال بی شماری از درآمدهای کشور عراق، به مدینه آورد.

عثمان تمام آن اموال را میان بنی امیه تقسیم کرد.

او، سیصد هزار درهم به حارث بن حکم - برادر مروان - بخشید.

او، به سعید بن عاص اموی، یکصد هزار درهم بخشید.

علی رضی الله عنه و جمعی از بزرگان صحابه با او صحبت کردند و صدای اعتراض مردم رابه گوش او رساندند. عثمان در جواب گفت، او با من قرابت و خویشاوندی دارد!!!

او، به عبدالله بن خالد اموی سیصد هزار درهم و به سایر مردان طایفه عبدالله، هر یک صد هزار درهم عطا کرد.

او، دویست هزار دینا به ابوسفیان بن حرب بخشید.

اینها نمونه هائی از بخشش های عثمان که از بیت المال مسلمین انجام می گرفت بود و بطور خلاصه باید بگوئیم در اثر خلافت عثمان، جمعی از سرشناسان و کسانی که اهل زد و بندهای سیاسی و قادر بر اخلال گری و خرابکاری بودند، توانستند ثروتهای بی حسابی بیاندوزند.

زیربن عوام - از برکت بخشش های عثمان - دارای ثروتی افسانه ای شده بود. یازده خانه در مدینه، دو خانه در بصره، یک خانه در کوفه و یک خانه در

مصر داشت. دارای چهار زن بود که پس از مرگ او - پس از اخراج ثلث - به هر یک، یک میلیون و دویست هزار درهم ارث رسید و مجموع ثروت او را پنجاه و نه میلیون و هشتصد هزار درهم ثبت کرده اند.

طلحة بن عبیدالله نیز از بذل و بخشش های عثمان بی بهره نماند. و مورخین املاک و اموال او را - در روز مرگش - سی میلیون درهم نوشته اند.

عبدالرحمن بن عوف هم، بهره کاملی از عثمان بر گرفت. او در هنگام مرگ، دارای هزار شتر، سه هزار گوسفند، صد اسب و یک مزرعه بزرگ و قابل ملاحظه بود.

سعد بن ابی وقاص نیز از مراحم خلیفه بهره مند بود. او کاخی مجلل برای خود ساخته بود و وقتی چشم از جهان پوشید، دویست و پنجاه هزار درهم از او میراث باقی ماند.

یعلی بن امیه نیز که مشمول مراحم عثمان بود، در هنگام مرگ دارای پانصد هزار دینار نقد و یکصد هزار دینار هم قیمت املاک و مطالبات او بود.

زیدبن ثابت که از فدائیان و محافظین عثمان بود، وقتی از دینا رفت - بنا به نقل مسعودی - به قدری طلا و نقره از او باقیمانده بود که آنها را با تبر می شکستند و سایر اموال و املاک او، جداگانه به حساب آمد و بالغ بر صد هزار دینار بود.

اینها نمونه ای از بذل و بخشش های عثمان نسبت به دیگران بود و امام خودش چگونه از اموال مسلمین استفاده می کرد و زندگانی شخصی خلیفه چگونه می گذشت، این مطلبی است که باید به مدارک تاریخی مراجعه کنیم و گوشه ای از آن را نشان دهیم.

عثمان برخلاف روش رسول اکرم ﷺ و حتی برخلاف رفتار همکاران خود - ابوبکر و عمر - لباسی مانند سلاطین می پوشید و بر روی لباسهایش جبه ای از خز در بر می کرد که قیمت آن، به تنهایی یکصد دینار طلا بود. قسمت مهمی از زیورها و جواهرات بیت المال را - که از غنائم جنگی بود - به خانواده خود بخشید بود.

مقدار زیاد از اموال بیت المال را صرف ساختن یک خانه مجلل و کاخ باشکوه، برای خودش کرده بود.

روزی که عثمان کشته شد، مبلغ سی میلیون و پانصد هزار درهم، یکصد و پنجاه دینار پول نقد نزد خزانه دارش موجود بود. هزار شتر در ربنده و املاکی در نقاط مختلف داشت که دویست هزار دینار قیمت آنها بود. علاوه بر آنها تعداد یک هزار مملوک داشت.

آنچه تا اینجا ذکر کردیم، ارقام و آماری است که مورد تاءیید مورخین شیعه و سنی است و بهتر آن است که سخن را با یک جمله از سخنان امام علی علیه السلام که درباره عثمان فرموده و در همین جمله، همه گفته ها خلاصه می شود، خاتمه دهیم - آن حضرت در خطبه شقشقیه چنین می گوید:

الی ان قام ثالث القوم نافجا حضنيه بين ثيبله و معتلفه، و قام معه بنو ابيه
يخضمون مال الله خضم الابل نبتة الربيع.

یعنی: نفر سوم «عثمان» برخاست «و خلافت را اشغال کرد» در حالیکه هر دو جانب خود را پر از باد کرده بود و فرزندان پدرش «بنی امیه» با او همدست شدند. مال خدا «بیت المال» را می خوردند. مانند شتری که علفهای بهاری را با میل و رغبت می خورد.

این لغزشها و این بذل و بخشش های بی مورد، این تقسیم کشور اسلامی میان بنی امیه، این محروم ساختن عامه مردم از حقوق حقه خود و این بی اعتنائی به احکام خدا، موجب شد که مردم مسلمان و علاقه مندان به اسلام، زبان به اعتراض بگشایند.

از کسانی که چندین مرتبه عثمان را نصیحت کرد و او را از عاقبت کار بیم داد، امیر المؤمنین علی عَلِيٌّ بود. ولی عکس العمل، جز تمسخر و بی اعتنائی از طرف عثمان دیده نشد.

ابوذر غفاری که از اصحاب بزرگوار رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود، او را اندرز داد. ولی عثمان او را به شام و سپس به ریزه تبعید کرد و این تبعید منجر به مرگ این مرد عالی مقام شد.

عمار یاسر، به خانه او رفت و با او درباره اشتباهاتش سخن گفت. ولی عثمان به اتفاق غلامانش او را مضروب و پشت و پهلویش را با لگد درهم کوبیدند که در نتیجه، مدتی بی هوش بود و مبتلای به فتق شد.

بی عدالتی ها و انحراف های عثمان، کار خود را کرد. از مصر و عراق، گروه هائی به مدینه آمدند. چند روزی به مذاکره گذشت و چون بکلی از عثمان ناامید شدند، دست به انقلاب زدند و او را کشتند.

بحث خلافت را، را با اینکه از موضوع کتاب خارج بود در اینجا بطور مختصر نقل کردیم تا معلوم شود که چه کسی صلاحیت تصدی این مقام را دارا بود. و چه کسانی، بدون صلاحیت آن را بدست گرفتند. در نتیجه خلافت آنها، چه مفاسدی در میان مسلمانان و در کشورهای اسلامی بوجود آمد.

درست است که پس از قتل عثمان، مردم دست از علی برداشتند و او را با اصرار، به قبول خلافت وادار کردند. ولی آیا دیگر امکان داشت که علی

علیؑ بتواند، حقایق اسلام را مورد اجرا قرار دهد؟! البته نه، زیرا سرکشان و منحرفینی که ترتیب شده دوران خلفا بودند، از گوشه و کنار سر برداشتند و با علیؑ به مخالفت برخاستند.

طلحه و زبیر با همکاری عایشه (دختر ابوبکر) دست به آشوب و فتنه زدند و جنگ جمل را بر پا نمودند.

معاویه در شام به مبارزه با امیرالمؤمنین برخاست و جنگ صفین را بوجود آورد.

خوارج نهروان، ضربه دیگری برخلافت علیؑ زدند. و بالاخره، کار به مراد بنی امیه خاتمه یافت. علیؑ با توطئه چند تن از خوارج، به شهادت رسید. معاویه روزبه روز با نیرنگ های خود پایه های خلافت، یا به عبارت صحیح تر، پایه های سلطنت خود را محکم تر ساخت. چه خونهای پاکی که بدست او و کمک یارانش به خاک ریخت. چه اموالی از مسلمانان به غارت رفت.

او زمینه را برای سلطنت پسرش یزید، آماده کرد. چه جنایاتی که یزید در دوران کوتاه حکمرانیش مرتکب نشد و چه خون هائی که نریخت؟!

به دنبال او، مروان ها، عبدالملک ها، ولیدها و یزیدها بر مسند خلافت تکیه زدند. کسانی که دائم الخمر، زانی، جانی و به تمام ناپاکی های آلوده بودند.

آری. جایگاه رسول اکرم ﷺ و منبر پیامبر عظیم الشان اسلام، بدست چنین تبه کارانی افتاد و فساد و بدبختی دامنگیر مسلمین شد

پی نوشت ها:

- 1- نهج البلاغه خطبه 147
- 2-سوره احزاب، آیه 33
- 3-سوره اسراء، آیه 9
- 4-المیزان، جلد 19، صفحه 137
- 5-سوره اسراء، آیه 9
- 6-امالی طوسی، جلد 19، صفحه 137
- 7-سوره نساء، آیه 174
- 8-سوره جمعه، آیه 2
- 9-سوره یوسف، آیه 2
- 10-سوره نحل، آیه 44
- 11-سوره اعراف، آیه: 199
- 12-سوره مائده، آیه: 8
- 13-سوره نساء، آیه 58
- 14-سوره مائده، آیه: 2
- 15-سوره یونس، آیه: 57.
- 16-سوره سباء، آیه: 28 و سوره انعام، آیه: 19.
- 17-سوره رعد، آیه: 28.
- 18-سوره طه، آیه: 99.
- 19-الحیاء، جلد 2، صفحه 116 نقل از تفسیر عیاشی، جلد 1 صفحه 5.
- 20-پژوهشی در تاریخ قرآن کریم، صفحه 72.
- 21-سوره یوسف، آیه: 111.
- 22-مراد از روز، معنای لغوی آن که فاصله زمانی میان طلوع و غروب خورشید باشد نیست، زیرا در آن هنگام، زمین و خورشیدی نبوده که روز و شبی باشد. بلکه احتمالاً مراد «دوره» و «مرحله» است. یعنی خلقت زمین و امکانات آن و آفرینش آسمانها در شش دوره انجام گرفت. که هر دوره میلیونها بلکه میلیاردها سال طول کشیده باشد. برای توضیح بیشتر به تفاسیر مراجعه شود.

23- سوره فصلت، آیات 9 تا 12.

24- جمعی از علمای اسلام معتقدند که سجده فرشتگان در برابر آدم، سجده عبادت نبوده و گرنه موجب شرک میشده است و وجهی برای آن گفته اند که شاید بهترین وجوه آنستکه سجده در حقیقت برای خدا، و آدم مانند قبله بوده و این سجده، بمنظور اطاعت از فرمان خداوند انجام گرفت.

25- سوره کهف، آیه: 50.

26- سوره اعراف، آیه: 12.

27- سوره ص، آیه: 76.

28- سوره حجرات، آیه: 20.

29- سوره اعراف، آیه: 15.

30- سوره اعراف، آیه: 15.

31- سوره حجرات، آیه: 40.

32- کلمه جنت در آیه مبارکه **و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک جنۃ** «سوره

اعراف، آیه 19». آمده است می تواند به معنای بهشت جاودان باشد یا به معنای باغی مصفا همانند بهشت مفسرین شیعه در این که مراد از آن، بهشت جاودان باشد، ابراز تردید کرده اند. بدان جهت که در بهشت خلد، وجود ندارد، در حالیکه آدم مکلف بود از نزدیک شدن به درخت خاصی اجتناب کند. دیگر آنکه از بهشت خلد سکی اخراج نمی شود و هر کس در آن قدم گذاشت ابدی و جاودانه خواهد بود، در حالیکه آدم و حوا را از این بهشت اخراج کردند و بر همین اساس، کلمه جنت را به باغی شبیه به بهشت تفسیر نموده اند ولی ظاهراً آیه مبارکه هر دو معنا را میتواند در خود داشته باشد

33- سوره طها، آیه: 117

34- سوره اعراف، آیه: 19 به بعد.

35- سوره مائده، آیه: 31.

36- بحارالانوار، جلد 11، صفحه 257.

37- بحارالانوار، جلد 11، صفحه 260.

38- بحارالانوار جلد 11، صفحه 262

39- حواریون دوازده تن از اصحاب عیسی علیه السلام بودند و در وجه تسمیه آنها به این نام و

حوهی ذکر شده است که مقام را گنجایش شرح آن نیست.

40- عبدالله بن ابی، رهبر منافقین بود که پیش از آمدن رسول خدا ﷺ به مدینه، مقدمات سلطنت او فراهم شده بود. ولی هجرت پیغمبر ﷺ زمینه سلطنت او را بر هم زد و او هم ناچار شد تظاهر به اسلام کند ولی در باطن، از دشمنان اسلام و پیغمبر بود.

41- کسانی که بخواهند مدارک و منابع این جریان را مورد بررسی قرار دهند، می توانند به کتاب شریف «الغدیر» جلد دوم، صفحه 52 و کتاب «احقاق الحق» جلد دوم، صفحه 399 و «تفسیر نمونه» جلد چهارم، صفحه 421 مراجعه نمایند.

42- شعرای بزرگ ایران و عرب، به این منقبت علی عليه السلام توجه نموده و در اشعار خود به آن اشاره کرده اند. یکی از شعرای معاصر (ایرج) می گوید:

اندر خبر بود که نبی شاه حق پرست
چون سوی عرش در شب معراج رخت بست
بر مسند دنی فتدلی نهاد پا
دستی ز غیب آمد و بر کتف او نشست
چون دست حق بدو اثر لطف دوست بود
از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست
گویند پا نهاد به دوش نبی، علی
در سقف کعبه خواست چو اصنام را شکست
جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
جائی که حق نهاد به صد احترام دست
یکی دیگر از شعرای بزرگ می گوید:

قیل لی: قل لعلی مدحة
ذکره یخمد نارا موصدة
قلت: لا اقدم فی مذح امرء
حار ذواللب الی ان عبده
و النبی المصطفی قال لنا:
لیلة المعراج لما صعده
وضع الله علی ظهر یدا
فارانی القلب ان قد برده
و علی واضح اقدامه

فی محل وضع الله یدہ

43- شرح این داستان، در جلد اول کتاب، تحت عنوان اصحاب خود ذکر شد.

44- برای آشنائی با شخصیت عایشه به کتاب نفیس و ارزنده «نقش عایشه در تاریخ اسلام»

تالیف علامه عسکری مراجعه فرمائید.

فهرست مطالب

2	مقدمه
7	آدم
18	فرزندان آدم
25	شیث (هبة الله)
28	ادریس
32	نوح
40	هود
44	صالح
51	ابراهیم
55	ابراهیم در بتخانه
59	ابراهیم در آتش
61	احتجاج ابراهیم با نمرود
64	یک گرفتاری دیگر
65	ابراهیم و نشانهای از رستاخیز:
66	ابراهیم و ستاره پرستان
69	اسماعیل
72	بنای کعبه
73	قربانی بزرگ
76	لوط

82	ذوالقرنین
88	يعقوب
89	يوسف
97	يوسف در خانه عزيز
101	در محفل بانوان مصر
103	يوسف در زندان
105	آزادی و نجات:
110	برادران يوسف در مصر
115	نقشه يوسف برای نگهداشتن بنيامين
121	ديدار
123	نتايج اين داستان
127	ايوب
132	شعيب
136	موسي
141	يك حادثه
143	موسي در مدين
149	معجزات موسي
151	نقشه برای قتل موسي
152	مهاجرت موسي از مصر
154	بنی اسرائیل بت میخوانند
155	میقات موسی و انحراف بنی اسرائیل
158	بقره بنی اسرائیل
160	قارون

162.....	تیه
162.....	چهل سال سرگردانی
163.....	وفات هارون و موسی
164.....	داود
166.....	پیروزی بدست داود
168.....	معجزات داود
169.....	دو داستان از داود
171.....	نتایج این داستان
173.....	سلیمان
174.....	وادی مورچگان
175.....	سلیمان و بلقیس
179.....	وفات سلیمان
180.....	یونس
181.....	یونس در دریا
184.....	اصحاب رس
187.....	زکریا و یحیی
191.....	اصحاب سبت
194.....	عیسی و مریم
199.....	مائده آسمانی
203.....	نشر دین عیسی <small>علیه السلام</small>
205.....	اصحاب کهف
208.....	خواب طولانی
212.....	اصحاب اخدود

216.....	اصحاب فیل
220.....	محمد ﷺ
220.....	بعثت
223.....	اسراء
227.....	هجرت
231.....	ورود پیغمبر اکرم ﷺ به مدینه
234.....	جنگ بدر
240.....	جنگ احد
244.....	یک اشتباه خطرناک:
246.....	تازه داماد در آغوش شهادت:
249.....	جنگ خندق
251.....	اولین ضربه به قریش
256.....	یک تاکتیک نظامی
260.....	یهود بنی قریظه
264.....	پیمان عدم تعرض
269.....	سقوط آخرین پایگاه یهود
276.....	ماجرای فدک
283.....	ندای جهانی
306.....	جنگ موته
312.....	انفاق در حال رکوع
315.....	فتح مکه
324.....	داستان حنین
330.....	اعلام بیزاری
334.....	جنگ تبوک

341	مباهله
350	آخرين سفر پيامبر ﷺ
354	غدیر: پر ماجراترين روزهای اسلام
375	یک حادثه
377	غوغای خلافت
407	پی نوشت ها:
411	فهرست مطالب